کلیدر

محمود دولت آبادی

جلد هفتم

فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد هفتم

محمود دولت‌آبادی

فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴

فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد هفتم و هشتم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 شابک ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳

PDF.tarikhema.org

جلد هفتم

بخش بیست و یکم

بند یکم

باد.

تکیده و سمج و سخت، عبدوس یال و شانه به جلو داده بود و گام در باد می‌کشید. بالهای قبایش بر پس پاها در باد بی‌امان کشاله می‌رفت و در عبور شناور خود چنین می‌نمود که زانوانش به هر گام، خم ملایمی را طرح می‌زنند. در انبوه باد، آن‌گونه که ریگ و راه و بیابان را انباشته بود، عبدوس بدان مانده‌شاخه‌ای می‌مانست که در تلاشی دشوار و سمج، تن را در هجوم توفان تاب می‌آورد.

فوجافوج پای و سم و نعل، خیزاخیز سینه و گُرده گاه و یال، جرنگاجرنگ زنجیر و موزه و مهمیز، هزّاهز بال بینی هزارهزار مادیان کبود در پهندشت هزار میدان بیابان؛ باد. روبنده و کوبنده و شتابنده، خس و خاک و مره و بوته را پنداری از بن و بیخ برکنده بود و به کجای و ناکجای فرا می‌کشانید. هرچه و هر چیز در باد می‌رمیدند و می‌چمیدند و می‌پیچیدند و آن سخت‌ریشگانِ گز و خار که پراکنده و پرت‌اوفتاده، این‌سوی و آن‌سوی بزخو بر جای مانده بودند، دشوار و به ناچار ــ هم از آن‌گونه که عبدوس ــ در خم و پیچی عذابناک، به سماجتی سخت، شتاب باد را تاب می‌آوردند.

باد نه فقط خشکباد بود و نه فقط خاکباد بود و نه فقط سیاهباد.

باد، باد خزان بود. پاییز، سر به سر برآشوبیده.

در باد، بالک‌های نُقرابی و خوش‌قوارهٔ موی عبدوس، بیرون از کنارهٔ کلاه نمدی

شتری‌رنگش تکانه‌ای پریشان داشت. پلکهای اندکی ملتهب، تا چشمها را از کوبش نرمه‌های شن و خاک حراست کنند، به هم برآمده بودند ـ چندان‌که تیزی دم دشنه‌ای مگر توانستی بر میانه‌شان گذری کند ـ و در واکنش پلکها، چین‌واره‌های کنارهٔ چشمان، بس ژرف‌تر می‌نمودند. لبها خشک و سخت بر هم فشرده، بینی کشیده نشسته بر سبیل خاکستری، با چانهٔ کشیده و بیش از همیشه پیش‌جهیده. استخوان شقیقه‌ها برون‌جسته از بر موهای خاکستری کنار گوشها، با خطی اریب و نمودار تا به تیزی گونه‌های نوتراشیده پیش می‌دویدند و از آن پس گودالِ زیر گونه بود که در شیبی کشیده به قاب زمخت و منجمد آروارهٔ زیرین می‌پیوست و از دو سوی تسمهٔ رگها، گردن را انگار به استخوانهای ترقوه می‌بافتند.

نوک سیبک زیرگلوی عبدوس، مثل همیشه زیر تیغ دلاک زخم برداشته و جای زخم اینک با لایه‌ای از غبار پوشانیده شده بود. گر چه تیغ پرشتاب و بی‌پروای دلاک زیر دالان کاروانسرای حاج‌نورالله این بار زخمی دیگر هم بر بالای گونهٔ چپ عبدوس بر جای گذاشته بود، اما تراش صورت و دور گردن و از آن پس شستشوی تن خمود به حمام خلوتِ چاشت‌هنگام، به مرد رهیده از بند محبس سبکجانیِ تازه‌ای بخشیده بود؛ چندان که به خوردن لقمه نانی هم در شهر درنگ نکرده ـ که نان را در عبور هم توان جوید ـ و یکسر به راه زده بود و خود را، تا به قلعه‌میدان برسد، به راه و باد و بیابان سپرده بود:

«کوچ به قشلاق باید پایان گرفته باشد!»

عبدوس شنیده بود که گل‌محمد در قلعه‌میدان کرسی زده است؛ و کدام کس این نمی‌دانست که گل‌محمد کلمیشی به دامن کوه‌میش و پیرامون سنگرد و دیه ـ روستاهای دامن، سلطان بی‌جقه است؟ و در این مایه، عبدوس کم پندار نکرده بود. چندان و چنان آوازه که گل‌محمد یافته بود، اینک او در پندار عبدوس آن قوچ ـ گوزنی بود با جقه‌ای از جنگل شاخها، ایستاده بر ستیغ بلندترین چکاد کوه و با غروری سرخوش و اعتمادی بی‌خلل، شکن‌شکن شیب کوهستان را و دامن‌دامن تپه ماهور کوهپایه را و زخم‌زخم دره‌سار و پنجه‌پنجه درختان را و میدان‌میدان دشت و دیم و بیابان را نگاه به فرودست واگردانیده بود و غنیمت درنگ را، به سُمدستی شوخ، پوستهٔ خاراَیین کوه را می‌خارید.

«دود بلند نان، از تنور خانه‌های مردم بالا می‌رود!»

از آن‌همه سخن و فسانه که عبدوس در آوازهٔ جلال و بزرگی خواهرزادهٔ خود شنیده بود، نمی‌توانست به خود نبالد. گل‌محمد دهانها را پر از نام خود کرده بود. مردمان، گل‌محمد را به نام می‌خواندند و به گمان می‌جستند. در سایه سار دیوارهای کهن و در آفتابهای داغ دروزار، در سبزه‌زار دشتهای پنبه و پالیز و نیز کنار آخور و آبشخور گوسفندان؛ در راه و در غبار سم چارپایان و حد میان منزل تا منزل، و نیز کنار کرسی‌های شبانه؛ در غروب تنگ دکانهای تاریک و نیز در زیر تیغ سرتراشان به ختم عزای کسان، نام گل‌محمد را گویه می‌کردند. سرهای ساده، همه جا سخن از گل‌محمد می‌راندند؛ سخن از پندار و گمان و امید خود در هیئت و قوارهٔ گل‌محمد.

این گل‌محمد اما که بود؟

این پرسش پنهان همگان بود به شوق شناختن گل‌محمد؛ شرط آنکه برکشیدگی و شکوه مرد با دید و دیدار وی در یادشان ویران نشود. چرا که گل‌محمد برای مزدم، برای تنگدستان و مستمندان، برای آن تودهٔ پراکنده و آن خیل عظیمی که هزاره‌ها چشم به‌راه ناجی و انگاه داشته شده‌اند، جلوه‌ای امیدبار بود. یک امید زنده بود، تجلی روشن و آشکار آرزوهای فرومانده و فسرده شده بود. یک عشق بود. عشقی که از خاک روییده بود؛ از خاک روییده و از خاک بالیده. و این عشق امیدبار که در نفس مردم نفس می‌زد، نمی‌توانست بی‌چنگ‌افکندنی در سینهٔ عبدوس، شبستان‌های تنگ و کثیف محبس را زبان به زبان درنوردد و بگذرد و برگذرد؛ همان‌سان که عبدوس نمی‌توانست بی‌هجوم موج شوق به رگها، آوازهٔ پرغرور همجان خود را بشنود و درگذرد.

«ای برکت به آن شیرت، بلقیس!»

بشوریدن گل‌محمد را، عبدوس با داغ درفش و تیزی تازیانه، نیز با نیشتر دشنام، خبر شده بود و این همان هنگام گریز گل‌محمد از نقب دیوار زندان بر عبدوس رخ داده بود. همه چیز اما همین و چنین نبود. بازتاب کردار و کُنش گل‌محمد، آن گونه که آوازه شده بود، شمایلی دیگر از گل‌محمد در خیال عبدوس، نشان زده بود. نشانی ورای آنچه عبدوس چوپان پیش از این از یاغیان در سر داشت. آنچه عبدوس پیش از این از یاغیان می‌دانست، سایه‌ای وهم‌آلود و هیئتی پلشت بود از خشونت و زشتی که جلوهٔ

یارِز آن راهزنی بود و غارت؛ چنگ و چشمانی کمین گرفته در خم و پیچ راه و گردنه‌ها، تشنه‌کام هجوم. شبحی دهشتناک از مردمانی نابهنجار و به غایت بی‌ترحم. جانورانی که دو پای، صد دندان و هزار چنگال داشتند. دزدانی به قوارهٔ شمشیرهای بزرگ زنگارگرفته. دزدانی همکنام ددان. آن ناکسان که بی‌پندارِ خون‌چکان دندانهاشان، بی‌پندار دشنهٔ ناخنهاشان، تصویری و گمانی نمی‌شد و نمی‌توانستی از ایشان داشت از زبانِ روایت.

اما آن گونه که در پیچیده بود، گل‌محمد نه از آن جانوران دوپای و صددندان بود و نه لاجرم، همکنام ددان. گل‌محمد دستانی براه داشت و مردم بیابان نه بس از او به تنگ نبودند، بلکه فراخی روزی می‌جوییدند در سایهٔ او. گرچه هنوز بدان مایه از باور نرسیده بودند و نیز نه آن مایه از جسارت تا دست و بال به یاوری وی بگشایند، اما پنهان نمی‌توانستند داشت خرسندی خود را از دید و شنید اینکه دولتمندان بلوک را هول و ولای گل‌محمد در گرفته است. که می‌دیدند و می‌شنیدند همان باد در آستین انداختگان، اکنون به خواری و چاپلوسی می‌کوشند تا خود را یار و شناسا و همبادهٔ گل‌محمد به شمار آورند و چنین بنمایانند که ایشان را با پسر کلمیشی سر و سرّی است از سرِ خودگانگی؛ هر چند این وانمایی‌ها مانع از آن نمی‌شد تا گل‌محمد باج از ایشان نستاند.

آن دگر یاغیان که عبدوس به آوازه بشنیده بودشان، همهٔ تلاش‌شان همبری و همنشینی با دارایان و دیوانیان بود و فرجام کارشان نیز کمتر درغلتیدن از گُرده گاه گردنه‌ای بود به شلیک گلوله‌ای. که بیشتر در اوفتادن بود در آستانهٔ تسلیم و پذیرفتن و فخر بازوی مُجاز ستم شدن، یا جواز جنایت از دفتر دیوان ستانیدن و به هیئت تفنگچی حکومت در آمدن، تا آن چپاول و تاراج بتوانند بی‌دغدغه و بی‌محابا دنبال گیرند؛ چنان که جهن‌خان چنان کرده بود و چنین شده بود در اکنون.

گل‌محمد اما آن‌گونه که در گوش و زبان مردم بود، راه به عیّاری می‌برد و گمان مردمان راکه گل‌محمد خودِ قانون بود؛ برکشیده و کوبنده در برابر دولتمندان و اوفتاده و برگیرنده در کنار دگرْ مردمان. و گل‌محمد، این قانون نانوشته، عیار داوری را با گوش و چشم فرا می‌گرفت و فرمان داوری را با دست و زبان برمی‌گزارد. بدین قواره کار و بدان عیار کردار که گل‌محمد برگزیده بود، چنین داوری و کارگزاری به کام مردمی که

هزاره‌هاست تا چشم به تکه‌مرد دوخته داشته‌اند، عین حق و کمال حق بود:

«دست این دزد بریده و پای آن اسیر، گشوده.»

عبدوس در عین حال چیزکی از تردید در گام برداشتن خود داشت. تردید و بیم و گمان شاید، که رد به درنگ می‌برد و نگاه به نارضایی. درنگ تردید از فرجام کار و کردار گل‌محمد، با بیم اینکه گل‌محمد آیا به شلیک گلوله‌ای ــ پلنگ شیفتهٔ ماه ــ بر گُرده‌گاه شکن‌شکن کوهسار در خواهد غلتید، یا هیبت و صلابت قدرت را به تمکین، گرگی رام، در آستانه به زانو در خواهد اوفتاد؟!

«چنین مباد و چنان هم. نه این و نه آن!»

راهی دیگر. عبدوس راهی دیگر طلب می‌کرد. آرزومند راهی که خود نمی‌دانست آن چگونه است و با چه سرانجامی به مطالبتی گنگ و آرزویی گم. ریشه‌دار به دیرینه‌روزگارانِ سرشار از دشواری و درد. مطالبتی گنگ و آرزویی گم. نادان به خواستن خود.

مارال و دلاور چه می‌شدند و هم دلاور و گل‌محمد؟!

آنچه عبدوس از دلاور و گل‌محمد در حبس دیده و به تجربه سنجیده بود، با همهٔ بردباری و خِرَد که گل‌محمد از خود بروز داده بود، چنین اطمینانی نمی‌بخشید که ستیز پنهان و آشکار دو مرد، پایانی آرامبخش داشته باشد. که آنچه رخ نموده بود، جدالی نیمه کاره بود و گره‌خورده، و هرگز نمی‌توانست در خیال عبدوس خالی از نگرانی باشد. بغرنج‌تر اینکه عبدوس هنوز نتوانسته بود جای و موقع خود را در آن میانه بیابد. در میانهٔ گردابی که فرایش گرفته بود، عبدوس خود نمی‌دانست که کیست و چکاره است، و نمی‌دانست چه وضعی دارد و چه وضعی می‌تواند داشته باشد. و نمی‌دانست چه کاری از او ساخته است و چه کاری می‌بایست تا انجام بدهد.

گم در خیال و گم در باد بیابان!

شاید غروب نزدیک شده بود؛ از آنکه باد به کبودی می‌زد و گمان را که رنگ برگردانیده بود. شاید غروب، اما نه هیچ نشانی و نشانه‌ای در آسمان تنگ و عبوس، تا عبدوس، این پروردهٔ بیابان و باد و بارش بتواند هنگام روز را گمانه زند. به ناگزیر بر گردهٔ ریگ دمی ایستاد به جستجوی چشم‌اندازی از آبادی و آبادانی، مگر چرنده‌ای، مگر نمای کلاته‌ای. هیچ اما، هیچ؛ هیچ پیدا نبود و نبود، مگر بیابان و باد. مگر باد و

مگر بیابان. براه و باز براه. آن رد و نشان که مگر می‌توانست بیابد، بر خاک در خاک شده بود. مگر زمینهای زیر کشت که اکنون شیار چهره در لایه‌ای از خاکِ باد پوشانیده بودند، نشانی و رهی به آبادانی می‌نمایاندند. زمینهای زیرکشت، بر کنارهٔ راه. رمقی تازه به زانوان عبدوس:

«تا قلعه‌میدان نبایست راه درازی مانده باشد دیگر!»

نخستین دهانهٔ کوچه، هم نخستین پناهباد بود که عبدوس قدم بدان نهاد و غبار گِل‌شده به دل انگشتان از گوشه‌های چشم زدود. اینش آب روان اگر چه به خِفّت با رخساری غباراندود بر شیار جوی گذر می‌کرد. شادی و شادمانگی از نظارهٔ آب، مقاومت‌ناپذیر می‌نمود، و عبدوس بی‌درنگ بر لب آب نشست به شستشوی حجابِ خاک از چشم و چهره و گوشها و بناگوش.

چه گرانمایه و چه گرانقدرا آدمی را پنداری دیگر می‌کند. هم بدان‌سان که ماری به گاه فرافکندنِ پوست. روزن روزن پوست چهرهٔ عبدوس، نفس به تازگی و طراوت می‌کشید. احساس جوانی. پس شستن روی، عبدوس می‌توانست برخیزد و نه انگار خستگی راه مانده به تن، نشان از کس و کار و تبار خود بگیرد؛ نشان از کلمیشی‌ها.

در این گاهِ گنگ و در پیچ و تاب چنین باد که پنداری می‌رفت تا شب و روز را درهم بپیچاند، بایسته بود تا مردم سر به زیر سقفها فرو برند و نشانی از کس در کوی و کوچه نباشد؛ اما خلاف پندار، عبدوس می‌دید این و آن را پوشیده در شولای باد، انگار به قصدی، سوی میدان می‌روند و هم با شدن ایشان، صدایی به جار در باد پاره پاره می‌شد و مردم را به میدان قلعه فرامی‌خواند:

ـ دزدها را... می‌آورند به... میدان... میدان... آهای...

عبدوس دستمال از جیب بیرون کشید، پلک و مژه‌ها را بی‌شتاب پاک کرد و از آن پس در حالی که دستمال را به عادت بر دور گردن و زیر گلو می‌کشید، از جای برخاست و همسوی تک و توک مردمی که راه میدان در پیش گرفته بودند، براه افتاد.

میانهٔ میدان از باد و از مردم پوشیده بود. زن و مرد و کودک، چندچند و دسته ـ دسته، بر هر سوی ایستاده بودند. عبدوس به کنار دیوار پیش رفت و همشانهٔ چند مرد به تماشای آنچه هنوز رخ نیافته بود، ایستاد. جوان لنگ ـ کاظم ـ لنگ‌لنگان در میان جمعیت پرسه می‌زد و با دهان دریده و چشمانی که می‌خندیدند، به این و آن مژده

می‌داد:

ـ می‌آورندشان، حال و دمی‌ست که بیاورندشان بی‌پدرها را!

ـ بیا اینجا ببینم میرزاکاظم! بیا ببینم چه نقل و خبری داری که ور بام شده بودی و جار می‌زدی؟

کاظم پیش لنگید و به جواب گفت:

ـ دله دزدها را دیشب گیر انداخته‌اند. دارند میان قلعه‌ها می‌چرخانندشان. شخص گل‌محمدخان امر کرده آنها را میان ده و آبادی‌ها بگردانند تا مردم ببینندشان و تف و لعنت‌شان کنند. حالا می‌آورندشان. از راه سر مزار می‌آورندشان!

کاظم بار دیگر براه افتاد و لنگ‌لنگان دور شد تا زبان به زبان، ریز خبر را به گروه ـ گروه مردمی که چشم به‌راه ایستاده بودند برساند؛ و عبدوس شنید که در پی توضیح جوان لنگ، گفته شد:

ـ راهها را ناامن کرده بودند.

ـ بزّه کُش هم بودند!

ـ فقیرْ بیچاره‌مردم را لخت می‌کردند، نامردها.

ـ از گُردهٔ داراها که نمی‌بریدند!

ـ جرأتش را نداشتند.

ـ فقط نقل جرأت نیست، طبع‌شان پست بود خالوجان.

ـ از یک سنجاق قفلی هم نمی‌گذشتند، بی‌آبروها!

بی‌بی که دیری بود خود را مادرخواندهٔ گل‌محمد می‌خواند، با شوق در میان جمعیت پرسه می‌زد و می‌گفت:

ـ عاقبت به سر حرف من رسیدید؟ رسیدید؟ حالا می‌بینید، حالا با چشمهای خودتان می‌بینید که این دله‌دزدها کی هستند. می‌گفتم، من می‌گفتم... اما حرف من را با شک گوش می‌دادید. حالا می‌بینید... می‌بینید...

بی‌بی گذشت و عبدوس شنید که گفته شد:

ـ از آن روزی که امیدش از واگشتن پسرش قطع شده، گل‌محمدها را پسرهای خودش می‌شمارد.

ـ همین‌جا بود آن روز غروب که رکاب گل‌محمدخان را گرفت و گفت

نمی‌گذارم از قلعه‌میدان بگذری، مگر اینکه یک پیاله چای در خانهٔ من بخوری!

ــ بی‌بی‌بانوست، دیگر.

ــ از همان روز به این‌طرف مقرری می‌گیرد از گل‌محمدخان!

ــ حالا که دیگر به خانهٔ گل‌محمدخان صاحب سفره است!

ــ باشد. این چیزها هر چه باشد، برای بی‌بی پسر پا به حجله نمی‌شود!

ــ چه معلوم که پسرش برنگردد؟ مراد بی‌بی همچو بی‌دست و پا هم نبود!

عبدوس واپس رفت و تکیه به دیوار خرابه زد و نگاه بر میدان گردانید مگر آشنایی بیابد. اما آن غلظت غبار که میدان را انباشته بود، مجال به بُرد نگاه نمی‌داد. پس عبدوس تا تن از خستگی راه سبک کند و هم بتواند مردم و میدان را در نگاه داشته باشد، روی دیوار پرید و جایی به نشستن جُست.

همهمه‌ای از فرادست میدان برآمد و در دم سرها سوی شیب کوچه‌ای که بیرون قلعه به راه می‌پیوست، واگشت و قدمها بدان سوی کشیده شدند:

ــ آوردن‌شان! آوردن‌شان!

مردم پنداری به پیشواز پیش رفتند و عبدوس نیز از دیوار به زیر آمد و در پی ایشان روان شد.

دزدان و دزدبگیران از شیب کوچه به میدان سرازیر شده بودند. دو مرد، میان چند سوار یراق‌بسته، پشتا پشت بر خری سفید و برهنه سوار بودند و در نخستین نگاه یک تن می‌نمودند. اما به هر قدم که خر سوی جمعیت برمی‌داشت، آشکارتر می‌شد که این یک تنِ نشانده‌شده بر پشت برهنهٔ چارپا، همتایی نیز بسته به خود دارد؛ با رشته‌ای پیچیده شده به دور کتف و سینه و بازوان. پس اکنون به عیان دیده می‌شد که از دو مرد سواره، یکی روی به پیش دارد و آن دیگری روی به پس.

خان‌محمد و بیگ‌محمد بر دو سوی اسیران، همچنان نشسته بر اسبها، آرام و بی‌دغدغه، پیشاپیش حرکت می‌کردند و سواری دیگر که ناآشنا به چشم عبدوس بود، ــ طغرل ــ پساپس می‌آمد و هم سواره. جمعیت پیشواز، کوچه در گذر سواران می‌گشود؛ اما سواران را گویی شتابی به گذر نبود. بس لخت و خسته‌وار، عنان به عبور سست کرده بودند تا مردم به دل صبر و دیدهٔ سیر در دزدان که به تماشا گذارده شده بودند، بنگرند.

سواران به مقصد رسیده و در منزل بودند، و اکنون اگر پای رکاب آزاد نمی‌کردند یا به شتاب سوی خانه نمی‌راندند بس به قصد نمایش اسیران بود و مردمان نیز آگاه بدین قصد، پروا نمی‌داشتند از اینکه در عبور، به خودشیرینی و نمک‌پاشی قلمبه‌ای به کینه یا به کنایه، ــ بهانهٔ خنده و تسخر دیگران ــ بار و نثار دزدان آشنا بکنند.

ــ آهای... بوژدنی، حالا بیا برو به دالانم!

ــ علی‌خان چخماق! حالا چرا رجز نمی‌خوانی؟!

ــ تاب سبیلهایت وا شده، چخماق‌خان!

ــ کاشکی خودت را می‌دیدی، بوژدنی! چشمهایت شده کون خروس!

ــ سرخی‌اش حالا می‌زند به در کون انترا!

ــ لابد از گریهٔ زیاد؟!

ــ کارش مدار، بندهٔ بی‌آزار خدا را! تو دیده‌ای یا شنیده‌ای که آزار بوژدنی تا حالا به مورچه‌ای رسیده باشد؟!!

ــ نه والله. اقلاً این را می‌دانم که به مورچه آزار نمی‌رساند، بوژدنی!

ــ فقط خلق‌الله؛ فقط خلق‌الله!

ــ خجالت! خجالت! مردکهٔ بی‌غیرت!

ــ سبیلهای چخماق را نگاه کن! لنگه به لنگه شده‌اند!

ــ راستی لنگهٔ چپ سبیلت کجا رفته، علی‌چخماق؟ هاووو... هاووو... هاووو...

ــ سبیلهای بوژدنی هم لنگه به لنگه است. او هم نیم‌سبیل شده.

ــ پس سبیلت چی شده، پهلوان پنبه؟!

ــ بابا چکارش داری نامرد را؟ او که از اول سبیل نداشت!

ــ سبیل، پشت لب مرد برازنده است، نه زیر دماغ نامرد!

ــ باید همان چهار تا دانه مو را هم مقراض می‌کردند برایش!

ــ این‌قدر نزن تو سر بدبخت مادر به خطا! ذلیل‌تر از اینش می‌خواهی؟!

ــ هاووو... هاووو... هاووو...

رسیده به میان میدان، حلقهٔ مردم به دور دزدها که اکنون یکّه مانده بودند، کامل شده بود و جوانان و جُرّه‌ها بنا کرده بودند به هاو کشیدن و یکی از ایشان ــ شاید

کاظم شل ـ مشتی کاه و خاک روی سر دزدها در هوا پاشاند که از جانب دیگران تکرار شد و خود بهانه‌ای به دست داد از برای خنده و کنایه و نیش و تمسخر.

خان‌محمد که رکاب به رکاب برادر، بر کنارهٔ دایرهٔ جمعیت هنوز بر اسب نشسته و قامت کشیده‌اش را صاف نگاه داشته بود، پر کاهی را که روی سبیلش افتاده و بال بینی‌اش را قلقلک می‌داد، به اشارهٔ انگشت پس زد و از اسب فرود آمد. کاظم واپیش شلید و افسار اسب از دست خان باز گرفت تا بنا به عادت و رسم، اسب را بگرداند. خان‌محمد دست آزاد از عنان را بر خم ابرو کشید و گفت:

ـ اسب عرق ندارد. سردار را خبر کن!

کاظم «به چشم» گفت و عنان اسب را به شانه انداخت و از کنار جمعیت، سوی کوچه‌ای که به خانهٔ سردار راه می‌برد، براه افتاد؛ اما هنوز از کنار شانه‌های خلایق عبور نکرده بود که اسب خان‌محمد، به رَم روی پاهای پسین راست شد و رفت تا کاظم را واپس بر زمین بیفکند. پاره‌ای از جمعیت به اسب برگشتند و خود را پس کشیدند؛ اما غلامِ اللّه‌جان مایهٔ رم اسب را، چارشاخ آهنی گرفته بالای سر، هُردود کشید و رفت تا قلب جمعیت را سوی میانهٔ میدان بشکافد؛ که قباد او را به قلاب دستان و بازوان در میان شانه‌های جمعیت به دشواری وابداشت:

ـ چه خیالی داری، مرد؟! دیوانه شده‌ای؟!

غلامِ اللّه‌جان گویی گوشها بر هر سخنی بسته بود و فقط زبان به عربده و دشنام گشوده:

ـ آی‌ی‌ی... بوژدنی؛ بوژدنی ولدالزنا، امروز آن روزی است که داد خودم را از تو بستانم، ای نامرد حرام‌لقمه! گوسالهٔ نازنینم، گوسالهٔ نازنینم را توی ولد چموش دزدیدی؛ ای قرمساق بی‌مروّت. گوسالهٔ نازنینم هنوز به شیر بود. گاوم شیرش را خشک کرد از دق گوساله‌اش ای بی‌رحم لامروت. حالا شاهرگت را می‌زنم تا مادرت به عزایت خون بگرید، تخمهٔ حرام!

غلام اللّه‌جان خود را، که در میان بازوان قباد مهار شده بود و اکنون بیگ‌محمد نیز چنگ در بیخ دستهٔ چارشاخ وی انداخته بود، گویی حس نمی‌کرد و یکبند کف از لب می‌ریخت، تقلا می‌کرد و دشنام می‌داد:

ـ گداطبع بزه‌کش چغوک‌روزی! تو زورت فقط به امثال من می‌رسد، دله دزد

قرمساق! من و یک ماده‌گاو، رزق بچه‌های من به پستان یک ماده‌گاو حواله شده، آن‌ـ وقت تو... توی نمک به حرام، می‌آیی و گوسالهٔ شیرخوار من را می‌دزدی!

خان‌محمد، هم از دور که ایستاده بود، نهیب کرد که چارشاخ را از دست مرد بگیرند و بیگ‌محمد به یک چوپیچ، چارشاخ را از دست غلام‌اللّه‌جان بدر کشید و مرد را به قباد و مردی دیگر سپرد تا به‌کناریش کشانند و آرام بدارندش. مردها دهقان برافروخته را بیخ دیوار بردند و نشانیدنش، بی‌آنکه او دمی زبان به کام بگیرد:

ـ من گوساله‌ام را می‌خواهم. من از خود این بوژدنی گوساله می‌سازم. فقط بدهیدش به دست من، تا من از او یک گوساله تیار کنم! فقط بدهیدش به دست من. فقط...

صدایی خطاب به غلام‌اللّه‌جان گفت:

ـ سردار! سردار!

غلام‌اللّه‌جان صدا فرو برد و عبدوس سر برگردانید و نگریست. بر کنار جوی آب و از همان کوچه که عبدوس به میدان قلعه قدم گذارده بود، اینک گل‌محمد می‌آمد به همراه دو مرد که بر دو سوی او گام برمی‌داشتند. به جز گل‌محمد، نخستین کس راکه عبدوس به جا آورد، ستار پینه‌دوز بود. گل‌محمد با تأنی پیش می‌آمد و اندکی لنگِش در پای راستش حس می‌شد. مردم به حرمت سردار، کوچه گشودند و سردار به میان میدان راه گشود.

عبدوس، تا کار دزدان پایان نگرفته، می‌خواست که گم بماند، بی‌آنکه دمی از گذرکار را نادیده بینگارد. پس دستمال گردن را روی دهان و نوک بینی بالاکشانید و زیر بلندترین گرده ماهی ماسه‌ای بیخ دیوار به تداوم نظاره ماند و البته همه جا و همه دم این گل‌محمد، پسر بلقیس، بود که درکانون نگاه خالوی خود جای داشت و چشمان مشتاق مرد را با خود می‌برد به هرگام و هر نگاه و هر کُنش.

عبدوس، هم در پیش‌آمدن گل‌محمد، در یک نظر سراپای او را به یک نگاه شوق برانداز کرده بود و اینک در عبور آرام سردار، تکاتک نشانه‌های او را با رغبت از نگاه می‌گذرانید؛ چنان‌که گویی خواست آن داشت تا در یاد بسپاردشان، اگرش یاد مجال نگریستن می‌داد. کلاه کج بر سر و چوخای نیمداری بر دوش و اندکی لنگش در پای راست، آنچه بود که عبدوس توانسته بود به یک نظر دریابد. اکنون به هرگام که سردار

برمی‌داشت، چهره‌اش از پس غبار باد آشکاراتر دیده می‌شد. حتی پیشانی غبار ـ نشسته و چشمهایش که در هجوم باد اندکی به هم آمده بودند، و پاره‌ای کاکل که از بر کلاه نمدی‌اش بیرون بودند و در نگاه عبدوس انگار می‌رقصیدند، مشهود بود. نیز قطار فشنگ حمایل روی نیمتنهٔ سیاه‌رنگش به زیر چوخا، سلاح کمری‌اش و دکمه‌های مسین مچبندهای چرمینش، دیده می‌شدند. لنگ زدن گل‌محمد هم در نظر عبدوس، پسندیده می‌آمد و پختگی و متانتی درخور، به وی می‌بخشید و عبدوس را این نما و نشانه‌ها بس خوشایند می‌نمود.

ـ پس کو خان‌عمو؟!

بیگ‌محمد اینک بر بام شده و به قراول ایستاده بود و بس مانده بود خان‌محمد و مرد تفنگچی در میان میدان و درون حلقهٔ جمعیت، به نزدیک دزدان که همچنان سواره و اهانت‌زده، مانده بودند:

ـ خان‌عمو به سر مزار ماند!

طعن و تلخی کلام خان‌محمد، گل‌محمد را واداشت تا پرس و جو بس کند و کنجکاوی به بعد وانهد. از آنکه کاری در پیش بود و مردم به انتظار که چه پیش بیاید. گل‌محمد از کنار شانهٔ برادر گذشت، سوی بوژدنی قدم برداشت و روی در روی او ماند. سیمای خسته و دژم بوژدنی که در نگاه وهن و تسخر مردم در غباری کدر از بیزاری و بیهودگی پوشیده شده بود، اکنون به نظارهٔ گل‌محمد به بیم برانگیخت و یکباره برق هراس چشمان گرد و کبودش را، پنداری به زندگانی وا داشت و هم در دم، چشم از چشم گل‌محمد فرو دزدید.

ـ بیارشان پایین!

طغرل تفنگچی برنو را به شانه انداخت و دست در ریسمانی که دو مرد را به هم وابسته بود گیر داد و به یک ضرب آنها را از خر فرو کشانید و بر خاک انداخت. اینک دو دزد، پشتاپشت هم، روی شانه بر زمین افتاده بودند و زیر فشار بند، چشم و پیشانی‌هاشان در هم رفته بود و قدرت آن نیز نداشتند تا گونه‌ها و شاخ پیشانی از خاک بردارند.

گل‌محمد گفت که مردها را روی پا بایستانند.

قباد پیش آمد و کمک کرد، دزدها را برخیزاند و روی پاها ایستانیدشان. اکنون

بوژدنی و علی‌خان چخماق کتف با کتف، ایستانیده شده میان میدان، هر کدام روی به طرفی داشتند. خان‌محمد ایستاده بر کنارهٔ درونی حلقهٔ جمعیت بود و گل‌محمد نیز نزدیک به دزدان، و ستار خود را درون جمعیت گم کرده بود، اما نه که از نگاه عبدوس گم بماند. عبدوس حتی نگاههای تیز ستار را از نظر دور نمی‌داشت که بیشتر بر چهرهٔ نظاره‌گران دور می‌زد، تا موضوع نظاره. صدای گل‌محمد، بار دیگر عبدوس را به میانهٔ میدان برد:

ـ ...هر چه رفته، از دست و کیسهٔ شما رفته. این گدا ـ دزدها تا حالا چیزی از من تدزدیده‌اند. شماها... هر کدام از شماها... هم هر کدام از مردم دیگر این بلوک، یک جوری زهر این عقرب‌ها را چشیده. عقربند دیگر؛ عقرب نیستند؟ عقرب خودش را هم نیش می‌زند. حالا هم خودتان، حالا هم با خود شماست که...

صدای دایی‌کلاغ از کنارهٔ جمعیت برآمد:

ـ خودت، سردار. خودت وکیل. مگذار هر کی هر کی بشود!

غلامعلی اللّه‌جان، اکنون نه چارشاخ به دست، اما هم بدان مایه غضبناک، خود را از میان شانه‌های مردم به میان میدان کشانید، در حالی که دستهایش را بالای سر جمعیت تکان می‌داد و صدایش بلند بود:

ـ به من واگذارشان کن، گل‌محمدخان! همین بوژدنی قرمساق را به من واگذار کن تا به او حالی کنم که نباید گوسالهٔ شیرخوار را از زیر سینهٔ مادرش وابکند و ببردش و سرش را ببرد. سر حیوان شیرخوار را. من پوست گوساله‌ام را در کاروانسرای حاج‌زمان شناختم، خان. رد پوست را گرفتم و دست به دست رفتم تا یافتم که دست اولی که این پوست را فروخته بوده، همین بوژدنی بوده. دل من کباب است، گل‌محمدخان. گوسالهٔ من، حیوانک ماده هم بود اگر به حال خود می‌ماند، گاو می‌شد. ماده گاو می‌شد. ماده گاو من از دق گوساله‌اش شیر خشکاند. گاو هم مثل آدمیزاد است؛ چه فرقی می‌کند؟ از دق گوساله‌اش شیر خشکاند. همهٔ مردم این را می‌دانند. ضرر روی ضرر. ببین. ببین، آخر ببین این جنایت نیست؟! گوسالهٔ من هنوز به شیر بود. استخوانهایش هنوز محکم نشده بود. چه جوری آدم دلش می‌آید که کارد به گلوی حیوان شیرخوار بگذارد؟ دل سنگ می‌خواهد. آخر بگو چطور توانستی گوشت آن حیوانک را زیر دندانهایت بجوی، بی‌پیر؟! چطور توانستی بی‌رحم؟ بگذار

تا من این چشمهایش را از کاسه بیرون بکشم، سردار!

خان‌محمد دستش را بالا آورد و گفت:

ـ زبان به کام بگیر یک دم، غلامعلی! آرام بگیر یک دم!

گل‌محمد دست بر قبضهٔ ماوزر خود گذارد و بار دیگر چشم به پیشانی بوژدنی دوخت. لبهای مرد به لرزه افتادند و پلکهایش بی‌اختیار پرپر گرفتند و زبانش که می‌رفت تا به جزع فزع گشوده شود، گنگ ماند. صدایی از میان مردم گفت:

ـ مغزش را بپاشان جلو پایش، خان!

دیگری گفت:

ـ بکشش، ناز شستت!

به طعنه گفته شد:

ـ بوژدنی خودش مرده. از ترس به خودش ریده و مرده!

ـ اقلاً زبان واکن، مردکه!

بوژدنی گوش و چشم به رد صداها، دستهایش را همانچند که آزاد بود، به بال‌بال درآورد و پاره‌پاره گفت:

ـ حاشا ندارم، خان. حاشا... حاشا ندارم. می‌گویم... راستی می‌کنم... راستش را می‌گویم... عین حقیقت را... خان، پایت را می‌بوسم... خان من را به چنگ اینها میانداز... خان، پایت... دستت... بگو شانه‌هایم را وا کنند، خان!

صدای تمسخر، باز برآمد:

ـ ببینش! پهلوان را ببین که موش شده! هی بلا بگیری هی!

ـ بسپارش به دست پسر اللّه‌جان، خان! بگذار حقش را کف دستش بگذارد!

بوژدنی، پاسخ مردم را، به گل‌محمد گفت:

ـ غلط... صدبار غلط کردم، خان! من را...

گل‌محمد گفت:

ـ سر راه مردم را می‌گیری، مردم را لخت می‌کنی و از آن طرف به زبان مردم می‌دهی که کار، کار گل‌محمدهاست! حتی وقتی سر بزنگاه مچات را می‌گیرند، ادعا می‌کنی که پیشکردهٔ گل‌محمد هستی! چرا همچو کاری، مردکه؟!

بوژدنی زیر فشار عصبی، پلکهای کم‌مژه‌اش را بر هم فشرد، لب را به دندان گزید

و گفت:

ـ هزار بار غلط کردم، خان. من بد کردم!

گل‌محمد که اینک قدمی پیش‌تر رفته و نفس در نفس بوژدنی ایستاده بود، نهیب کرد:

ـ پیشکردهٔ کی هستی، تو؟ مال دزدی تو را کی از تو می‌خرد و برایت آب می‌کند؟ حریف معاملهٔ تو کیست؟ همین‌جا، پیش روی مردم به صدای بلند بگو! بگو! به مردم بگو!

بوژدنی که گویی نم در دهانش خشکیده بود، خف و به التماس گفت:

ـ عرض می‌کنم، خان؛ عرض می‌کنم!

گل‌محمد گفت:

ـ برای چی سر راه مردم فقیر بیچاره را می‌گرفتی فقط؟ برای چی همچو آدمهای بزّه بیچاره‌ای را لخت می‌کردی فقط؟ برای چی گوشت را از گردهٔ گاو تر نمی‌بریدی؟!

بوژدنی باز هم تضرع کرد:

ـ عرض می‌کنم گل‌محمدخان. به شرفات قسم عرض می‌کنم. خصوصی همه چیز را عرض می‌کنم!

ـ خصوصی؟!

گل‌محمد این بگفت و به جمعیت نگاه کرد و خندید. خنده از جمعیت برخاست. گل‌محمد به بوژدنی گفت:

ـ تو را اینجا میان مردم آورده‌ام که خصوصی نباشد، خوش‌غیرت! حالا تو می‌خواهی که خصوصی برایم عرض کنی؟! نه! هرچه را که بوده و هست، همه را اینجا باید بگویی! همه‌اش را. تو را کی به این کارها پیش کرده؟ اگر من تو را به این کار پیش کرده‌ام که بروی مردم را لخت کنی و مال دزدی را برایم بیاوری، همین‌جا برای مردم بگو! بگو و هیچ باک نداشته باش، بی‌آتش!

ـ زبانم... زبانم را بِبُر، خان! نه، نه، والله نه، ای مردم! نه، نه!

ـ پس کی همچو حرفی به زبانت داده؟ کی تو را پیش کرده؟ همین را بگو!

ـ جرأت نمی‌کنم، خان! جرأت نمی‌کنم. بگذار... مهلت بده... امان بده... در خلوت می‌گویم، عرض می‌کنم!

ــ همین‌جا! همین‌جا، به صدای بلند!

صدا، از علی‌خان چخماق برآمد:

ــ می‌خواستند بدنام‌ات کنند، سردار!

بوژدنی تا از همبندش وانماند، بی‌درنگ به صدا درآمد:

ــ خودت که دشمنهایت را بهتر از ما می‌شناسی، خان! همان‌ها که جلو پایت بخته خون می‌کنند، همان‌ها که همنشینی‌ات را چماق می‌کنند و به سر رعیتْ‌مردم می‌کوبند. همان‌ها که من جرأت نمی‌کنم اسمشان را ببرم. دشمنهایت، گل‌محمد!

گل‌محمد گفت که شانه‌هایشان را باز کنند. قباد و غلام اللّه‌جان، ریسمان را گشودند. علی‌خان چخماق ایستاده نماند و بر خاک فرش شد و پنداری که غش کرد. اما بوژدنی خود را نگاه داشت و نابهنگام پیش پاهای گل‌محمد زانو زد و پیشانی بر خاک مالید و گریه کرد. گل‌محمد ساق پاها را از دستان بوژدنی آزاد ساخت، واپس کشید و گفت که برخیزانندش. خان‌محمد، خسته و تنگ‌حوصله و پرغیظ، بیخ یقهٔ بوژدنی را به چنگ گرفت و به یک ضرب زانو در گردهٔ مرد، او را برخیزانید و راست ایستاند و گفت:

ــ به سگ می‌ماند، پدرسگ!

گل‌محمد گفت:

ــ چشمهایش را ببندید؛ آدم‌بشو نیست!

ــ چه می‌خواهی به روزم بیاوری، خان؟!

ــ می‌خواهم بکشمت، سگ حرامزاده! بزدل بی‌غیرت!

ــ من که گفتم، خان. من که همه چیز را گفتم. من که گفتم می‌خواهند بدنام‌ات کنند! من که گفتم می‌خواستند این‌جور وانمود کنند که تو رعیتها را لخت می‌کنی! من که گفتم... فقط هم منحصر به من نمی‌شود این‌کار. در تمام بلوک، در تمام ولایت... در همه جا، هر چه از این دله‌دزدی‌ها می‌شود دارند به نام شماها تمام می‌کنند. من که...

خان‌محمد شال پشمی بوژدنی را که به دور گردنش پایین افتاده بود، بی‌التفات به جزع وی، روی چشمهایش بالا کشانید و آن را پشت سرش گره زد و گفت:

ــ بگذار همین‌جور زنده زنده خاکش کنم، دیوث را!

گل‌محمد گفت:

ــ یک گلوله حرامش می‌کنیم، به جهنم! چشمهای آن یکی را هم ببند!

خان‌محمد علی‌خان چخماق را برخیزانید، روی پاهای لرزانش نگاه داشت و دستمال را که روی چشمهایش می‌بست، گفت:

ــ این یکی که پیش پیش حرام شده! شاید هم خشتکش را هم پر ریق کرده باشد خیر پدرش!... سر پاهایت بایست دیگر، جاکش!

علی‌خان چخماق به زحمت خود را سر پاها نگاه داشت و با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفت:

ــ من را مکش، سردار! من هفت سر عایله دارم. من را بگذار غلام‌ات باشم. من ناعلاج از این کار... خان. بگذار تا آخر عمرم رکابت را نگاه دارم، سردار!

گل‌محمد، بی‌التفات به تضرع علی‌خان چخماق، گفت:

ــ بچسبانیدشان بیخ دیوار!

چهار مرد پا پیش گذاشتند. دو نفر به یک نفر، دزدها را به طرف دیوار بردند.

گل‌محمد گفت:

ــ پیشانی به دیوار!

خان‌محمد فریاد زد:

ــ خلوت کنید! کنار دیوار را خلوت کنید!

عبدوس در میان شانه‌های جمعیت، از کنار دیوار پس خزید و مردها سینه و پیشانی دزدها را به دیوار چسبانیدند و خان‌محمد به اشارهٔ برادر به جمعیت برگشت و در دم کاظم شل با چند کوزهٔ شکسته و پیت پاره باز آمد و خان‌محمد کوزه‌ها را از او گرفت و بالای سر دزدها، روی لبهٔ دیوار به قطار چید و خود از دیوار به کنار رفت و گل‌محمد دست به ماوزر برد، نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای سفال و حلب درهم پیچید، پیت خالی به هوا رفت، کوزه‌ها بر سر و شانهٔ دزدها تخیل شدند و دو مرد، تاب از دست داده، بیخ دیوار بر خاک افتادند.

شلیک خنده. خنده در خنده. صدای قهقههٔ بیگ‌محمد در بالای بام. روی خندهٔ جمعیت به آسمان بود. چخماق و بوژدنی، گمان که تازه دریافته بودند که هنوز نمرده‌اند، سر و شانه را بر ستون دستها بالا آوردند و شکسته صدا، استغاثه کردند:

ــ سردار، صدبار گُه خوردیم. از خون ما بگذر، سردار!

گل‌محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

ــ تو بوژدنی! اسمهاشان را بگو! یک به یک!

بوژدنی التماس کرد:

ــ عرض می‌کنم، خان؛ عرض می‌کنم.

ــ همین‌جا!

ــ همین‌جا، خان.

ــ همین حالا!

ــ همین حالا، خان!

گل‌محمد گفت که چشمهاشان را بگشایند. گشودند.

گل‌محمد گفت:

ــ روی بلندی بایستانیدشان!

بلندی‌ای دست‌به‌نقدتر از همان خر نبود. کاظم‌شل، در میان شوخی و خوش ـ طبعی، خر را بیخ دیوار راند و چخماق و بوژدنی واداشته شدند که بر خر سوار شوند و روی پاها بایستند. بیش از شرم، تعادل دو مرد را ترس بر هم می‌زد و همین ناچارشان می‌کرد چاره‌ای در حفظ تعادل خود بیندیشند، تا بدان جا که علی‌خان چخماق ناگزیر از آن شد که در میان خندهٔ اهالی دست به لبهٔ دیوارگیر بدهد تا از پشت برهنهٔ خر بر خاک فرو نلغزد. اما بوژدنی توانسته بود پاهای برهنه‌اش را بیخ گردن و روی ازهٔ پشت حیوان، افقی بگذارد و جای پاهای خود را محکم کند و بی‌شرم از خنده و تمسخر جمعیت، با چهرهٔ برافروخته و ریشهای تُنُک و سیخ‌سیخ، لب به دندان بجود و بکوشد تا آنچه را می‌بایست بگوید در ذهن خود فراهم آورد و سبک سنگین کند.

خان‌محمد که می‌نمود دم‌به‌دم بی‌تاب‌تر می‌شود، در حالی که در بر کشیدن گردن، سیبک تیز زیر گلویش بیشتر برجسته و نمایان می‌شد، نعره زد:

ــ به حرف بیا دیگر، سگ‌پدر! نمی‌خواهی که دُر و گوهر بیفشانی!

گل‌محمد که میان نیمدایرهٔ جمعیت ایستاده بود، بار دیگر گفت:

ــ حرف بزن، بوژدنی! کی تو را واداشت سر راه بگیری؟!

بوژدنی به جواب، گفت:

ـ اولش احتیاج، خان. بعدش... بعدش هم که سر راه گرفتم، بعضی‌ها پیشم کردند. یعنی چطور بگویم؟ آنها رغبتم را به این کار زیاد کردند.

ـ چطور؟ چه‌جوری؟ فقط با حرف و سخن؟!

ـ نه! بیشتر... بیشتر با اینکه جنس‌های دزدی را از روی دست من ورمی‌داشتند؛ می‌خریدند. زیاد هم نرخ را پایین نمی‌گرفتند.

گل‌محمد گفت:

ـ بلندتر! برای همه بگو، فهمیدی! حالا... بگو؛ چرا ضعیف کشی می‌کردی؟ چرا فقط فقیر بیچاره‌ها را لخت می‌کردی؟ در این دوره‌ای که زده‌ای به راه و گردنه، حتی یک نفر را که دستش به دهنش می‌رسد، لخت نکرده‌ای! انبار یکی از دولتمندها را خالی نکرده‌ای! یک بار هم به یک گلهٔ اربابی یورش نبرده‌ای. اما بزغالهٔ یک چوپان، گوسالهٔ یک رعیت، دو من قند یک رعیت، رخت عروس یک رعیت، یک جفت پاپوش از یک مسافر، و چهار من غوزه از خانهٔ یک رعیت... این‌جور کارها، این‌جور گدا ـ دزدی‌ها، این‌جور بی‌ناخنی‌ها... اینها... این کارها... حالا برای مردم بگو برای چی؟ چرا؟! چرا نصف شب در خانهٔ یک مالک را نزدی و از او باج نگرفتی؟ چرا فقط رعیث‌مردم را می‌چزاندی؟!

بوژدنی بار دیگر لب و سبیل تنک خود را جوید، بیمناک و دودل گفت:

ـ می‌خواهی راستش را بگویم، خان؟

گل‌محمد ناگهان برآشفت و دستهٔ ماوزرش را به خشم بر تیغهٔ قلم پای مرد کوبید که او از بالای خر به زیر افتاد، پایش را با دو دست چسبید و چهره‌اش درهم شد، بی‌آنکه به بروز کمترین صدایی جرأت بیابد. گل‌محمد تخت پاپوش بر گردن بوژدنی کوبید و پرنفرت، نعره زد:

ـ پس چی می‌خواهم؟ می‌خواهم که دروغ بگویی؟! ها؟! تا حالا خیال می‌کردی که این را می‌خواهم؟! ها؟!

ـ نه، خان؛ نه! صد بار...

ـ ورخیز!

بوژدنی برخاست و به دشواری خود را بر یک پا نگاه داشت و در حالی که دستها را سپر صورت کرده بود، خوارتر از پیش گفت:

ـ می‌گویم، خان. راستش را می‌گویم، همه‌اش را... چشم... به چشم، خان!

خان‌محمد که دیگر انگار خود را از خشم می‌جوید، غافلگیر گلوی بوژدنی را میان دستهای درازش گرفت و در بر خاک غلتانیدن مرد، جویده‌جویده و پردشنام، نعره زد:

ـ شوبازی راه انداخته‌ای، دیوث؟! خفه‌ات می‌کنم همین‌جا...

گل‌محمد برادر را وابداشت و بوژدنی را گفت:

ـ ورخیز و جواب بده، مرد!

بوژدنی خاک از رخت تکاند و گفت:

ـ می‌ترسم. به قرآن‌خدا، می‌ترسم!

ـ از کی می‌ترسی؟

ـ از همان‌ها!

ـ همان‌ها کی هستند؟

ـ همان‌ها که مال از من می‌خرند.

ـ همان‌ها که تو را طرف رعیتها کیش داده‌اند؟

ـ بله،خان؛ همان‌ها! همان‌ها. امان ندارم، خان. امانم نخوا دادند. من را سر به نیست می‌کنند. به من رحم کن. من می‌ترسم. من از آنها می‌ترسم. به خدا و رسول می‌ترسم.

در میان هق‌هق گریهٔ بوژدنی که چشم و روی را به دستها پوشانیده بود؛ و در سکوتی که افتاد؛ علی‌خان چخماق که همچنان بر بالای پشت خر ایستاده و هر دو دست را به لب دیوارگیر داده بود، بانگ زد:

ـ من می‌گویم، سردار! من می‌گویم. آنها می‌خواستند که ما مردم را عاصی کنیم از دست گل‌محمدها. که ما آنها را عاصی کنیم و وانمود کنیم که ما همان گل‌محمدها هستیم و داریم رعیت‌جماعت را به تنگ می‌آوریم. آنها برای ما خط و نشان کشیده بودند که ناخنهای‌مان را می‌کشند اگر دست به مال داراها دراز کنیم. فقط رعیتها؛ فقط رعیتها. بدنامی، سردار. آنها کارشان نقشه داشت، ما هم مجبور بودیم، خان. مجبوری. همین حالا هم من دیگر تأمین ندارم. نه تأمین جان دارم و نه... من... من عین حقیقت را گفتم، عین حقیقت همین بود به خدا و به رسول قسم. آی... مردم، من

عین حقیقت را گفتم. حالا هم تأمین خودم و زن و بچه‌هایم را از گل‌محمد سردار می‌خواهم. من از امروز دیگر از رکاب گل‌محمد، دور نمی‌شوم. سرم را هم اگر بدهم، دیگر نمی‌روم. من تأمین می‌خواهم. مرگ یا امان!

چخماق خود را از پشت برهنهٔ چارپا پایین انداخت و پیش دوید و بال چوخای گل‌محمد را به هر دو دست چسبید:

ــ من دیگر نمی‌روم. من دیگر از خدمتت جای دیگر نمی‌روم، سردار! من باید جبران ناجوانمردی‌هایم را بکنم. آنها، داراها دوست تو نیستند، سردار. دوست من هم نیستند. آنها از هر کسی، از هر چیزی می‌خواهند یک قاطر درست کنند و سوارش بشوند. از ما یک جور، از دیگران یک جور دیگر. آن دولتمندهایی که خودشان را به گل‌محمد سردار می‌چسبانند برای اینست که بتوانند زهر چشم بیشتری از رعیت بی‌بضاعت بگیرند.

گل‌محمد دست به زیر بازوی چخماق برده و او را برخیزانیده بود، اما علی‌خان چخماق همچنان به بروز آنچه درونش را سرریز کرده بود، ادامه می‌داد:

ــ آنها جوانمردی سرشان نمی‌شود. هزار رو دارند و هزار رنگ می‌زنند. پیش روی تو دم می‌جنبانند، اما پشت سرت چاقو دسته می‌کنند برایت. پاپوش می‌دوزند برایت. من را به خاک سیاه نشانده‌اند. ببینید! ببینید به چه کارهایی که وادارم نکرده‌اند. ببینید به چه روز سیاهی که ننشانده‌اندم. من برای خودم در کوهپایه یک تخته موزار داشتم. اما حالا... حالا روزگارم را ببینید. موزارم را با هزار حیله از دستم گرفتند، به خاک سیاهم نشاندند و بعدش هم... بعدش هم...

خان‌محمد، بی‌آرام و تنگ‌حوصله، از پشت سر چنگ در شانهٔ چخماق زد، او را تکانید و گفت:

ــ کی این وردها را به گوش شماها می‌خواند، کی؟! این را بگو! کی؟!

علی‌چخماق، سر و پوز را چون اسبی به بالا گرفت و چشمها بسته؛ با خشم بانگ زد:

ــ نجف سنگردی! دست و زبانشان اوست؛ اما این کارها فقط زیر سر او تنها نیست! این کارها فقط منحصر به ما هم نیست. اوباش را جمع می‌کنند و وامی‌دارندشان که به اسم گل‌محمد هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. کم‌کم یک

دسته‌ای هم درست شده‌اند که شبها می‌روند بالاسر ناموس مردم. خیلی زنها را بی‌صورت کرده‌اند؛ همه‌اش به نام گل‌محمدها!

گل‌محمد دیگر هیچ نگفت. روی برگردانید و در عبور از میان جمعیت، به خان‌محمد گفت:

ــ بوژدنی را ببندید به دم اسب و یکی دو میدان بدوانید، این یکی را هم بیاورید خانه و سیرش کنید. به همهٔ آنها که دزدزده‌اند بگو غروب آفتاب دم میدان باشند. کارشان داریم. همه بشنوند!

در کوچه، باز هم دو مرد با گل‌محمد بودند. یکی ستار پینه‌دوز و آن دیگری همان مرد بود که عبدوس نمی‌توانستش به جای آورد. گل‌محمد کمی لنگ می‌زد و در نگاه عبدوس، با آن بال چوخا و زلف بر کلاه که در باد کشیده می‌شد، زفتنش بنواخت و خوش‌آهنگ می‌نمود. او به هنجار گام برمی‌داشت و دو مرد، گام با او همنواخت می‌کردند.

عبدوس نگاه در پی پسر بلقیس، تن از میان جمعیت به کنار کشید و ماند. گل‌محمد می‌رفت و خان‌محمد مانده بود به بریدن کارها، در میانهٔ میدان. عبدوس بِهْ آن دید که خود به خان‌محمد نزدیک بشود، اما اکنون خان‌محمد به کار انجام فرمان برادر بود و در میان همهمهٔ آمیخته به شوخی و خوش‌طبعی جوانسالان، بالاسر بوژدنی ایستاده بود تا حلقهٔ طناب به زیر کتف‌های مرد محکم بشود.

اسب را غلامعلی اللّه‌جان سوار شده و نگاه به پس داشت تا کارگره زدن طناب به پسین زین اسب پایان بگیرد. کار که پایان گرفت، خان‌محمد دست به کپل اسب کوبید و حیوان در هیاهوی جمعیت به جولان درآمد. غلام اللّه‌جان، آبگیر میدان را یک دور تاخت زد و در شور قیل و قال جماعت که از پیش سینهٔ اسب تن پس می‌کشیدند، بوژدنی را به دنبال کشید و به شیب راسته کوچه‌ای که سر در میدان می‌گذاشت، عنان راست کرد و رکاب زد و بوژدنی، به سان بال باشه‌ای در پی پاهای اسب کشاله‌خوران کشیده شد و در غبار خاک و صدای سم اسب و قیل و قال جماعت، از چشم و نگاه گم شد.

خان‌محمد اسب خود را تا طفرل تفنگچی بر آن سوار شود، به او سپرد و گفت:

ــ مگذار بکشندش.

طغرل سر در قرپوس زین، رد به رد غبار کشاله تاخت گرفت و خان‌محمد عنانِ اسب بیگ را که از دست کاظم می‌ستاند، به او گفت که بر بام شود، جار بزند و دزدزدگان را به میدان بخواند در هنگام غروب آفتاب، به حکم گل‌محمد سردار. کاظم پی فرمان، راه رخنهٔ بام در پیش گرفت و خان‌محمد کوچه بر میان جماعت گشود و در براه شدن، علی‌خان چخماق را که بیخ دیوار، نقش دیوار مانده بود، گفت:

ــ ورخیز راه بیفت بیا دنبال من!

مردم راه به چخماق دادند:

ــ عمرت هنوز به دنیا بود، برو!

ــ اقبالت خواند، برو!

ــ بدطینت نباید باشد، چخماق. هر که نان باطن خود را می‌خورد.

ــ بعضی هم چوب باطن خود را می‌خورند، دایی کلاغ!

علی‌چخماق لنگان و خسته پشت سر خان‌محمد براه افتاد و رفت تا از میان مردم، سوی کوچه گذر کند. جمعیت، پنداری دلواپس آنچه بر سر بوژدنی خواهد آمد، به گوی و واگوی دسته‌دسته شدند. برخی لب آبگیر و جمعی روان سوی بیرون قلعه و تک و توکی به راه، سوی خانه‌های خود از هر طرف، که بانگ کاظم لنگ را باد در میدان بگستراند:

ــ به حکم سردار، غروب آفتاب، همهٔ دزدزده‌ها بیایند به میدان، کنار آبگیر! به حکم سردار...

بند دوّم

عبدوس بر جای مانده بود؛ یکّه و بیگانه. هر که به سویی شده بود، مگر او که همچنان بر لبِ آبگیر ایستاده بود، چوبی به دست و توبره‌پاره‌ای بر پشت. چوپانی بی‌رمه، بر کنار آبگاه. بس آب و باد. باد هم بدان نواخت که آغاز کرده بود می‌وزید و چین بر رویهٔ آبگیر می‌لغزید. میدانِ خالی صداهای پیشین خود را در گوشهای مرد چوپان برمی‌تابانید. دیگر به میدان کسی نمانده بود. مردم به باد پشت کرده و روی در خانه‌ها نهاده بودند. برخی از ایشان، جوانان شاید، راه به بیرون قلعه کشیده بودند چشم‌انتظار عاقبت کار غلام اللّه‌جان و بوزدنی دزد. هر چه و به هر روی، کس در میدان نمانده بود؛ مگر عبدوس، خالوی گل‌محمد سردار.

طبعی چنان که عبدوس از آن برخوردار بود، اگر نمی‌بود، بسا که این حس یکّه ـ ماندن و بیگانه‌بودن می‌توانست در هم بشکندش. چه، بی‌آنکه عبدوس خود وقوف داشته باشد به حال خود، حس غربت چندان در او نیرو گرفته بود که دل‌شکسته نمی‌توانست نباشد. دل‌شکسته به درنگ بر کنار آبگیر واپداشته‌اش بود؛ هم درنگ بیگانه‌وار بر لب آبگیر و میان میدانِ خالی، شاید مرد را دل‌شکسته داشته بود. که در جان درشتخوی‌ترین مردان، کودکی لانه دارد و در عبدوس، اینک همو زبان توقع به گلایه گشوده بود.

کسی از کسان، عبدوس را ندیده بود. عبدوس خود را نشان نداده بود. پس هر کس کار خود انجام داده و راه خود گرفته و رفته بود. عبدوس خاموش و نگرنده مانده بود تا هر چه بگذرد، و گذشته بود. کار پایان گرفته و هر که سوی خویش روان شده و رفته بود. او نیز می‌توانست همراه شده و رفته باشد. بی‌گمان که دیدار وی، برای کسانش سنگین و گران نمی‌بود. اینجا قلعه‌میدان بود و نه بس قلعه‌میدان که هر دیه بلوک به زیر نگین گل‌محمد سردار می‌نمود. و گل‌محمد سردار کسی به غیر پسر

بلقیس نبود و بلقیس، خواهر عبدوس بود. پس عبدوس از چه چنین نابهنگام در گره غربت خود گرفتار آمده بود؟ گرفتار در گره احساسی ظریف و کودکانه، پس شکننده. احساسی آزارنده و ــ شگفتا ــ خوشایند. احساسی به رضایت، در متن دردمندی و قهر. احساسی رضامندانه از باور اینکه به تنهایی، بی‌هیچ یاور و کس، بر همهٔ پهنا و پهندشت زندگانی و زمین ایستاده‌ای. حسی نشان خدایی، در خلوت پرشکوه و سهمگین زمین. بیم و باد، بر تو وزان است.

ــ ها برادر، حیران مانده‌ای! غریبی؟!

بی‌بی بود. عبدوس نگاهش کرد. زنی فرسوده، اما به غایت سمج؛ با چهره‌ای پرچین و نگاهی روشن و شانه‌هایی اندک به پیش خمیده و انگشتانی گره‌گره در هر بند.

ــ برای چی مات مانده‌ای، برادر؟ گذری هستی؟ جا می‌خواهی؟ شب را لابد ماندنی اینجا هستی؟ غریب کدام ولایتی؟

عبدوس به خود آمد، نگاه از بی‌بی برگرفت و گفت:

ــ چندان هم نباید غریب باشم، خواهر. جایی باید داشته باشم!

ــ چرا به سرای سردار نمی‌روی؟ به روی سفرهٔ پسر من؟ از وقتی که گل‌محمد سردار اینجا سکنا گرفته، هر غریبی مهمان سفرهٔ اوست. هر که از هر کجا بیاید و به هر کجا برود، شب به سرای سردار منزل می‌کند. پس تو چرا مُضطر مانده‌ای؟!

عبدوس گفت:

ــ حقیقت اینکه... راه سرای سردار نمی‌دانم!

ــ راه سرای سردار هم دانستن می‌خواهد؟ از خشت دیوار بپرس، نشانت می‌دهد. همپای خود سردار می‌رفتی!

ــ دیدم که می‌رفت، اما ور غضب بود. پنداشتم دماغ مهمان ندارد.

ــ خود دیدی که از چه ور غضب بود. نبودی و ندیدی؟

ــ چرا، بودم و دیدم.

ــ شنیدی هم؟

ــ شنیدم و شاهد بودم. کار روزگار همین است دیگر!

بی‌بی براه افتاده بود و عبدوس را به همراه می‌برد و با خود و با وی می‌گفت:

ــ چشمِ انصاف حق می‌دهد به کار و کردار پسر من. باید هم ور غضب باشد. گل‌محمد آینه است، آینه را می‌خواهند با گِل خاکستر خراش بیندازند و خرابش کنند. دل کور دارند. غافل از اینکه خاکستر، صیقل می‌دهد آینه را. بدنامی و ننگ به خودشان می‌ماند، روسیاهی به زغال می‌ماند. این را لابد شنیده‌ای که چاه‌کن همیشه به ته چاه است؛ این را که لابد شنیده‌ای؟... غضب سردار از دورو ـ دورنگی‌هاست. این چه دخلی به سفره و سرای سردار دارد؟ این چه دخلی به گذری و مهمان سردار دارد؟ اگر چشمهایش را هم ــ چشمم به تخت گیوه‌اش ــ از دست داده باشد؛ هزار بار زبانم لال، باز هم روبه‌روی مهمان چین به پیشانی نمی‌اندازد. از این‌طرف بیا؛ پیداست که راه درازی آمده‌ای؛ خسته و کوفته‌ای. فضولی نباشد، می‌خواهم بپرسم از کدام طرفها می‌آیی؟

ــ از شهر؛ از خود شهر.

ــ از شهر سبزوار، از شهر نیشابور، یا از شهر تربت؟

ــ از شهر سبزوار می‌آیم.

ــ به خیر و به سلامت. آن‌طرفها... پسر من نمی‌دانم در کدام ولایت دارد دورهٔ اجباری‌اش را تمام می‌کند. نمی‌دانم، برادرجان. خدا همهٔ جوانها را تن سالم به خانمان‌شان برگرداند و گل‌محمد را هم از ما نگیرد. او فرزند همهٔ مادرهاست، خدا پایدارش داشته باشد. بیرقش بلند باشد همیشه، ان شاءاللّه...

با آب جوی و در بادکوچه می‌رفتند و بی‌بی بی‌مجال آنکه بادی بر میانهٔ گفتگو بگذرد، سخن می‌گفت و شوق زن به گفتن و گفتن، عبدوس را به رغبت گوش فرادادن وامی‌داشت. هم از این‌رو عبدوس درنیافت از کجا، چگونه و کی به در سرای رسیده است؛ مگر آن‌دم که «بادی» گل‌محمد را دید پناه دیواره‌ای کوتاه، زانو در قید عگال، ایستاده روی سه پا و گردن می‌تاباند.

ــ اینجا سرای سردار است، برادرجان.

در نیمه‌باز بود. بی‌بی پا به هشتی گذاشت و خودی‌وار به حیاط درون شد و عبدوس را به همراه برد.

بر سکوهای هشتی و کنار دیوار حیاط، چندی مردم نشسته و ایستاده، به نظر که انتظار می‌کشیدند. علی‌خان چخماق، دم در انبار، در حلقهٔ چند مرد تفنگچی به خورد

و گفت سرگرم بود. آنچه اما عبدوس را به خود واداشت، قره‌آت بود؛ برهنه ایستاده به نزدیک درخت توت. عبدوس بی‌اراده پای سست کرد و نگاه در قره ماند. بالا بلند و با سینه‌ای فراخ و کپل‌های درشت و ساقهای باریک، گوشهای کوچک و یالهای بلند و چشمانی به هوشیاری چشمان آدمی. هم بدان سیاق، زیبا و تیز. دیگر نه آن کرهٔ چموش و بی‌قرار، که اسبی چابک می‌نمود قره‌آت. بازتاب گذر روز و شب و ماه و سال.

ـ بیا ببین کی آمده، مارال!؟

گل‌محمد چوخا بر دوش از در به ایوان در آمده بود و عبدوس در گذر تند نگاه، ستار را توانست پشت شانهٔ گل‌محمد ببیند کنار درِ اطاق، برقی در چشمها و لبخندی بر لب‌ها. گل‌محمد از ایوان فرود آمد و یکسر قدم سوی عبدوس کشید به شوق، و عبدوس هم بدان کشش سوی گل‌محمد کشانیده شد و کنار خویر پنجه در پنجه بغل‌دربغل شدند به دیدار و نوازش‌گونه برگونه. چوخای فروافتاده از دوش گل‌محمد را بی‌بی برداشت و بره آهوانی راکه دور زانوان سردار به چرخ در آمده بودند، به میان خویر راند.

ـ چراغ دلم را روشن کردی، خالوعبدوس. دلم کم‌کمک بی‌تاب دیدنت می‌شد. بیا بالا. بفرما!

دست عبدوس اکنون در دستهای ستار بود، ایستاده به لب ایوان:

ـ خیلی خوش آمدی، دایی‌عبدوس! حقاً که دلم برایت تنگ شده بود. تندرست که هستی ان شاءالله!

بازوی عبدوس را گل‌محمد گرفته بود و انگشتان چپ‌اش در چنگ ستار پنجه شده بود و عبدوس می‌رفت تا میان شانه‌های دو مرد، از روی دو زینهٔ کوتاه ایوان قدم بالا بگذارد. بی‌بی چوخای گل‌محمد را به او سپرد. گل‌محمد چوخا را بر شانه انداخت و دست بر شانهٔ بی‌بی فشرد و شیرین گفت:

ـ خوش‌خبر باشی همیشه، مادر. خوش‌خبر!... بیا، بیا خالو ببرمت پیش مارال. دخترت شرموست، چکارش کنم!... تو هم میرخان را یکّه مگذار، ستار. اولّ من دایی را ببرم بالا، تا بعد...

گل‌محمد همچنان که بازوی عبدوس را به دست داشت، او را از ایوان گذرانید و

سوی پله‌های بالاخانه برد:

ـ چوب و توبره‌ات را بگذار پایین، همین‌جا. آهای... پسر، بیا این چوب و توبره را ببر بگذار یک کناری.

ـ آمدم، سردارا!

کاظم به طرف چوب و توبره شلید و گل‌محمد و عبدوس به راه پله‌های بالاخانه پیچیدند:

ـ پسرم راکه تو ندیده‌ای، خالو؛ دیده‌ای؟ مانده بودیم من و مارال که تو بیایی و نامش کنی، خالو!

ستار همچنان بر در اطاق نشیمن به زیر سقف ایوان مانده بود به رفتار پرشوق گل‌محمد که بس کودکانه و ساده می‌نمود و شگفت اینکه احساس می‌کرد این شادمانی ساده و غریب را به زیر پوست خود نیز حس می‌کند. عبدوس و گل‌محمد به پاگرد دم درِ بالاخانه رسیدند و پیش از آنکه با هیاهوی مشتاق گل‌محمد، درون شوند به اطاق، ستار ملتفت بی‌بی شد که نزدیک ستون ایوان، دل به شک ایستاده است و این دست آن دست می‌کند. ستار سوی او پیش رفت و بی‌بی، نگاه سوی مردمی که به قطار بیخ دیوار ایستاده و یا نشسته بودند، ستار را گفت:

ـ اینها که شِکوه و شکایت دارند، خیلی‌وقت است که معطلند. تو خودت یک جوری به سردار حالی کن. این‌جور خوب نیست که خلایق مثل درِ دیوانخانه، چشم انتظار بمانند.

ـ ها بله مادر، ملتفتش می‌کنم! براشان یک دوز چای ببر تا سردار بیاید پایین. نان و ناشتاشان را که داده‌ای؟

بی‌بی در گذر از نزدیک سردار، به کنایه جواب گفت:

ـ دمدمای غروب باید باشد، مادرجان. باد نمی‌گذارد خورشید رونمای کند. کی بوده وقت نان و ناشتا. کم‌کم باید به فکر شام‌شان بود!

ستار با خود و به ناشیگری خود پوزخند زد و بی‌بی سوی مردمی که به دادخواهی، از دور و نزدیک راه سرای گل‌محمد سردار را در پیش گرفته و به قلعه ـ میدان آمده بودند، رفت تا به گمان خود سبب دیرشدِ کار را برای ایشان توضیح بدهد. هر چند بی‌بی بهتر از دیگران می‌دانست که گردآمدن دادخواهان به سرای سردار، به

یک روز و دو روز منحصر نبوده و نیست؛ از آنکه مردم حل جزیی‌ترین اختلافات خود را هم به در خانهٔ گل‌محمد روی می‌آوردند و کلید حل مشکل خود را در دستهای گل‌محمد می‌جستند. بگیر از دعواهای زناشویی تا برخوردهای قومی و ستیز و کشمکش‌های ملکی، بر سر زمین و باغ و آب و کلاته و گوسفند. که گل‌محمد در داوری، شیوه‌ای هم به سیاق سرشت خود داشت؛ بی‌پیرایه و برهنه و یکرویه، اگر چه اندکی هم ـ گاه ـ خشن. و شیوه و طریقه‌ای چنین، پسندِ دل مردم بود. چراکه کار به درازا نمی‌کشید و هم به یک بار، یکرویه و یکسویه می‌شد. و دادخواهان، بیشتر آن کسان بودند که نومید از دیوانی و مالک، ناباور به ایشان، رو سوی سرای سردار می‌آمدند به قلعه‌میدان.

در این امید که مردم به گل‌محمد بسته بودند، در این روی‌آوریِ مردم به در خانهٔ گل‌محمد، ستار امید بسته بود و بدان امید داشت و بی‌پروا می‌اندیشید و بدین باور داشت که اگر شگرد و شیوهٔ بی‌پیرایه و گاه خشن گل‌محمد پسند دل مردم افتاده است، از آن‌روست که سردار کلمیشی هنوز نه مالک زمین و رعیت شده است و نه صاحب گله و کلاته و چوپان. که به گمان ستار، هرگاه چنان می‌شد، نه بس در داوری خود که در کردار روزانه‌اش نیز سوی دیگر می‌گرفت؛ سوی خود. آنچه اکنون گل‌محمد بود، سردار بی‌قلاع و بی‌کاروان بود و خان بی‌رمه بود و مالک بی‌رعیت بود، این بود که با رعیت بود. قدرت بود، اما نه با بنهٔ ملک و داشته. قدرت به ضد قدرت بود. پس پسند دل مردم بود، از آنکه مردم خوی به قدرت دارند. حبیب بود و عزیز بود، از آنکه قدرتِ ضد قدرت بود. خوی به قدرت و دلسپاری به قدرت و باورداشتِ اینکه قدرتی از آن تو است، باور به اینکه قدرتی همسرشت تو از تو زاییده شده است و از تو بالنده است، مردم را سوی گل‌محمد می‌کشانید؛ مردم را سوی خود می‌کشانید. در ستایش گل‌محمد، مردم خود را می‌ستودند. در عشق به گل‌محمد، مردم عشق به خود را می‌جستند. در باور گل‌محمد، مردم خود را باور می‌داشتند. حال آنکه در ستایش قدرتِ غیر، مردم تضمین کمترین بودن خود را می‌طلبیدند؛ و در وانمود حُب خود، بغض خود را پوشیده می‌داشتند؛ و در باور قدرت، باور به خود را پوشیده می‌داشتند. پس قدرت ستوده می‌شد از سوی مردم، وجهی به بغض و وجهی به حُب. که قدرت ضمانت زندگی بود و علامت مرگ. و اینجا، در منظر و نمود

گل‌محمد سردار، مردم قدرت را به عشق و به عزّت می‌ستودند.

آنچه در باور ستار، گل‌محمد سردار را در پرتگاه ایستانیده بود، همانا غیرت و ناهمخوانی قدرت بود. غیرت و ناهمخوانی قدرت گل‌محمد با قدرت عام، با قدرت معمول. گره. جنگ با گل‌محمد اینک به گمان ستار، دو سوی می‌داشت. یک اینکه قدرت سردار، باید که با قدرت معمول دمساز و همخوان شود؛ دیگر اینکه قدرت ناهمخوان گل‌محمد درهم باید بشکند. از آنکه در یک اقلیم، دو سر برکشیده نتوانند بود، مگر به ستیز.

پس راه از کدام ورطه می‌گذشت، بدین سیاق که می‌گذشت؟

ستار در این باد که برخاسته و خود در خیزش آن بی‌دستی نبوده بود، نگران چند و چون آن، می‌رفت تا بر خود بلرزد. چه پیش خواهد آمد و چه خواهد شد؟ مردی از مردم، برکشیده شده بود و می‌رفت تا در ژرفای باور ایشان بنشیند. نه که بنشیند؛ نشسته بود. نشسته و جای گرفته. و این مرد، بر ستیغ ایستاده بود و بر هر دست وی، ورطه‌ای از هول؛ هم پیش پای او بیراهه‌ای ته‌کم از ورطه‌های هول. باد از هر سوی چه بیداد می‌کند در وزش بی‌امان خود بر این گره‌باد بر ستیغ. بال چوخای سردار، در باد می‌رود.

ــ از تو شرم دارد دخترت، خالوعبدوس. راستش اینکه گمان می‌کند تقصیر کرده! از بابت من و خودش. اما این را هم می‌داند که، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است! هه... تو که هنوز اینجا ایستاده‌ای، ستارخان! در چه خیالی؟!

ستار به گل‌محمد وانگریست که لنگشی در پای راست، دوشادوش عبدوس قدم از آخرین پلهٔ بالاخانه بر زمین می‌گذاشت:

ــ می‌دانم که بعد از گریز ما، آزارت داده بودند خالوعبدوس. این را ستار برایم نقل کرده. حالا خودت برایمان تعریف کن از کون‌سوزی جناب غزنه!

لب خویر و پای سکوی ایوان، بار دیگر عبدوس نگاه در قره‌آت پای سست کرده بود. گل‌محمد، همدوش دایی خود ایستاد و گفت:

ــ اصلش را بخواهی، این اسب را من از تو دارم، دایی!

لبخندی بر چهره، خشک‌چینی بر خاک بایر، عبدوس گفت:

ــ هر اسبی فراخور مردی است که بر او سوار می‌شود، و هر مردی لایق اسبی

است که از او رکاب می‌گیرد. حلالت! عاقبت قره‌آت می‌باید سوار خودش را می‌یافت. او دانست که به کی رکاب بدهد. حلالت!

گل‌محمد گفت:

ــ نه امان گفتی روی پسرمان چی نام بگذاریم؟!

عبدوس قدم به ایوان کشید و گفت:

ــ پسر هوشیاری‌ست. خدا برایمان نگاهش دارد. نامی برایش یافت خوا شد. خوشنام و خوش‌اقبال باشد.

ستار شانه‌داده به ستون، عملاً در میان و همدم بود. عبدوس در او نگریست، لبخند زد و گفت:

ــ سر راهم به کاروانسرای حاج‌نورالله بودم. با پیرخالو یک پیاله چای خوردم و او ماجرای گریز را واگوی کرد. همه‌اش را زیر سر تو می‌داند!

ستار سر فرو انداخت و عبدوس، خوش‌طبع و شوخ ادامه داد:

ــ به خونت تشنه است؛ مگر به گیرش نیفتی!

صدای خندهٔ گل‌محمد در باد پیچید و همصدا، عبدوس و ستار به خنده آمدند.

ــ بی‌بی، بی‌بی! آوردشان!

گل‌محمد خود تیزتر از ستار و عبدوس دریافت که دادخواهان را بی‌بی به دنبال خود قطار کرده و به سوی او می‌آورد. پس گل‌محمد در حالی که پیشواز می‌رفت، ستار را گفت:

ــ میرخان را تنهایش مگذارید! خالوعبدوس را ببر آنجا، ستار. یک پیاله چای بخورید تا من ببینم چه می‌کنم برایشان.

میرخان هنگام ظهر به دیدار گل‌محمد آمده بود و ستار هنوز نتوانسته بود دریابد که او به چه نیاز روی به سرای گل‌محمد آورده است. ستار عبدوس را به اطاق نشیمن برد، دو مرد را با یکدیگر آشنایی داد و خود از در بیرون آمد و کنار ستون ایوان به نظارهٔ دیوانی گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد اکنون لب ایوان نشسته و دادخواهان، از مرد و زن و کودک، در برابرش نشسته و جا به جا ایستاده بودند. پیشاپیش جمع و پیش پای گل‌محمد، زنی بر زمین نشسته و طفلی به سال، بیش از پسر مارال را میان زانوان نگاه داشته بود و زبان با شکایت داشت:

ـ زیر سرش بلند شده، سردار؛ زیر سرش بلند شده. دختر من دیگر برایش کهنه شده. ور می‌گویند زنکه دامادم را جادو کرده؛ جوری که پنداری سر ور گردانده باشد. دخترکم به دق آمده، سردار. شده دوک نخ‌ریسی. دخترکم هنوز پا به بیست نگذاشته، اما رنگ و رُخش را ببینی می‌نماید که پیر شده. رنگش شده کاهِ زرد. چشمهایش خانه کرده، سردار. پیش چشم دخترم، مردکه با آن زن چغ‌چغ می‌کند. پیش چشمهای دخترم آنها با هم می‌زنند و می‌خورند و درکارند. کم غصه نیست این برای ما، سردار. آخر آن زن هم از خویش و قومهای خودمان است، مال و حشم میان هم داریم. گوسفندهای‌مان سرشان یکی‌ست؛ قاطی هستند. خانه زندگانیمان درهم است، محلهٔ یکی هستیم. بام تا شام چشم به چشم هم داریم، رویمان به روی همدیگر است. اما عذاب دارد، خان. عذاب دارد، سردار. کار و زندگیمان معطل مانده. دم اگر برآوریم، مرافعه است. خاموش اگر بمانیم، دق است، عذاب است. زندگانیمان اگر درهم نبود، شاید می‌شد علاج کرد سردار؛ اما با همدیگریم. با همدیگر قشلاق کرده‌ایم و با همدیگر هم باید ییلاق کنیم. آب‌بها را پیش‌پیش داده‌ایم. نمی‌توانیم که منزل عوض کنیم، نمی‌توانیم که فرد و جدا بشویم. نمی‌توانیم که جا و محله از هم جدا کنیم. آب‌بهای چاه را داده‌ایم؛ دیگر هم که نمی‌توانیم چاه آب گیر بیاوریم. درمانده‌ایم سردار!

زن، ایلیاتی بود. اما به گویش و قواره و آرایه، دیگر می‌نمود با زنان ایلی کلمیشی‌ها آن‌گونه که ستار می‌سنجید. خوش‌آهنگ‌تر سخن می‌گفت، با واژگانی فارسی‌تر که می‌نمود بار از کرانه‌های جنوبی خراسان در بیان دارد. تیرگی پوست چهره و چشمانش نیز، او را جنوبی‌تر می‌نمود؛ مغایر با زنان ایلی شمال خراسان.

گل‌محمد پرسید:

ـ به کجا یورت دارید و دامادت چی نام دارد؟

زن به جواب گفت:

ـ محله به «چل گزان» است و دامادم اسکندر نام دارد.

گل‌محمد گفت:

ـ فردا می‌آیم از آن‌طرف؛ فردا.

ـ ناشتا چشم به‌راهت باشیم سردار، یا برای شام؟

گل‌محمد گفت:

ـ وقت و بی‌وقت. ماندگار نخوا بودم. ناغافل می‌آیم. دامادت را مگذار خبردار شود. نان و آذوقه اگر همراه نداری برو بگیر از آنجا. بی‌بی!...

زن برخاست و کودک را بر پشت گرفت و گفت که راه زیاد نیست و روز را به چادرها خواهد برد:

ـ برکت به خانه و به سفره‌ات، سردار. سایه‌ات بلند و برقرار. خدا نگهدار، خدا نگهدار.

زن بدر شد از میان جمعیت و گل‌محمد دید که بی‌بی، بازوی مردی را به چنگ گرفته است و پیش می‌آورد. مرد، اگر چه خون بر پیشانی و روی شانهٔ قبایش خشکیده بود، اما به نظر می‌رسید که ضعف خونِ رفته را هنوز با خود دارد. از آنکه چهره‌اش به مانند مهتاب، سفید بود و چشمهایش در ته کاسه‌ها رمق فرو داده بودند. تا رسیدن مرد، که دشوار قدم برمی‌داشت، گل‌محمد روی به کاظم لنگ برگردانید و گفت که پیاله‌ای قنداب داغ برای او بیاورد. کاظم به چابکی سوی اطاق نشیمن شلید و مرد، پیش پای گل‌محمد بر زمین نشست و دست ستون تن کرد و تا حال رفته بازیابد، پلکها بر هم نهاد و عمیق نفس کشید. کاظم با پیاله‌ای قنداب رسید، بی‌بی پیاله را از او گرفت و خود کنار مرد بر زمین نشست به یاری و گل‌محمد را گفت:

ـ از اهالی خرسف است.

مرد لبهای خشکیده را به قنداب تر کرد، پلک از پلک برداشت و زبان به درد و گلایه گشود:

ـ آب... دو ساعت و نیم آب وقفی، سردار. این دو ساعت و نیم آب وقفی را بیست سال است که من می‌گیرم و کشت می‌کنم. در همهٔ این بیست سال، یعنی از زمانی که من یاد می‌دهم، حاجی خرسفی روی این آب وقفی دست گذاشته بوده. چشمش بوده و این آب. تا اینکه امسال، بالاخره از راه دیگری داخل شده. آمده و آبریزهای زمینهای دیم من را زاله بسته و شیار کرده و داده به سر زمینهای خودش. آبریز هر زمینی، روی همان زمین است. آبریز، بایر است اصلاً. باید بایر باشد. برای اینکه ذَق باشد، صاف باشد و باران که می‌بارد، آب را بگلاند و بیاورد روی دیمسار؛ این را همهٔ عالم می‌دانند. آبریز دیمسار وقتی شیار بشود و زاله رویش بسته بشود،

دایر می‌شود. زمینی که دایر شد و شخم خورد، آب باران را به خودش می‌کشد، دیگر نمی‌گذارد که آب باران به دیمسار من برسد. سهل است که زاله ـ پَل هم زیرش بسته شده باشد. دیگر... دیگر این، این کار چه معنایی دارد، سردار؟ معنایش این است که یک دستی بیاید و لقمه را از دهان من بدزدد. که یک دستی بیاید و خاک بپاشد در چشمهٔ رزق آدم. آخر آب که نباشد، دیمسار به چه دردی می‌خورد؟ باید وابگذاریش دیگر، خان؟ یا اینکه از ناچاری با چهار تا پول سیاه تاختش بزنی. آن هم به خود همان که دست روی آبریزهای زمین گذاشته. چون که دیگری همچو زمین بی‌آبریزی را از روی دست تو ورنمی‌دارد! آخر همچو زمینی یک پول سیاه هم نمی‌ارزد دیگر! حالا... حالا... رفته‌ام و به دامادش که مباشرش هم هست می‌گویم چرا همچو کاری ...

مرد شانه‌هایش به تکان در آمدند و او در حالی که لب به زیر دندان گرفته بود و به دشواری می‌رفت تا بر موج گریه‌اش غالب شود؛ جویده‌جویده و جسته گریخته ادامه داد:

ــ جلو گاوها را گرفتم، سردار. گاوهای حاجی خرسفی را جلو گرفتم. دیگر به اینجایم رسیده بود ظلم. خودم را انداختم و بند یوغ را بریدم. اما... اما غافل از اینکه ناجوانمردها از پشت سر خوا زدندم. بیل نبود، گمان کنم با دستهٔ میار کوبیدند به شاخ سرم. می‌بینی خودت، سردار؛ می‌بینی! رویش خاکستر گذاشته‌ام و بسته‌ام. حالا... حالا... اگر ضربه گرفته بود به گیجگاهم، دیگر حالا زیر خاکها بودم؛ سردار.

گل‌محمد، در سکوت بغضی که گلوی مرد را فرو می‌بست، پرسید:

ــ تو وهب هستی؛ اسمت وهب است، نه؟

در چشمهای مرد، برق آشنا درآمیخت با مایهٔ کبود اندوه؛ و اینک ناتوان از چیرگی بر بروز اندوهی که به‌شوق درهم شده بود؛ گفت:

ــ سردار... سردار! آدمهایی مثل من را از کجا می‌شناسی؟ چه جور به یاد می‌سپاری نام امثال من را؟! چرا... چرا... من وهب هستم؛ غلام سردار.

گل‌محمد گفت:

ــ ورخیز برو به مطبخ و یک نان و روغن بخور، ورخیز! بگذار یک کمی رمق به دست و پایت بیاید. تو داری از حال می‌روی؛ چارپا داری به همراه؟

ــ ندارم، سردار.

ـ پای پیاده آمده‌ای با این حال و روزت؟... خیلی خوب، پس شب را همین‌جا بمان به خانه. صبح فردا قاصد همراهت می‌کنم تا بروید پیش حاجی خرسفی. حالا برو به مطبخ کمی روغن بخور. های کاظم، برو چهار پنج سیر روغن زرد بده بخورد وهب. ورخیز، ورخیز!

بی‌بی در برخاستن وهب، دست به زیر بازوی او گرفت و سوی مطبخ، به کاظم‌اش سپرد. کاظم پیشاپیش خود، وهب را براه انداخت و بی‌بی به جمع بازگشت نزدیک دخترکی که با دورشدن بی‌بی، نگاه پربیم و ناباور خود را همچنان به او دوخته بود و می‌نمود که انگار به بی‌بی دوخته شده است. گل‌محمد گذاشت تا بی‌بی به دخترک نزدیک بشود و چون دخترک چنگ در بال پیراهن بی‌بی انداخت، گل‌محمد در بی‌بی و سپس به دختر نگریست و پرسید:

ـ تو چی، دخترم؛ تو چکار اینجا داری؟ مادروپدرت کجایند؟ دخترکیستی تو؟

دخترک نگاه بدزدید و روی در بال پیراهن بی‌بی پوشانید و گویی دهان خود را پر کرد از کنار بال پیراهن. بی‌بی دخترک را از جای برخیزانید و در پناه بال خود نگاه داشت و نرم سوی گل‌محمد کشید، دست بر شانهٔ‌سردار، خم شد و سر بیخ گوش او برد و دمی در گوش او پچ‌پچ کرد؛ چنان که ستار حس کرد موهای کنار صورت گل‌محمد، آشکارا، چون پر خروس به وقت تهاجم، بر می‌شوند و بر شدند و کاسه‌های چشمانش انگار وا می‌دریدند؛ چندان که گویی بی‌تاب شد و به خشم از جای کند و نعره زد:

ـ نه! گُه می‌خورد مردکهٔ قرمساق! من آن دندانهایش را می‌کشم! این دخترک هنوز طفل است؛ این طفل هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. من دندانهای آن مردکه را می‌کشم. زود بگو بیارندش اینجا، بی‌غیرت را! آهای... کاظم!

کاظم در دم از درِ مطبخ بیرون لنگید و هم از دور، به پاسخ بانگ داد:

ـ بله، سردار!

گل‌محمد گفت:

ـ بیا برو بابای این بچه را وردار بیارش اینجا ببینم. با خود این دخترک برو!

دخترک بی‌درنگ دستهایش را به دور کمر بی‌بی بست و دیگر گریه سر داد:

ـ نه، بی‌بی. بی‌بی‌جان. من نمی‌روم. مگذار بروم از اینجا. من از این خانه

نمی‌روم. نمی‌روم، خداجان!

گل‌محمد در بی‌تابی دخترک دمی خاموشی گرفت و سپس به کاظم که پیش آمده و ایستاده بود نگریست و گفت که خود برود و پدر دختر را همراه بیاورد. کاظم «به چشم» گفت و لنگید طرف چارپای دزدها، بر آن سوار شد و به رد فرمان از خانه بیرون رفت. بی‌بی دستان دخترک را از خود واگشود و او را به ایوان برد و کنار دیوار نشانیدش:

ــ خوب؛ خوب، خیلی خوب! همین‌جا نگاهت می‌دارم؛ پیش خودمان. مترس؛ مترس، آرام بگیر. آرام بگیر دیگر!

گل‌محمد هم از نزدیک ستار، مردی را با نگاه نشانه رفت و پرسید:

ــ ها؟ تو بگو!

مرد چارلب که بسی ریزاندام و ناچار می‌نمود، هم از آغاز چون خارپشتی کز کرده و با کلاه کهنه سوراخ ـ سوراخ شده‌اش تا ابروهایش را پوشانیده بود و چشم از گل‌محمد برنمی‌داشت. ستاره بس گهگاه متوجه می‌شد که مرد، یک بار نگاه از گل‌محمد به مخاطب او برمی‌گرداند و باز در گل‌محمد، هم بدان کنجکاوی و سماجت، خیره می‌ماند. اکنون نیز که روی سخن با او بود، به جواب هیچ نگفت. فقط روی زانوهایش پیش خزید، نزدیک به پاهای سردار ماند و طوری که انگار به سجود می‌رود، خم شد و دستهایش را که تا این‌دم انگار زیر بغلهایش پنهان کرده بود، آزاد کرد و چلیپاوار چنگ در بالهای پیراهن برد و تمام رختهای تن را ــ پیراهن و قبایی ژنده ــ کیسه‌وار از سر بدر آورد و بار دیگر، پشتش را که به ضرب ترکه و تازیانه به هزار خط رقم خورده بود، در منظر نگاه سردار و هر نگاه دیگر قرار داد و هم بدان‌سان که پیشانی گویی بر خاک داشت؛ با صدایی که گویی از دل خاک برمی‌خاست، گفت:

ــ ظلم؛ ظلم! خانهٔ ظلم خراب! خانهٔ ظلم، خراب!

چهچههٔ سوت بیگ‌محمد از بام خانه، و سپس صدای گامهای دوان او به لب بام؛ نگاه یخ‌زدهٔ گل‌محمد را از پشت و پهلوی کبود، خونین و هزارخط مرد چارلب برگرفت و سوی برادر گردانید. بیگ‌محمد در حمایل قطار فشنگ خود، برنو به دستها، چندان به لب بام پیش آمده بود که پنجهٔ تخت گیوه‌هایش را می‌شد دید و نیز افروختگی چهره‌اش را که با خمی ملایم در شانه، به پایین پیش آورده و در معرکه

چشم به برادر دوخته بود.

ــ ها، چه خبر؟!

به جواب برادر، بیگ‌محمد گفت:

ــ دو تا سوار می‌بینم؛ دو تا امنیه. دارند می‌رسند به نزدیک قلعه از راه پایین‌دست. هم حال از تخت دیو گذشتند.

گل‌محمد پرسید:

ــ برادرت کجاست؟ خان‌محمد؟

ــ باید همان‌طرف باشد؛ لابد رو پنهان کرده.

گل‌محمد گفت:

ــ چار طرف را دوربین بینداز؛ حالا می‌آیم!

بیگ‌محمد از لب بام پس کشید و از شکم گنبدی بام، پلنگ‌وار بالا پیچید و گل‌محمد در دم چوخا از شانه به دست‌های ستار سپرد و قدم به زیر دریچهٔ بالاخانه که می‌کشید، هم خطاب به ستار گفت:

ــ بگو رختهایش را به تن کند آن مرد!

پس پای دریچهٔ بالاخانه، روی بالا گرفت و بانگ زد:

ــ تفنگ من، مارال!

دریچه در دم گشوده شد و مارال، برنو را به دستهای شوی فرا انداخت. گل‌محمد برنو را به یک دست در هوا قاپید و از آن پس گام سوی زینه‌های بالاخانه، بی‌آنکه برادر را در نگاه داشته باشد، بانگ زد:

ــ چی می‌بینی، بیگ؟

صدای بیگ‌محمد به پاسخ شنیده شد:

ــ پیش می‌آیند، برارا!

ــ بیش یا کم نشدند؟

ــ همان دوتایند!

ــ دور و اطراف چی؟ سه سوی دیگر؟

ــ چیزی به چشم نمی‌آید، اگر در غبار قایم نشده باشند!

گل‌محمد اکنون به زینه‌ها پیچیده بود و درنگی در پاگرد درِ بالاخانه، بیگ‌محمد

را گفت:

ـ هم از بام برو، خیزه کن، برو جلوشان. گمان ندارم باروت با خودشان آورده باشند، اگر هم دو نفر باشند. مراقب باش که بی‌جهت آتش نکنی. تفنگهاشان را بستان و خودشان را بیار به خانه! دوربین را بگذار همان‌جا، کنار آغوشکه.

بیگ‌محمد از بام به دیوار پرید، گل‌محمد به بام بالا کشید و بی‌بی درِ حیاط را بست. عبدوس از در اطاق به ایوان بدر شد و ستار، دادخواهان را به سوی مطبخ راه نمود، و علی‌خان چخماق که تن به خستگی خواب غرق کرده بود، سر بر کیسهٔ آرد جابه‌جا کرد و خرناسه‌اش برید. از پناه دیوار بالاخانه، گل‌محمد به عبدوس نگریست و گفت:

ـ خبری نخوا شد، خالو. میرخان را تنهایش مگذار!

عبدوس، دلخواه گل‌محمد را، سر چرخانید و درون اطاق فرو رفت و بر جای خود، مقابل میرخان، یکزانو نشست و بقبند به زیر آرنج گرفت. میرخان اگر چه می‌نمود باکی‌ش نیست از آنچه به احتمال در سرای سردار رخ خواهد داد، اما خود را به قرار هم نمی‌توانست بدارد. اکنون پشت از پشتی برگرفته بود و دوزانو نشسته، دستها را میان زانوان مشت کرده و چشمها را بی‌آنی غفلت، خیره به در دوخته بود و لبهایش را چنان بر هم بسته و می‌فشرد که خطی به نشان لب نیز در حد فاصل چانهٔ پیش‌آمده و زیر بینی‌اش نمودار نبود؛ و رنگش به سایه بدل شده بود و نه حتی به رنگ دیوار، که پوستی کبود و تیره داشت و چهره‌ای پراستخوان و به ظاهر، سخت. اما عبدوس زد قورت دادن آب دهان را در گلو و تکان سیبک درشت زیر گلوی میرخان می‌توانست به نگاه دنبال کند:

ـ آنجا... یک پرخو هست، خان! جای امنی است.

ـ ها؟!

میرخان به جد در عبدوس نگریست و عبدوس هم بدان مایه، پرخو را نشان میرخان داد و گفت:

ـ ضرری ندارد. خودت را پنهان کن تا خطر بگذرد!

ـ ها؟... ها!... بدحرفی هم نیست! بد هم نمی‌گویی! بله... ها!

میرخان در گفتن آنچه که خود درنمی‌یافت، یکی چند بار پلک زد و سپس زیر

نگاه باوردار عبدوس، جنبید و نرم‌نرم تکان خورد و سپس برخاست سوی پرخو رفت و دمی دیگر در خنده‌ای که به دندانهای عبدوس نشسته بود، درون پرخو از نگاه گم شد. عبدوس اندکی بر جای ماند و سپس برخاست و پاشنهٔ گیوه‌هایش را که برمی‌کشید، پرسید:

ــ چطور است جا، میرخان؟

صدای میرخان، خف و بم‌تر از پیش، از دیوار برآمد:

ــ یک کمی تنگ و تریش است فقط؛ همان گیوه‌هایم را برایم بیار اگر زحمت نیست. یک دنیا ممنون!

عبدوس گیوه‌های میرخان را برای او برد و سپس به ایوان، از در بیرون شد.

صدای در حیاط برآمد و عبدوس بدان سوی کشید هم از درازای ایوان و طی فواصل ردیف ستونها. کنار در انبار، علی‌خان چخماق همچنان خفته بود، به خواب مرگ؛ و میان تاریکی درون انبار سایه‌هایی به چرخ بودند و به پچپچه، که عبدوس سر نینداخت و پیش به کنج شمالی ایوان کشید؛ و درست رو به دهانهٔ هشتی که در کنج مقابل به حیاط راه می‌یافت، به انتظار ایستاد. لتهای در، اکنون به دستهای مردی که عبدوس پیش از این ندیده بود، شاید یک تفنگچی دیگر، گشوده می‌شد تا تازه‌ـ واردان به درون آورده بشوند.

تفنگچی از در به کنار کشید و خان‌محمد پیشاپیش قدم به هشتی گذاشت، از دهانهٔ هشتی به درون آمد در حالی که عنان اسب بیگ‌محمد را به دست مرد تفنگچی که هنوز خواب‌آلوده می‌نمود، می‌سپرد تا در بهاربند بگرداندش؛ نیز واگشت و به دو مرد امنیه که در پی او می‌آمدند، اشاره کرد که اسبهای‌شان را به مدرضا بسپارند و خطاب به مرد تفنگچی که اکنون درِ بهاربند را گشوده بود، او را خواند:

ــ ... بستان عنان اسبها را؛ مدرضا! ـ

بیگ‌محمد بر بام نمودار شد، گویی که بام به بام مسیر را پیموده است و راه رفته را بازآمده است و اکنون می‌رود تا جای خود را بر بلندی بام، از گل‌محمد پس بستاند. گل‌محمد خود به سوی بیگ‌محمد کشیده بود و اکنون داشت‌ـدوربین را باز به برادر می‌سپرد در گفتگویی کوتاه که عبدوس از آن هیچ نمی‌توانستی شنید، و گل‌محمد راه به بام هشتی کشانید تا از پیچ تنگ زینه‌هایش فرو بخیزد؛ و دیری نپاید که از دهانهٔ

هشتی قدم به حیاط گذارد و چوخایش را که از دست ستار باز می‌گرفت، بی‌التفات به دو مرد امنیه که اکنون کنار دیوار ایستاده بودند، به خان‌محمد نزدیک شد و با زبان خودی از او پرسید که با بوژدنی چه کرده است. خان‌محمد از روی شانهٔ برادر به مردی که خود در پی غلام اللّه‌جان راهی کرده بود، نگریست و گفت:

ــ لابد همان‌جا میان خارستان وایش کرده و گذاشته کرکس‌ها چشمهایش را درآورند!

گل‌محمد بی‌بی را گفت که امنیه‌ها را به اطاق کناری نشیمن راهنمایی کند و خود به سوی مرد تفنگچی قدم برداشت و پشت به دو امنیه که راه اطاق را بر پساپس کاظم، در پیش گرفته بودند؛ پرسید:

ــ کشتاندیش؟!

طغرل تفنگچی که عنان اسب را به مالبند کنار آخور می‌بست، شانه راست کرد و به جواب گفت:

ــ نه خان؛ هنوز جان داشت! خودم گوشم را گذاشتم روی سینه‌اش.

گل‌محمد، طغرل تفنگچی را به آخور و آذوقهٔ اسب واگذاشت و خود به دهانهٔ بهاربند، سوی خان‌محمد برگشت. اما خان و عبدوس یکدیگر را جسته و به خوش و بش بودند. گل‌محمد گذشت تا بگذرد، اما خان‌محمد او را به سخن نگاه داشت:

ــ یراق همراه نداشتند. می‌گویند که پیغام آورده‌اند برای تو از فربخش.

ــ دانم... دانستم.

گل‌محمد راه خود گرفت سوی اطاقی که مأمورها بدان راهنمایی شده بودند و خان‌محمد و عبدوس را به حال خود واگذاشت؛ نیز ستار را که تنها به نزدیکی نزدیک‌ترین ستون ایوان ایستاده بود. خان‌محمد، دایی خود را ــ که به عمر، چندان بر هم نداشتند ــ به سخن گرفته بود؛ البته نه چندان به گرمی. بیشتر به پرس و جو؛ و آن‌گونه که ستار می‌پنداشت، پرس و جو پیرامون بازتاب گریز و آوازهٔ گل‌محمدها بر دیگرانی که عبدوس دیده بود؛ و در دم سنگین پسانهٔ باد، دو مرد دوشادوش هم راستهٔ ایوان را به قدم می‌پیمودند و باز، راه از سر می‌گرفتند.

هر چه و به هر روی، خان‌محمد انگار ستار را نمی‌دید. هم از آغاز انگار ستار را ندیده بود. آن دو هم از نخستین دیدار، نتوانسته بودند یکدیگر را بگیرند. تلاش ستار

نیز تا اکنون ثمر نیافته بود. سهل است که اثر این تلاش، باژگونه بوده بود. این بود که ستار در حضور خان‌محمد کلمیشی؛ هنوز نمی‌توانست آرام باشد. ظن و بدگمانی خان‌محمد به هر کس و هر چیز، چندان تند و عریان بود که ستار نمی‌توانست از تیزی و تلخی برخورد او خود را در امان بدارد.

خان‌محمد با آن بینی کشیده و استخوانی، چشمهای تیز و شقیقه‌های بدرجسته، در همه حال عصبی و ناراضا به نظر می‌رسید. هم اکنون هم‌گاه و بی‌گاه، آرواره‌هایش بر یکدیگر فشرده می‌شدند و بالهای بینی‌اش می‌پریدند و با آنکه نگاه پنهان می‌داشت، ستار احساس می‌کرد که او از چیز یا از کسی به خشم است. گرچه همیشه چنین می‌نمود؛ ستار نیز همیشه به ایجاد اندکی تفاهم حتی کوشیده بود؛ اما توفیق آن نیافته بود حالتی از رغبت خویشی در این مرد برانگیزد. به هر راه زده و به هر امکان اندیشیده بود، لیکن بی‌بار بازگشته بود.

خان‌محمد نه جوان بود تا به لحاظ پاره‌ای پیچ و خم‌ها که برای هر جوان می‌تواند پیدا آید، ستار موجبی برای نزدیکی بیابد؛ و نه پا به سن بود که افت لازم را یافته باشد. او در حد میان سی و چهل گام برمی‌داشت. هم از این‌رو غرور جوانی را با ایقانِ آزمون و پختگی به هم درآمیخته، با خود داشت و چنان می‌نمود که آزمونِ بایسته را اندوخته است و ملاکِ نیک و بد کردار خود را، یافته. و این باور، در خان‌محمد کلمیشی بروزی غرورآمیز داشت، بی‌کمترین نشانی از افت پختگی. چرا که مردی به‌سان خان‌محمد کلمیشی که کارمایهٔ روزهایش بافته از کشمکش و ستیز بوده بود، در این پایه از زندگانی نمی‌توانست میل به افتادگی یافته باشد. خبرگی ستیز و جدال در پختگی شیوهٔ کردار، آمادگی در برابر هر ناروایی و هر نارو، بیم و کمین و خشم، روحیاتی بودند که جای به افت و افتاده‌حالی نمی‌دادند. پس خان‌محمد در مقابل ستار پینه‌دوز، نه مردی به نرمش آدمی، که صخره‌ای بود در قوارهٔ مردی که بدان راه گشودن، دشوارترین کار می‌نمود.

خان‌محمد اکنون به فراخوان گل‌محمد، سر درون اطاق فرو برده بود و عبدوس می‌رفت که به اطاق نشیمن برود؛ و ستار در غبار رنگین پیلهٔ باد، همچنان به زیر ایوان، شانه تکیه به ستون ایستاده بود. طغرل تفنگچی، فارغ از کار آخور و اسب، می‌رفت تا سر درون مطبخ بَرَد و بی‌بی، دخترک را بیرون آورده بود و رو به کنج حیاط

می‌برد. صدای گفتگوی میرخان و عبدوس، با مایه‌ای از شوخی و خوش‌طبعی شنیده می‌شد و بیک‌محمد بر بام خانه، به آرامی گام برمی‌داشت. بر روی هم، سرای سردار می‌رفت که در دمای پس باد، سنگینی غروب و خاموشی بی‌گاه فرو بنشیند.

ـ بیا این ورق را برایم بخوان، ستارخان!

خود سردار بود که از در بیرون آمده بود، رو به ستار می‌آمد و با دست می‌نمود که همان‌جا، به دور از صدارس امنیه‌ها، بماند. ستار نیم‌گامی به پیش برداشت و گل‌محمد رسید، او را لبهٔ ایوان نشاند، ورق کاغذ را به دستش داد و گفت:

ـ ببین مقصود جناب فریخش چی هست؟ به چشم و زبان مأمورهایش اطمینانی نیست!

ستار در نگاه مراقب و کنجکاو گل‌محمد که هر دم از خط نامه به نیمرخ ستار جابه‌جا می‌شد، متن نامه را یک بار پیش خود مرور کرد و از آن پس نگاه به گل‌محمد گردانید و گفت:

ـ خواسته که تقاضای تأمین بکنید از دولت!

ـ خوب؟ بعدش؟!

ـ می‌خوانم.

ستار به خواندن نامه شد و خط به خط و کلام به کلام، یکسر آن را برای گل‌محمد خواند. لحن نامه غیردوستانه نبود. جابه جا رگه‌ای از غمخواری و همدلی نیز در آن دیده می‌شد؛ همچنین راهنمایی و بیان تشخیص خود از کاری که پیش گرفته بود. سرانجام، نه به عیان، فهمانیده بود که مراتب نارضایی از شیوهٔ عمل او ـ فریخش ـ از مرکز استان، کتباً ابلاغ شده است و پوشیده منت گذارده و به گل‌محمد حالی کرده بود که تا امروز هر آن چند در توان و امکان داشته است، گذشت و اغماض به خرج داده؛ و وانموده بود که از این پس، مدارا دیگر مقدور نیست. و سرانجام دیدار رسمی از سردار خواسته بود با حضور نمایندهٔ مرکز؛ و دیگر اینکه گل‌محمد همراه فریخش به مشهد بروند برای دیداری دوستانه با فرمانده و دادن پاره‌ای توضیحات:

ـ والسلام!

نامه که پایان گرفت، ستار به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد شانه به شانهٔ ستار بر لب ایوان نشسته بود؛ بی‌تکان و خاموش و خیره به پیش روی خود. اما بی‌گمان در

تپش از درون؛ که رگ شقیقه و پیشانی‌اش برجستگی بیشتری یافته بود و خون به گونه‌ها و بناگوشش دویده بود و اگر چه ستار نمی‌توانست جز سایه‌ای از نگاه گل‌محمد را ببیند، اما حس می‌کرد که خیرگی چشمهایش در اعماق خاک نشست کرده است.

ستار این را می‌دانست که در چنین دم و آنی نمی‌بایست تا سخنی بر زبان بیاورد، اگر چه سخن راه‌گشا و مرهم باشد. پس بایست می‌ماند تا سردار خود به سخن درآید. سخن به خطاب یا به سؤال. بسا که بی‌سخنی برخیزد و مجذوب نیت و نهاد خود، گام به سویی کشاند و با خویش خلوت کند؛ یا اینکه دست عمل بدر آرد و پای در رکاب گذارد. یا اینکه... نه؛ این بار انگار گل‌محمد به مانعی دشوار برخورده و درمی‌یافت که برگذشتن از آن، خمی و چمی دیگر دارد:

ـ پس... به گمان قربخش، یک راه بیشتر باقی نمانده! که سر بر خط آنها بگذارم؛ ها؟! چی به نظر تو می‌رسد، ستار؟!

ـ چیزی... چیزی روشن‌تر از آنکه به نظر خود سردار می‌رسد، به نظر من نمی‌رسد!

گل‌محمد، نه پنداری که چیزی از ستار پرسیده است و گوش به پاسخ باید داشته باشد، با خود انگار گفت:

ـ که یعنی من... همچو کاری می‌کنم؟! می‌توانم؟!

بی‌انتظار پاسخی برخاست، سوی قره‌آت رفت، کنار شانهٔ اسب ایستاد، پنجه در کاکل قره فرو برد و در نوازش پیشانی حیوان، نه انگار به کس، گفت:

ـ برایشان شام مهیا کنید!

بی‌بی به طرف مطبخ رفت و گل‌محمد رو به اطاقی که مأمورها در آن به انتظار بودند رفت، شانه خوابانید و سر به درون برد و در آن حال که ورق کاغذ را لای انگشتهایش می‌جنبانید، نگاه در برگ نامه، گفت:

ـ سلام من را به جانب قربخش برسانید و بگویید منتظر جواب باشد!... گفتم برایتان شام مهیا کنند!

ـ ممنون، سردار. شب را باید به شهر باشیم. جناب رئیس منتظر جواب است. اجازهٔ مرخصی؟

ـ اختیاردار هستید.

دو امنیه، در نگاه مردّد خان‌محمد پشت از بقبندها برگرفتند، کلاه به سر گذاشتند و برخاستند. خان‌محمد نیز برخاست و به برادر، که همچنان طول اطاق را قدم می‌زد، نزدیک شد. خان‌محمد گرفتار عذاب پرسش خود پیش رفت، اما گل‌محمد مجال نداد و به او گفت:

ـ نفری بیست و پنج تومان بهشان بده!

گل‌محمد بیرون رفت و لب ایوان ایستاد. خان‌محمد آن کرد که برادر گفته بود. امنیه‌ها بیرون رفتند و برابر گل‌محمد کرنش کردند. گل‌محمد ایشان را ندید. اسبهایشان را آوردند. امنیه‌ها افسار اسبهای خود ستاندند و بار دیگر، پیش از آنکه براه شوند، بهانهٔ بدرود را برای گل‌محمد کرنش کردند. گل‌محمد نگاهشان کرد و معلق چندان گذاشتشان تا اینکه براه افتادند. بی‌بی پیش رفت تا در برایشان بگشاید. خان‌محمد به همراه ایشان تا بیرون هشتی رفت. گل‌محمد، تا امنیه‌ها درون هشتی گم بشوند، به رد ایشان نگریسته ماند و با برون‌شدِ ایشان، کاظم شل با خر برهنه، در حالی که پیرمرد را بر پشت حیوان سوار کرده بود، از دهانهٔ هشتی به حیاط آمد و گردن الاغ را سوی جایی که سردار ایستاده بود، کشانید. گل‌محمد به دیدن پیرمرد که بیش و پیش از هر چه ابروان بلند و خاکستری‌اش و کناره‌های آویزان سبیلهایش به نگاه می‌زد، چوخایش را به روی شانه صاف کرد و قدم به پیشواز برداشت و کنار گردن خر، پیش از آنکه مرد مهلت سلام بیابد، سیلی سنگینی بر رخ و بناگوش او کوبید، چنان که روی پیرمرد به چپ چرخید و خود را از پشت حیوان فرو انداخت تا نیمهٔ دیگر چهره‌اش به کوبش دومین سیلی کبود نشده است. کاظم شل خر را به کناری کشید و گل‌محمد سر شانهٔ قبای مرد را در چنگ گرفت، او را که مچاله شده بود، برقرار نگاه داشت و در پلک برهم‌زدنی چنگ از شانهٔ او آزاد کرد و هم با پشت دست دومین سیلی را بر چپ رخ مرد کوبید، چنان که مندیل و کلاهش از سر در خوپر افتادند و خود خمید و به زانو درآمد و همچنان ماند، در حالی که دو دستش را به زیر ناف مشت کرده بود و آشکارا می‌لرزید. گل‌محمد هم بدان خشم فشرده، نعره زد:

ـ دخترت ده سالش هم تمام نشده، مردکهٔ جلب! یک بُجُل بچه را می‌خواهی بیندازی به تنگ یک نره‌خر غریبه که از سر خودت دورش کنی؟! چقدر شیربها

می‌خواستی بابتش بگیری، ها؟ چقدر؟! حرف بزن کار دارم!

پیرمرد سخنی به جواب نتوانست بگوید. بس دو دست مشت‌کرده را بالا آورد و روی پیشانی فرو کوفت و هم بدان حال، سر خمانید و گریست. گل‌محمد نگاه از او برگرفت، خان‌محمد را دید پشت سر پیرمرد ایستاده. گل‌محمد به او گفت:

ــ ببین چه مرگش است! بعد هم به آن قرمساقی که آمده دختر صغیر را ببرد خانه‌اش پیغام بده هم امروز از قلعه‌میدان برود گم شود، وگرنه می‌دهم اخته‌اش کنند. تو را هم پیر کثافت، اگر این بار همچه خبری بشنوم، می‌دهم آن ابروهایت را بتراشند! شپش‌ها!

گل‌محمد نماند. پیرمرد را به خان‌محمد، که اکنون می‌رفت تا برخیزاندش واگذاشت و خود سوی اطاق نشیمن قدم کشید و آنجا، کنار در به مرد روی برگردانید و هم از آن دور، پرسید:

ــ اسم نحسیات چه مرگی‌ست؟

پیرمرد که اکنون می‌رفت تا کلاه و مندیل بر سر گذارد، زبان به دعا گشود و گل‌محمد بار دیگر بر او نهیب کرد و به تشر پرسید:

ــ گفتم اسم وامانده‌ات چیست؟ نمی‌خواهم تو دعایم کنی!

پیرمرد، ترسان به خان‌محمد نگاه کرد و پس خیره و خالی از کمترین توانی، گفت:

ــ خاک، سردار!

ــ بعد از خاک؟

ــ کامل، سردار!

گل‌محمد شنیده ـ ناشنیده به درون اطاق نشیمن رفت و پیرمرد، نگاه به خان‌محمد، درمانده پرسید:

ــ حالا چه به روزگارم درمی‌آورد سردار، خان؟! من... من به سر خودت از قصد بد نبوده... نبوده اگر می‌خواسته‌ام همچو کاری بکنم، خان. تو به من رحم کن، خان. تو شفاعتم را بکن، خان...

ستار هنوز کنار ستون ایوان ایستاده بود و به آنچه در کار رخ‌دادن بود می‌نگریست. اکنون پیرمرد زبون و شکسته، به ذلت سگی کتک‌خورده به دنبال

خان‌محمد که به لب ایوان می‌کشید، کشانیده می‌شد و التماس می‌کرد و دستهایش را به استغاثه در هوا بالا و پایین می‌برد. بی‌بی، دخترک پیرمرد را در پناه گرفته بود و کنج حیاط، به تماشا ایستاده بود. کاظم شل، بازوها را روی یال و گردن خر گذارده و چانه بر پشت دستها، نگاهی شوخ به واقعه داشت. دخترک همچنان خود را در پشت بی‌بی پنهان داشته بود و روی نشان نمی‌داد. ستار شانه از ستون واگرفت و براه افتاد، از کنار در انبار گذشت و مانده به خان‌محمد که اکنون لب ایوان نشسته و پاشنهٔ تفنگش را بر زمین گذاشته و ساقه‌اش را بر گودی شانه واهلیده بود، نزدیک شد و کنار ستون به نظاره ایستاد. پیرمرد مقابل او خمیده ایستاده بود و به گفت و سخن ادامه می‌داد:

ـ ... پیله‌ور است، خان. خرید و فروش می‌کند. دستش به دهنش می‌رسد. محتاج خلق نیست. گفتم این یکی را بدهم برود تا... تا با شیربهای آن بتوانم بقیه را از سال بیرون بکشم. آخر هنوز زمستان نرسیده، اما میان کندوی من یک من غله هم نیست، خان! به سر خودت قسم، به صاحب همین وقت قسم که ناعلاج... ناعلاجی... از ناعلاجی، خان. وگرنه کدام پدری راضی می‌شود به اینکه... به اینکه... به اینکه...

پیرمرد بار دیگر مشتهایش را به پیشانی کوفت و چشمهایش را به دستها پوشانید و شانه‌هایش به‌لرزه درآمدند. خان‌محمد، بی‌التفات به تأثر والم مرد، پرسید:

ـ به چند من غله می‌خواستی عوضش کنی؟

پیرمرد، بی‌آنکه چشمها آشکار کند، شکسته گفت:

ـ به سه هفت من.

خان‌محمد پرسید:

ـ گندم یا جو؟

پیرمرد پاسخ داد:

ـ بسته به کرم او!

خان‌محمد از جای برخاست و گفت:

ـ سردار خیال داشت به درخت ببندت بدبخت خدازده؛ اما این یک بار را من ضمانت می‌کنم. مگر به همچه کارهایی گذرت به اینجا نیفتد.

پیرمرد التماس کرد:

ـ حالا... حالا بگذار بروم، خان. اجازه بده... غلط می‌کنم... دیگر غلط می‌کنم،

خان. فقط این یک بار...

خان‌محمد، بی‌التفات به گفت و کرنش مرد، به سوی در اطاق نشیمن کشید، آنجا دست بر پیشانی در گذاشت و سر به زیر طاق فرو برد و به زبان خودی با گل‌محمد به سخن شد. گفت و شنودی کوتاه. از آن پس، سر از زیر طاق بیرون آورد و به پیرمرد که به دنبال او تا نزدیک ایوان مقابل نشیمن پیش رفته بود، روی گردانید و پرسید:

ـ چند سر نان‌خواری؟

ـ هفت سر، خان!

ـ صغیر چند تا داری؟

ـ سه تا، خان. یک پسرینه و دو تا دخترینه.

بار دیگر خان‌محمد سر به زیر طاق در برد و به زبان خودی، آنچه از مرد گرفته بود برای گل‌محمد بازگفت و دمی دیگر واگشت و کاظم شل را فرا خواند و خود به همراه پیرمرد، سوی در انبار براه افتاد، از کنار شانهٔ ستار گذشت و کاظم را گفت:

ـ بار را که پایین گرفتی، آن پیله‌ور را هم بگرد پیدایش کن بیارش اینجا سبیلش را دود بدهم.

علی‌خان چخماق، همچنان سر بر کیسهٔ آرد، کنار درِ انبار به خواب بود. خان‌محمد پا به شانهٔ او کوفت و برخیزاندش:

ـ ورخیز این کیسهٔ آرد را بار خر کن اگر خیلی قلچماقی، ورخیز!... چخماق!

کاظم شل خود را بیخ دیوارهٔ ایوان کشانید و خان‌محمد در نگاه ناباور پیرمرد، به او گفت:

ـ اگر قناعت کنی به ماه نوروز می‌رساندت!

بی‌بی خود دخترک را پیش آورده بود. خان‌محمد بی‌بی را گفت:

ـ حالی‌اش کن که ترس نداشته باشد. بهش بفهمان که در این خانه همیشه باز است...؛ ملتفت هستی، دخترجان!

کیسهٔ آرد را علی‌خان چخماق بر پشت خر بار کرد و گرد آرد را از روی و بال و بازوها تکانید و چنان که انگار خواب می‌بیند، ناباورِ کاری که انجام داده بود قدم پس گذاشت و پشت به دیوار داد و ایستاد. کاظم شل گردن خر به سوی دهانهٔ هشتی

کشانید و پیرمرد که پنداری گنگ مانده است، با حرکت دست خان‌محمد به رد بار براه افتاد، در حالی که به هر قدم وامی‌گشت و خان‌محمد را می‌نگریست و دستها را به روی ناف می‌گذاشت و به تکریم خم می‌شد و باز براه می‌شد سر به دم خر؛ و بی‌بی دخترک را با خود می‌برد و کنار گوش او پچ‌پچ می‌کرد.

ــ برویم چای بخوریم، استاد ستار! ماتت برده؟! ... شاکی‌ها تمام نشدند؟

خان‌محمد روبه‌روی ستار ایستاده بود. ستار به خان‌محمد نگریست و تلخ گفت:

ــ گمان نکنم، خان!

خان‌محمد گفت:

ــ برویم چای بخوریم. این‌کارها تمامی ندارند؛ آمده که آمده‌باشند حالا حالاها!

ستار همدوش خان‌محمد به سوی درِ اطاق نشیمن براه افتاد و گفت:

ــ آدم می‌بیند، با چشمهای خودش می‌بیند، اما باورش نمی‌شود!

خان‌محمد تا درون اطاق رود، شانه خوابانید و گفت:

ــ دنیا بی‌سرو پایان است، استاد ستار. بیا یک پیاله چای بخوریم!

درون اطاق نشیمن، گفتار شکوه‌آلود میرخان داغ شده بود و بیش از پیش اوج می‌گرفت. میرخان در هر عبارت، حَکَمیّت گل‌محمد و روایی چنین حَکَمیّتی را به تصدیق خود، درشت‌تر و رنگین‌تر وامی‌نمود و به هر بهانه بر این نکته درنگ می‌کرد در گردش کلام. به نشستن خان‌محمد و ستار، میرخان نشیمن از جا برخیزاند به احترام، یاالله گفت و بی‌وقفه خان‌محمد را به شهادت، روی سخن گرفت:

ــ غیر از این است، خان؟! من می‌توانستم به پست امنیه شکایت ببرم. بی‌کس و کار هم‌که نیستم. خودتان بهتر می‌دانید. می‌توانستم از عهدهٔ ده تا اوباش بر بیایم. پس برای چی از بلوک ششتَمد راه افتاده‌ام و آمده‌ام به قلعه‌میدان؟ برای اینکه سفرهٔ دلم را برای گل‌محمد سردار باز کنم. برای اینکه به عدل و انصاف گل‌محمد سردار ایمان دارم. برای اینکه به قدرت و نفوذ گل‌محمدخان و به حیثیت و اعتبار گل‌محمدخان سردار اعتقاد دارم. می‌دانم که آنها مردش نیستند که حرف و حکم سردار را نشنیده بگیرند و پشت گوش بیندازند... این را اطمینان دارم، قول می‌دهم و حاضرم شرط ببندم که اگر گل‌محمدخان پیغام راهی کند، یا یک دست‌خط مُهر کند و من همان

دست‌خط، همان مُهرِ گل‌محمدخان سردار را ببرم به دزمین و نشان بدهم، آن اوباش دست از سر من و باغات من برمی‌دارند. مثال روز برایم روشن است که اسم گل‌محمدخان را که ببرم، راهشان را می‌کشند و می‌روند!... آخر... کاش حرف حساب داشتند که بزنند. کاش... این هم شد حرف، تو را به قرآن؟ این هم شد حرف که کسی بیاید و حرف و سخنِ مرده را، حرف و سخنی را که عمری‌ست مرده، دوباره نو کند؟ این هم شد ادعا که یک عده جمع بشوند و دعوای جدّ و آبایی‌شان را نو کنند؟ که چی؟ که باباکلان میرخان، این باغ و باغات را ـ که آن زمانها بایر بوده‌اند ـ از بابای بابای آنها مفت خریده! تا حالا کدام محکمه‌ای برادر را به جای برادر قصاص کرده که من بیایم و قصاص باباکلانم را پس بدهم؟! این چه مرامی‌ست، این چه حدّ و حسابی‌ست که شبانه بریزند و صد نهالِ آلوی من را از ریشه در بیاورند و همان‌جا هم آتش بزنند؟! این حکمها در کجای کتاب خدا نوشته شده؟ اصلاً گناه است، این اعمال!... حالا چی شده که عشق این کارها به سرشان زده؟ هه! اگر بشنوی خنده‌ات می‌گیرد، سردار!... برای اینکه به گوششان خورده در یک جایی، یک چیزی به اسم دهقانها درست شده که خودش را حامی رعیتها قلمداد می‌کند! ریخته‌اند به آسیاب و برادرم را به قصد کشت، زده‌اند. ناکارش کرده‌اند، جوان به آن استخوانداری را! حالا افتاده میان خانه و از جایش نمی‌تواند تکان بخورد! باور می‌کنید که بچه‌های من جرأت ندارند به کوچه بروند؟! صاف و سرراست ادعا کرده‌اند که من، نه فقط من، همهٔ میرخان‌ها باید بار کنند و از قلعه بروند! یعنی که من باید بار کنم و از قلعهٔ آبا اجدادی‌ام بیرون بروم! گوش می‌اندازی؟!... از هیچ حیث ایمن نیستم؛ از هیچ حیث! در واقع مثل خون‌کرده‌ها دارم روزم را به شب و شبم را به روز می‌رسانم. هیچ نمی‌دانم که همین امشب باز هم نروند و نهال‌هایم را از ریشه بیرون نیاورند. اصلاً هیچ معلوم نیست که باغات را به آتش نکشند. کم اتفاق نیفتاده این آتش‌زدن‌ها، امسال. هم در بلوک زعفرانی، هم در بلوک باشتین، هم در بلوک بالا، هم در بیخ گوش خودمان. چه فرقی هست بین آتش‌زدن دشت و خرمن، تا از ریشه بیرون کشیدن نهال‌های باغات؟ خرابی، خرابی‌ست دیگر، خان؛ غیر از این است؟ غیر از این است؟!

میرخان نمی‌دانست حرفش را چگونه پایان دهد، نمی‌دانست آیا به خواست در همین نقطه ختم کند یا اینکه باز هم بگوید؛ این بود که دستهایش در هوا مانده و

چشمهای درشت و پرسفیدی‌اش روی چهرهٔ حاضران باز و معطل مانده بود. گل‌محمد هیچ نمی‌گفت، ستار سر فروانداخته داشت و عبدوس نیز، از اینکه خود را وظیفه‌دار نمی‌شناخت، خاموش بود. بس خان‌محمد بود که به میرخان خیره مانده بود و میرخان سپاسدار وی، خان‌محمد را همدرد و دردشناس خود احساس می‌کرد. با این‌همه امید به داوری گل‌محمد سردار داشت و تا گل‌محمد زبان نمی‌گشود، میرخان همچنان سردرگم بود و نمی‌دانست که چه باید، و چه می‌تواند انجام بدهد.

ـ کار با شما دارند، سردار!

گل‌محمد به صدا واگردید. علی‌خان چخماق بیرون در ایستاده بود و تا چهره در نگاه بدارد، خم شده و دست و پیشانی بر خط طاق درگذارده و به گل‌محمد می‌نگریست. گل‌محمد چابک برخاست و بال چوخا را در چنگ گرفت و پرسید:

ـ که باشد؟

علی‌خان چخماق دست و پیشانی از خط طاق برگرفت و گفت:

ـ از سر مزار آمده. می‌گوید اسمش قنبر است. دک و دهنش خونی‌ست. خیلی جزع می‌کند.

گل‌محمد از در بیرون رفت و عبدوس نیز برخاست تا از پی گل‌محمد بیرون برود. پیدا بود که تاب باز هم شنیدن حرفهای میرخان را ندارد. بیرون رفت. ماندند خان‌محمد و ستار و میرخان. خان‌محمد پیاله‌های خالی را به زیر شیر سماور کشانید و دستهٔ قوری را که میان انگشتها می‌گرفت، زیرچشمی به ستار نگریست و گفت:

ـ بیرون چه خبر است، استاد ستار؟

ستار دریافت که خان‌محمد حضور او را مُخِلّ می‌شمارد، نیز می‌توانست دریابد که خان‌محمد به چه قصد و نیّتی می‌خواهد با میرخان خلوت کند. پس در برخاستن، خود را به نکوهش گرفت از اینکه نتوانسته است حس و پندار خان‌محمد را به گمان دریابد، پیش از آنکه به زبان آید. چون چنین درکی از لحظه و حس و حال خان‌محمد، خود می‌توانست گامی باشد در کاستن خشکی و بدگمانی او نسبت به ستار. دست کم ستار چنین می‌پنداشت که درک و فهم دیگران در لحظاتی خاص، و اقدام به کردار و رفتاری در جهت رضامندی باطنی ایشان، می‌تواند موجبات نزدیکی و خویشاوندی درونی دو انسان را فراهم کند؛ اگر چه یکی از ایشان خان‌محمد

کلمیشی باشد. اما این بار و اکنون، کار از کار گذشته بود و ستار می‌بایست زیان کنجکاوی خود، همچنین خسارت ناهشیاری خود را تحمل کند. پس با حال و رفتاری بی‌شکل و بی‌هویت، چون لغزش سنگی بر یخ، بی‌رغبت و ناراضا از خود، قدم از در به ایوان گذاشت.

هم در برون‌شدن ستار، خان‌محمد پیالهٔ چای را پیش دست میرخان گذاشت و بی‌از دست‌دادن دمی فرصت، پرسید:

ــ پیشکشی چی آورده‌ای برای سردار؟

میرخان قبضدانش را از جیب برک بیرون آورد، یک دسته اسکناس از لای قبضدان کشید و جلو زانوی خان‌محمد گذاشت و خف، گفت:

ــ غائله را تمام کن خودت، خان‌محمد! فقط همین که نمی‌خواهم دم به ساعت سر راهم خار سبز شود. خودت که کرده کار هستی، خان! می‌خواهم شبها سر آسوده به بالین بگذارم. آدم اگر نتواند محصول باغ را ــ از همان اولین آب که سر می‌دهد پای درختها ــ میان انبارش ببیند، چطور می‌تواند پول جان‌شیرینش را بابت هزار جور مخارج، خرج کند؟ آدم باید بتواند محصول را در انبارش ببیند، پیش از آنکه درخت جوانه بزند! وگرنه به چه امیدی؟ اما این بی‌سروپاها امید من را سیاه کرده‌اند! امروزم به فردا اطمینانی نیست، حالی‌ات هست؟!... با یکی دو بار آلوی نمرهٔ یک چطوری؟ ها، سردار چی؟

خان‌محمد که در میان گفت و سخن میرخان اسکناس‌ها را در جیب جای داده بود، پیالهٔ چای را سر کشید، برخاست و گفت:

ــ شب را که اینجا هستی؟ گمانم که ما باید یکی دو منزل برویم و برگردیم. برمی‌گردیم. در راه تقلای خودم را می‌کنم بلکه بتوانم راضی‌اش کنم خان‌برارم را. می‌گویم بعد از شام برایت جا بیندازند.

میرخان هم برخاست:

ــ نمی‌دانم... نه خان، نمی‌مانم شب را. دل بر دلم نیست. قرار ندارم. باید بروم. فقط خواهش دارم...

ــ اطمینان داشته باش؛ اطمینان. هر جوری شده راضی‌اش می‌کنم که بیاییم سرکشی آن‌طرفها. راضی‌اش می‌کنم.

خان‌محمد به شنیدن مکرر گویه‌های میرخان دزمینی نماند، شانه خوابانید و قامت بلندش را از در به ایوان کشانید و آنجا ایستاد به نظارهٔ مردها که در دهنهٔ هشتی گرد آمده بودند؛ و دمی دیگر گام بدان‌سوی کشید.

قنبر، مردی که گفته می‌شد از سر مزار آمده است، کنار دهنهٔ هشتی بر تخته ـ سنگی نشسته بود، آرنجها را بر آینهٔ زانو نهاده و سر فرو افکنده بود. گل‌محمد بر جرز کنار هشتی تکیه زده، پای دردمندش را آزاد گذاشته و انگشت به تسمهٔ کمربند گیر داده بود. عبدوس کنار تخته‌سنگ و نزدیک قنبر سرمزاری، بیخ دیوار ایستاده و ستار لب سکوی هشتی گرگی نشسته و پنجه‌ها را در هم قلاب کرده بود.

خان‌محمد که به جمع نزدیک شد، میرخان از اطاق بیرون آمده بود و به سوی بهاربند می‌کشید. خان‌محمد از جلو عبدوس گذر کرد، به هشتی رفت و کنار ستار، لب سکو نشست و نیمرخ گل‌محمد را به نگاه پایید. مرد دژم می‌نمود. میان پیشانی‌اش گره خورده و ابروهایش چین افتاده بود و رگ شقیقه‌اش ورم کرده بود و می‌نمود مدتی است که هم بدان حال، خاموش مانده بوده است.

مرد سرمزاری، همو که قنبر نامیده شده بود، پیشانی نهاده بر پشت دستها، شانه‌های تکیده‌اش بدرجسته بود و گهگاه تکان‌تکان می‌خورد. پیدا و ناپیدا چنین می‌نمود که قادر نیست تا از شکسته‌شدن بغض‌اش جلوگیری کند. بس لرزهٔ شانه‌های همو بود در صدای خفِ گلویش که سکون و سکوت را بر هم می‌زد.

خان‌محمد بار دیگر، و این بار پُرسا، نگاه به گل‌محمد دوخت. گل‌محمد به چشمان پاسخ وی را داد و به میرخان که پالان قاطرش را راست کرده و به کار ورکشیدن پاشنهٔ گیوه‌اش بود، نگریست. میرخان پاشنه‌های گیوه را که ورکشید، افسار قاطر را پیش کشید و مانده تا به نزدیک گل‌محمد برسد، سر و شانه خمانید و دست به روی سینه بالا برد و تا زبان به کرنش بگشاید، گل‌محمد او را گفت:

ـ شب را می‌ماندی به خرابهٔ ما، خان!

میرخان دم پای گل‌محمد ایستاد و کرنش کرد:

ـ سایه‌ات کم نشود، سردار. باید بروم دیگر. چشم به راه دارم.

ـ اینجاً هم خانهٔ خودت است، مقصد که...

ـ البته، سردار؛ البته. برقرار و پایدار باشی. سفره‌ات پربرکت‌تر، سردار!... غرض

که... عرایضم را به خان‌برار عرض کردم. اول خدا، دوم چشم امید به شما دارم. چشم‌انتظارتان می‌مانم. شبی را به دزمین بد بگذرانید!

ـ گل‌محمد تا میرخان بگذرد، دست در دست او گذاشت و گفت:

ـ ان شاءاللّه، ان شاءاللّه!

میرخان دست گل‌محمد را میان هر دو دست گرفت، بر آن خم شد و گفت:

ـ امیدم به شماست، گل‌محمدخان؛ امیدم به شماست!

گل‌محمد دست از دستهای مرد بیرون کشید و گفت:

ـ خیر پیش؛ خیر پیش. دلواپس مباش!

میرخان که افسار قاطرش را بر دوش انداخته بود، با بدرودی به خمانیدن سر و شانه از میان مردها گذشت و بیخ گوش خان‌محمد که بدرقهٔ او را از جای برخاسته بود، برد و خواهش خود مکرر کرد و افسار به بیرون کشید. خان‌محمد میانهٔ درگاه، تا رفتن و گذشتن میرخان، ایستاد و پس لنگه‌های در بر هم آورد و برگشت به سوی برادر و پرسید:

ـ چی پیش آمده عاقبت، ها؟!

گل‌محمد گفت:

ـ بگو زین کنند! می‌رویم به سرمزار!

خان‌محمد نگاه سرگشته به روی مرد سرمزاری گردانید و هم بدان گنگی سوی در مطبخ، آنجا که تفنگچی‌ها گرد آمده بودند براه افتاد و هی زد:

ـ زین کنید؛ زین کنید!

عبدوس نیز برخاست و کمک به زین و برگ اسبها را، براه بهاربند شد.

ستار برخاسته بود. گل‌محمد در او نگریست. ستار پیش آمد و قرینهٔ گل‌محمد، کنار جرز هشتی خاموش ایستاد. گل‌محمد به زیر دندان جوید:

ـ «گرگ! گرگ! دمی از کارش غافل شوی، می‌دراند!»

پس انگار بی‌اختیار به طرف مرد سرمزاری قدم کشید و نزدیک او، پای به تشر بر زمین کوبید:

ـ دنباله‌اش؟!

قنبر سرمزاری با تکانی ناگهانی سر را بلند کرد و چشمان را، پر ترس و سرخ از

خاک و خِفّت، به گل‌محمد دوخت؛ بی‌آنکه بتواند لرزهٔ آشکار لبها و گونه‌هایش را به قرار بدارد. مرد را گویی وهم گرفته بود از اینکه مبادا گل‌محمد دست‌کتک به روی او بلند کند؛ پس چنان که انگار در نگاه گل‌محمد افسون شده بود، بی‌اراده از روی تخته ـ سنگ برخاست و کتف‌اش را به دیوار چسبانید و لب و چانه لرزان، گفت:

ـ من... من هیچ گناهی ندارم، سردار. من... من... اگر سردار بفرمایند، من از شکایتم درمی‌گذرم. درمی‌گذرم، سردار. اما... اما بیوهٔ برادر من... بیوهٔ برادر من هنوز عِدّه‌اش تمام نشده بود، هنوز عِدّه‌اش تمام نشده. تا عده‌اش، تا سه‌ماه و ده روزش تمام بشود، تا تمام بشود، هنوز... هنوز آب گور برادر من تازه است، هنوز آب روی خاک خشک نشده، سردار! برادرم... برادر من...

خان‌محمد که کار زین و یراق اسبها را به مردان تفنگچی واگذاشته بود، خود از درِ بهاربند سوی برادر کشید و پرسید:

ـ خودت چی؟ قره را مهیا کنم یا بادی را؟ بابت درد پایت می‌گویم!

گل‌محمد به او برگشت و گفت:

ـ بر بادی می‌نشینم. تو خود بمان به خانه. بیگ‌محمد را می‌برم!

خان‌محمد سوی عبدوس، که از در بهاربند بیرون می‌آمد، رفت و گفت:

ـ خالو، نگاهی به تنگ و مهار بادی بینداز خودت تا من اینها را راه بیندازم.

خان‌محمد بهاربند را به درون شد و عبدوس از کنار شانهٔ مردها هشتی را به کوچه قدم گذارد به مهیا ساختن بادی؛ و گل‌محمد به ستار نگریست و پرسید:

ـ تو چه می‌کنی؟ می‌مانی همین‌جا، یا...

ستار سخن سردار را تمام کرد:

ـ می‌آیم اگر مانع کارها نباشم!

گل‌محمد گفت:

ـ پس پاشنه‌ها را ورکش!

ستار شوخی نهفتهٔ گل‌محمد را به لبخندی واگرفت و تا واپس از دیگران بشماند، سوی اطاق براه افتاد و رفت تا به شال و کلاه مهیا شود. هم در این دم، لنگهٔ در بر هم خورد و کاظم، لنگان به هشتی درآمد و خبر داد:

ـ اهالی آماده‌اند، سردار؛ دزدزده‌ها. خواستگار دختر خالو کامل هم گریخته!

گل‌محمد به گنگی سر جنبانید؛ کاظم گفت:

ــ همو که به خرید و فروش آمده بوده. خان‌برار خواسته بود پیدایش کنم و بیارمش اینجا؛ اما زود ملتفت شده بود و گریخته!

گل‌محمد واقعه را پایان‌یافته می‌پنداشت، پس پرسید:

ــ چارپا چی دارند، اهالی؟

ــ دو سه تایی قاطر و یابو دارند، چندتایی هم پیاده‌اند.

گل‌محمد آهنگ بالاخانه کرد و کاظم را گفت:

ــ به پیاده‌ها بگو بیایند اینجا، مال بستانند. اسب هست در بهاربند. سواره‌ها را هم بگو به راه سرمزار می‌رویم، اول!

کاظم «به چشم» گفت و راهِ آمده بازگشت و صدای غرغر جماز به گوش آمد و خان‌محمد سوی مرد سرمزاری کشید و هم در آن حال که بالا رفتن گل‌محمد را از پله‌های بالاخانه می‌پایید، با تکان سر به قنبر سرمزاری اشاره کرد که به دنبال او برود.

ستار از در به ایوان آمد و قُنداق برنو، نیز بال چوخای گل‌محمد را دید که لای در بالاخانه گم شد. هم در این دم دریچهٔ بالاخانه بسته شد و قطیفهٔ سفیدی که روی دو جام شیشهٔ دریچه به نخ کشیده شده بود، روی شیشه‌ها را پوشانید.

مارال، پشت به دریچه و رو به مردش ایستاده بود. گل‌محمد پسرش را که اکنون به ساق پاهای پدر پیچیده بود، سر دست بلند کرد و روی شانه گذاشت و نه چندان دیر، او را بالای بقیند گذاشت و به مارال که خاموش و لب برهم در او به نگاه مانده بود، نگریست و گفت:

ــ ورمی‌گردم، زود ورمی‌گردم. گرگه باز هم شهکار انداخته. باید بروم، وگرنه یک‌وقت می‌بینی آشوبی بر پا می‌کند!... دلت چه می‌گوید؟!

مارال پیش آمد، شانه‌های مردش را در بازوان گرفت، دستها را از روی کفچه‌های کتف بالا آورد و روی گونه‌های او را بوسید و گفت:

ــ وقتی مثل طفل‌ها می‌شوی، خیال می‌کنم مادرت هستم!

گل‌محمد به تُردی خندید و گفت:

ــ خوب که یادم انداختی! امشب مادرم و بابایم باید بیایند. محله تا حالا لابد جابه‌جا شده است. قرار است سمن و تمور را هم بیاورند. به بی‌بی بگو جایی براشان

مرتب کند. هر جور شده من ورمی‌گردم. دمای صبح هم اگر شده ورمی‌گردم. بگو بدانم، دلت چی گواهی می‌دهد؟

مارال به شیرینی لبخند زد و بازگودی‌های ملایمی که زیر گونه‌هایش نمودار شده بودند، نمایان شدند. گل‌محمد گونه برگونهٔ همسرش گذارد و گویی در گوش او گفت:

ـ امشب پدرت حرف بسیار برایت دارد. تو هم می‌توانی هر چه از من داری به او شکوه ببری. اما نمی‌خواهم که دلش بشکند. از بابت من جور بسیار کشیده.

مارال دست بر سینهٔ مرد، بی‌آنکه در قید قطع لبخند شوخ خود باشد، گفت:

ـ برو، بیدار می‌مانم تا بیایی. بر بادی سوار می‌شوی؟

گل‌محمد گفت که بر بادی سوار می‌شود و دستهای خالی‌اش را به‌سان دو بال از هم گشود و گفت:

ـ این‌جور بروم؟!

مارال نگاه به برنو شوی که با آمدن خود به درون به دیوار پشت در تکیه‌اش داده بود، دست بر ماوزر بسته به کمر گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ این چی؟ این که پر است!

گل‌محمد، زن را بی‌جواب گذاشت و مارال به دور خود چرخید، پرده را پس زد و از میان ردیف تفنگها برنو نقره‌کوب را برداشت و آن را طرف مرد خود گرفت. گل‌محمد تفنگ را از دست زن ستاند و دمی هم بدان حال ماند. این نخستین بار نبود که گل‌محمد، سر رفتن سوی هر قصد، برنو خود را از دست مارال می‌گرفت و پوشیده نداشته بود که این دستادست شدن سلاح را گل‌محمد به یمن خوش گرفته و بدان دل بسته است. این بود که در هر عزیمت، مجالی اگر بود، گل‌محمد بهتر آن می‌دانست تا تفنگ خود از روی دستهای مارال بردارد.

مارال پای صندوق مخمل‌پوش زانو زد، در صندوق را بالا برد و آن را با پیشانی وا نگاه داشت، دستها درون صندوق برد و یک حمایل قطار فشنگ بیرون آورد، برخاست و حمایل را خود بر شانه و سینهٔ شوی آراست و پس گامی واپس نهاد، ایستاد و گفت:

ـ دیگر چی؟!

گل‌محمد دستها را، دو بال شاهین، از هم گشود و مارال را نه با سخن، به خانهٔ بازوان خواند و زن زمانی کوتاه اما پردوام سر بر شانهٔ گل‌محمد ماند. سپس گل‌محمد بر پیشانی او بوسه زد و گفت:

ــ دل بلقیس را گرم نگهدار. سفر پرخطری نیست.

مارال پسرش را از روی بقبند برداشت و پیش روی گل‌محمد گرفت. گل‌محمد چانهٔ ملایم کودک را میان انگشتها لقمه کرد، خندید و گفت:

ــ امشب که دور هم جمع می‌شوید، اسمی هم برای این مردکه پیدا کنید. قرار بود مادرم نام خوش‌فالی واجوید... خدا نگهدار! خوب دیگر!... بر شیطان لعنت، چرا این‌قدر بی‌خود دور خودم چرخ می‌زنم؟! هه! راستی که بعضی وقتها می‌شوم طفل!

مارال هم در پی گل‌محمد از پله‌ها فرود آمد. از مرد و اسب در حیاط خانه نشانی نبود. اسبان و استران را مردها عنان زده و از در بیرون برده بودند. بس قره‌آت، کنار درخت تکیده مانده بود که به دور خود می‌گشت و سم بر خاک می‌سایید. گل‌محمد پایین پله‌ها، پای سست کرد و ایستاد. قره‌آت چشم و گوش تیز کرد. اسب و سوار دمی در هم نگریستند. گل‌محمد به آسانی نتوانست بگذرد. قدم در خویر گذاشت و به طرف اسب رفت. اسب بی‌قراری از سر گرفت؛ به تکان دم و یال و شمدست‌ها. گل‌محمد دست برآورد. قره آرام شد و سر فرود آورد. گل‌محمد پنجه در یال اسب فرو برد و پیشانی حیوان را به ناخن نوازش کرد. قره پوزه بر سینهٔ سوار مالید. گل‌محمد گونه و گوش بر گوش اسب مالید و قره دست برآورد و هوا را به نرمی شیار زد. گل‌محمد از او جدا شد، پا از خویر بدر گذاشت و قره بار دیگر گوش و چشم به رفتن سوار خود، تیز و خیره ماند و خمی ملایم در گردن، هم بدان حال ماند.

گل‌محمد، بیرون خویر، کنار مارال که فرزند را بر دوش گرفته بود باز ایستاد و برای بی‌بی دست تکان داد:

ــ امشب میهمان داری، بی‌بی! بلقیس، بلقیس می‌آید.

بی‌بی، پیشاپیش ماندهٔ دادخواهان، کنار دیوار مطبخ ایستاده بود. گل‌محمد به عبدوس که از هشتی به حیاط درآمده بود و سوی آنها می‌آمد اشاره کرد و بی‌بی را گفت:

ــ خالویم عبدوس هم امشب میهمان توست. به شاکی‌ها هم بگو بمانند تا فردا.

ناچارم که حالا بروم، بی‌بی!

بی‌بی جامی به دست، راه به سوی هشتی کشید؛ هم بدان خموشی که به گفت و سخن گل‌محمد گوش سپرده بود. گل‌محمد روی از بی‌بی برگردانید. عبدوس رسیده و نزدیک گل‌محمد ایستاده بود:

ـ آنجا که داری می‌روی، من به کار نمی‌آیم؟!

گل‌محمد دست بر شانهٔ خالوی خودگذاشت و در آن حال که مارال را به دستی دیگر درکنار براه می‌برد، قدم سوی دهانهٔ هشتی کشید و گفت:

ـ رویم را به آتش مده، خالو! خود می‌دانی که چه کارهای بزرگی از تو ساخته است. این را امتحان داده‌ای تو! اما خوش دارم امشب پیش دخترت بمانی، اختلاط کنید با هم و ماندگیِ سالها را از تنت بیرون کنی. خواهرت بلقیس هم حال و دمی پیداش می‌شود. کلمیشی هم می‌رسد و بی‌همسخن است. از اینها گذشته، کار مهمی در پیش نداریم ما. هنوز نخفته باشید، ما ورگشته‌ایم. تا سرمزار می‌رویم و از آن‌طرف می‌تازیم به سنگرد. خطری در پیش نیست. امشب را با نوه‌ات غریبی را بشکن! دیگر نباید معطل‌شان بگذارم، خدا نگهدار!

کاظم هم در این هنگام به درون شلید و خبر داد:

ـ کاه و غله آورده‌اند، سردار. هشت بار شتر کاه و یازده جوال غله، بار خرها.

گل‌محمد راه به هشتی کشید و گفت:

ـ بگو به میدان بخسبانند، مالها را. خان‌محمد تحویل می‌گیرد، خالوعبدوس هم هست، کمک می‌کند.

گل‌محمد از هشتی قدم به کوچه گذاشت و بی‌بی جام به دست از سر راه او به کنار رفت و بیخ دیوار ایستاد. بادی مهیا بود. گل‌محمد چنگ در کلگی جهاز، به گردن جمّاز پیچید و تن بالای جهاز کشانید. در خم کوچه، جلوکش قافله به زیر بار کاه، نمودار بود. گل‌محمد هی به جماز زد و بی‌بی جام آب را به رد رفتهٔ سردار پاشید و تا سوار از خم کوچه نپیچیده بود همچنان نگاه به او ماند؛ پس واگشت و روی به در خانه آورد.

مارال و عبدوس، دوشادوش درون هشتی مانده بودند و نگاه به کوچهٔ خالی داشتند که در انتهایش جلوکش قافله‌ای به زیر بار کاه ایستاده بود با ساربانی افسار بر

شانه. آمد و شد بی‌بی را حتی به جا نیاورده بودند. پسر گل‌محمد، نشسته بر دوش مادر، انگشت در کلاه عبدوس کرد. عبدوس سر به سوی کودک برگردانید. مارال روی به پدر کرد و آن دو، چنان که پنداری نخستین باری است یکدیگر را می‌بینند، رو در رو به هم نگاه کردند. خاموشی. خاموشیِ گنگ. عبدوس تا این خاموشی عبوس درهم بشکند، دست به ستانیدن پسربچهٔ گل‌محمد بالا آورد، پسرک را از دوش مارال به هوا برداشت و گفت:

ــ گمان نمی‌بردم همچه پهلوانی گیرت آمده باشد، دخترا!

مارال خندید و روی در پناه پشت پدر پنهان کرد. عبدوس از هشتی به راه حیاط خانه واگشت و علی‌خان چخماق دست در سگک تسمهٔ کمربند خود، مچ پا و پاچه‌ها بسته به پاتاوه، قبراق و براه ــ و نه انگار همو که چندی پیش ــ از لب ایوان به پایین قدم گذارد و در گذر از کنار شانهٔ عبدوس به راه هشتی و کوچه، گفت:

ــ تا تو برسی، من سر بارها می‌مانم خالوعبدوس! بعدش به ردشان می‌روم و خودم را بهشان می‌رسانم.

بند سوّم

سر افسار مهار جمّاز بر کلَگی جهاز، حیوان را به رفتن آزاد گذارده بود و سوار، چوخا یله بر دوش، بالای جمّاز یکبر نشسته و پا روی پا گردانیده، دست آسوده نهاده بر گردهٔ صاف و دستنواز برنو، شب را و راه را پیش می‌راند. او در تمام طول راه، از قلعه‌میدان به سرمزار و از سرمزار تا این دم و این پارهٔ راه، آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جماز نشسته و پنداری یکّه و یگانه بود؛ یکّه به حس و حال، یگانه به هیئت و قواره.

ستار بر کناره می‌راند و تفنگچی‌های سوار از دو سوی، هلالی شکسته در پس جماز سردار پرداخته بودند و روستاییان دزدزده، سواره و پیاده، اغلب دوپشته نشسته بر گردهٔ مالها، درون هلالی درهم پیش می‌راندند و می‌رفتند. بیگ‌محمد و خان‌عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌راندند؛ هماهنگ دسته، لُکّه و یورغه. بس صدای سم اسبان و استران بود که در صدای نفسها از خاک راه برمی‌خاست.

باد به تمامی فروکش کرده بود که سواران به سرمزار رسیده بودند. کار خان‌عمو پایان گرفته بود در سرمزار، هر چند خفف و پوشیده‌تر اما نه بی‌رسوایی تمام. در سرمزار، اهالی به پیشواز سردار بیرون آمده بودند و در پی او نظارهٔ حادثه را به در خانهٔ بیوهٔ برادر قنبر رفته بودند.

پیش از فرود پای دیوار خانه، ستار جا را بجا یافته و از گل‌محمد خواسته بود رضایت دهد به اینکه حال و قصد و حکایت را با سرمزاری‌ها هم در میان نهند تا از ایشان نیز اگر دزدزده‌ای هست به راه در آید، که پذیرفته و در میان نهاده شده بود پیش از فرود پای دیوار خانهٔ بیوهٔ برادر قنبر.

ـ «حالا کجا می‌رویم مال دزدی را گیر بیاوریم؟ بوژدنی ده تا آب هم رویش خورده!»

ستار به جواب گفته بود:

ـ «می‌رویم به جایی که جایش است. آنجا که مالهای دزدی سرشان یکی شده!»

اسب خان‌عمو را در آن‌سوی دیوار، گل‌محمد توانسته بود ببیند و فرود آمده بود و بر در کوبیده بود:

ـ «فقط قنبر و ستار!»

قنبر و ستار در پی گل‌محمد به درون رفته بودند و خان‌عمو به دیدن گل‌محمد، موهای زبر و کوتاه ریشش سیخ‌سیخ شده و دهانش باز مانده بود. پای برهنه و ته یک پیراهن، میان دالان مانده و انگشتهایش بر ساق و گردهٔ تفنگ انگار خشکیده بودند. گل‌محمد گام پیش نهاده، دست برده و تفنگ را از دستهای عمویش برگرفته بود:

ـ «رختهایت را بپوش!»

خان‌عمو چون کودکی مطیع سر برگردانیده و رفته بود، رخت پوشیده و بیرون آمده بود و مقابل گل‌محمد ایستاده بود، گوش به فرمانی دیگر؛ ساکت و بی‌صدا.

ـ «اسب را زین کن!»

خان‌عمو چنان کرده بود و گل‌محمد، دست بر بازوی قنبر، او را درون دالان برده بود و زن را فرا خوانده بود:

ـ «... همان‌جا، پشت در بمان. صدایم را که می‌شنوی؟!»

ـ «بله... خان!»

گل‌محمد، چنان که زن بشنود، قنبر را گفته بود:

ـ «زن برادرت را، عدّه‌اش که به سر رسید، برای خود عقدش کن! نشنوم که او را کتک زده باشی؛ خلاص!»

از سرمزار که بیرون آمده بودند، ستار پرسیده بود:

ـ «اگر آن زن... راضی به عقد نباشد چی؟»

گل‌محمد، ساده و گذرا، پاسخ داده بود:

ـ «راضی می‌شود. زن نان می‌خواهد و مرد!»

آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جماز نشسته و پنداری یکّه و یگانه بود؛ یکّه به حس و حال، یگانه به هیئت و به قواره. چوخا یله بر دوش و پا روی پا، دست

آسوده نهاده بر گردهٔ صاف و دستنواز برنو، شب را و راه را پیش می‌راند. نه چیزی انگار پیش آمده بود و نه چیزی انگار بنا بود پیش بیاید.

بیگ‌محمد و خان‌عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌راندند؛ و ستار که هم از آغاز راه، رخ و رخسار و کنش و کردار خان‌عمو را از نگاه دور نداشته بود، اکنون عریان‌تر از پیش می‌دید که خان‌عمو از کهترین برادرزادهٔ خود بیگ‌محمد، انگار پناه می‌جوید. تا این‌دم و اینجای راه، خان‌عمو دمی هم از بیگ‌محمد دور نشده و آنی واپیش یا واپس از او اسب نرانده بود. همهٔ راه را شانه به شانه و دم به دمِ بیگ‌محمد راه آمده بود و دریافتِ نهفت چنین رفتاری در چشم هر آن کس که بدان دقیق می‌شد، دشوار نبود.

واریز روحیهٔ خان‌عمو، پس از برون کشانده‌شدنش از بستر بیوهٔ سرمزاری، نه بس در کردار فرومرده‌اش که در حس و حالش به هنگام سخن گفتن‌هایش با بیگ‌محمد، که خود بوی خواری و خردینگی می‌داد، به برجستگی آشکار و نمایان بود. چنان که گویی خان‌عمو، وا دست آوردنِ عافیتِ پیشین خود را، زبان چاپلوسی به فرزندوار خود گشوده بود و این‌چنین شیوه‌ای از چنان مردی که خان‌عمو بود، در نظر ستار پیش از آنکه عجیب باشد، خنده‌آور و در عین حال اندوهبار بود.

بیگ‌محمد نیز، بازتاب شیوهٔ رفتار عمویش، انگار به غریزه، واکنشی نافراخور یافته بود. چندان که به نظر می‌رسید او در مقابل عمویش باوری از برتری یافته است. سر جنبانیدن و اریب نگریستن‌هایش به بزرگنمایی، نه از نگاه ستار پنهان بود و نه ستار می‌توانست از تأثیر شوخ و مضحک آن غافل بماند:

آدمیزاده! کودن‌ترین آدمیان هم در فریب خود، مهارتی نبوغ‌آسا دارند!

جوان خام، در خواری گذرای عموی خود، یکباره به چه خودنوازیِ جهل‌آمیزی گرفتار آمده بود! گوشهای ستار اگر اندکی تیزتر می‌بود و حرف و سخنهای کهگاهی بیگ‌محمد را می‌توانست بشنود، ای بسا که نشانه‌هایی از اندرزها، هم بدان مایه سبک که گمان داشت، می‌توانست بشنود. اما آنچه در این میان برای ستار غریب می‌نمود، تاب و بردباری پیر و پختهٔ خان‌عمو، هم آمیخته به باور کودکانهٔ مردی بود که خود را دچار تنگنا یافته بود. خان‌عمو، این مرد ستبر زمینی که در چشم ستار تندیس بی‌فریب جسارت بود، مردی که گِل وجودش به راستی نشان وجود بود، که

طبع و خوی‌اش بی‌کم و کاست و به راستی نشان عریانِ خوی و طبع انسان خاک و زمین بود، تا کی و تا چند آیا می‌توانست این تنگنای ساختگی و قراردادی که خود و دیگران بر او تحمیل کرده بودند، تاب بیاورد؟ تا کی در این حجاب دست و پا گیر خجلت، در قید وهم و گمان و پندار خود و دیگران می‌توانست بماند و دست و پا بزند؟ نه! این گیر، چندان نبایست بپاید.

میدانی دیگر، در فراچم راه، به قلعهٔ سنگرد نزدیک می‌شدند و خان‌عمو هنوز نشان و غرض از رفتن را برای خود معلوم نکرده بود. چنین مجالی نیافته بود. گیرم مجالی می‌یافته بود و مقصد و غرضِ رفتن را از بیگ‌محمد وا می‌جسته بود؛ اما این آیا روا بود؟ روا می‌توانست بود بر خان‌عمو که دستور و طریق کار خود را از بیگ‌محمد بگیرد، اگر چه بیگ‌محمد چشم او ـ که بود ـ باشد؟ اینکه خان‌عمو شرح کار خود از بیگ‌محمد وا پرسد، آیا بدین معنا نبود که از او می‌خواهد تا وظیفه و کار خان‌عمو را هم همو روشن کند؟ پس جا و جاگاه خان‌عمو چه می‌شد؟ به راستی مگر این مرد چه کرده بود؟

«خون مظلوم که بر زمین نریخته‌ام؟!»

رکاب کوبید بر گُرده‌های اسب و هی زد به دریدن این حجاب. که به خناق‌اش دچار کرده بود، و تاخت گرفت به گسیختن این قید که به غلامی درش افکنده بود. دل یکدله، دل به دریا، باد در سر و نگاه بازیافته در چشم، به تاخت کناره زد و تا کلاه بچرخانی کنار به کنار جمّاز عنان کشید، اسب از شتاب بداشت و همراه شد. اما هنوز این آغاز کار بود. به سخن‌واداشتن گل‌محمد، خود وهله‌ای دیگر بود و از پس خموشی او برآمدن، ورطه‌ای دیگر. سرانجام اینکه الفت دیرین را با او ـ همین دم ـ نوکردن، خود دشوارترین مرحله بود که خان‌عمو آمده بود تا بر آن فراز شود. دشوار اینکه ضمانِ الفت را و نوکردِ آن را، گواه دل می‌بایست؛ که ملاک باور گل‌محمد همین بود. پس هر چند دشوار و خواردارنده، می‌باید این لایهٔ سرد و بسته در سکوت را شکاند و این سکون مرگبار را برآشوبید و این‌چنین کاری جز به کلام میسّر نمی‌توانست بود. پس خان‌عمو لب ترکرد و تا روح-شوخ سخن را که عادی او بود در خود بیدار کند و به دست آورد، ناچار از تاب لرزه‌ای که در صدایش رخنه کرده بود، گل‌محمد را به حرف گرفت:

ـ لابد خیال داری تا صدسال دیگر برابر من سنگ بمانی؛ ها؟!... ها؟ همچو خیالی که نداری؛ داری؟!

به خموشی گل‌محمد مجال نداد و بازگفت:

ـ چی پیش آمده مگر؟... آسمان خراب شده؟! ها؟

پس به انتظار پاسخ، چهره و نگاه سمج به بالای جماز نگاه داشت تا آنکه گل‌محمد سر برگردانید و در عموی خود نگریست. او همچنان خاموش بود؛ اما از اقبال خان‌عمو شب نمی‌گذاشت تا چشمها به عریانی چنگ درهم فرو برند. عمده‌تر اینکه زبان مرد باز شده و لرزهٔ صدایش از میان رفته و صدا، طنین و خش‌خوش ـ آهنگ همیشه را بازیافته بود، پس، بی‌پروا ادامه داد:

ـ به چه خیالی؟! گمانت من بندم را به روی صغیر یا معصوم بازکرده‌ام؟! زنکه بیوه است، راست از دیوار بالا می‌رود؛ خیلی هم از خداش بوده که من رفته‌ام خانه‌اش! چیزی از این کار زیاد نیاورده باشد، کم نیاورده؛ خاطرت جمع باشد!... یکی از آن، مگر ما کی هستیم؟! آدم نیستیم؟! ها؛ آدم نیستیم؟! یعنی من مرد نباشم؟!...کجا همچو عهدی کرده‌ام من؟ ده! عاقبت من هم یک فکری به حال خودم باید می‌کرده باشم یا نه؟! آخر آدمیزاد... به یک چیزهایی محتاج هست یا نیست؟ هست دیگر، نور چشم من! من که در آسمان زندگانی نمی‌کنم، ادعای این را هم نداشته‌ام که عابد و زاهد و معصوم هستم. ادعا را داشته‌ام؟ همچه ادعایی داشته‌ام؟... دِ آخر یک چیزی بگو مرد! نکند می‌خواهی من را، عمویت را در این عمر ادب کنی؛ ها؟!

سیاههٔ دیوارهای سنگرد. گل‌محمد مهار بادی را کشانید. دسته گام سست کرد. بیگ‌محمد پیش تاخت. گل‌محمد گفت:

ـ سه نفر را دور قلعه قراول بگذار؛ دو نفر هم در خانهٔ نجف ارباب. چیزی اگر شد یک تیر هوایی شلیک می‌کنند. دزدزده‌ها همه‌شان بیایند میان خانه!

پس به خان‌عمو رو کرد و گفت:

ـ داریم می‌رویم نجف ارباب را ادب کنیم. ادب، فقط همین! خون نباید ریخته بشود.

گل‌محمد بال برکشید و صدا برآورد:

ـ شما هم شنیدید؟ خون از دماغ کسی نباید ریخته شود!

□

درِ سرای نجف ارباب با گلمیخ‌های درشت، تزیین یافته بود. درِ سرای، بیش از اندازه بزرگ بود و تازه ـ جوانی چوب در، حتی در شب، پیش از هر چیز به چشم می‌زد. درِ سرای، فراخور دیوارهای بلند و قطور سرای بود. دیوارهایی به سان بارو. باروهای یک قلعه. راست اینکه بابای نجف ارباب، قلعه‌ای درون قلعهٔ سنگرد برای خود پی ریخته بود، با بن و اندامی هم بدان ساخت؛ و با مرگ خود پیرایش و پرداخت آن را به نجف وانهاده بود که نجف ارباب آن ناتمامی‌ها تمام کرده و برج و بارو کامل کرده و چفت و بست سرای خود محکم کرده و در آن آشیان گرفته بود تا کار و کردار پدر، هم بدان سیاق پی بگیرد و بیفزاید بر آنچه پدر برای او به ارث باقی گذارده بود از باغ و املاک و گوسفندان و دیگر احشام.

اکنون در آن سوی دیوارهای بلند و قطور با چهار برج بر فراز چهار کنج، مکانی جامع و جادار برجا بود با گنجایشی فزون از اندازهٔ مردمان خانه؛ و هرگاه پیش می‌آمد تا در به روی خود ببندد، نفوس درون سرای می‌توانستند که ماهها در آن به سر برند بی‌نیاز به برون و برون‌شدن. از آن که آنچه برای زندگانی کامل دیه‌نشینی ممکن بود لازم افتد، درون سرای مهیا بود. انبارهای غله و آذوقه، چاه آب، تنورخانه، بهاربند و طویله از برای چارپایان گونه‌گون: جای اسب و استر و گوسفندان و الاغ و اشتران. و خانه‌های نشیمن، چند جور و چندگانه: میهمانخانه، شاه‌نشین، خودنشین و جای گده و چوپان و رهگذران؛ با تنور و مطبخ و ایوان.

ــ به اربابت بگو گل‌محمد سردار آمده!

مرد تفنگچی که از بالای نخستین برج فراز در، سرک کشیده بود، به شنیدن نام گل‌محمد سردار از زبان محمدرضا گل‌خانم، سرش را دزدید و گم شد، و خان‌عمو به پسر گل‌خانم اشاره کرد که چکش در را بکوبد. محمدرضا گل‌خانم پیش رفت و چکش در به صدا درآورد، و خان‌عمو کلاه پس زد و غبار پیشانی به پهنای کف دست، پاک کرد و پس گلنگدن برنواش را باز آزمود.

گل‌محمد در میدان جلو درِ سرای، همچنان یکبر نشسته بر جماز بادی، چوخا

یکشاخ بر دوش، دست بر گُردهٔ صاف و صیقلی تفنگش داشت و نگاه از درِ بسته وانمی‌گرفت. بیگ‌محمد واپس جمعیت، ایستاده کنار دیوار و چشم مراقب به برج داشت. ستار دستها ستون بر قرپوس زین، درد ران و نشیمنگاه را با جابه‌جا شدن بر زین می‌رفت تا بکاهد. علی‌خان چخماق نه یکرویه و مصمم، که دودل و گرفته از پندار رویارویی با نجف ارباب، چپ سبیلش را به دندان گرفته بود و می‌جوید. مردم دزدزده، سوار و پیاده، اکنون که پشت در و کنار باروی سرای نجف ارباب ایستاده مانده بودند، پنداری دریافته بودند که بهای فرادست‌آوردن مرغ و بز و گوساله و یکی دو من قند و پیت نفت و یکی دو تخته پوست و چند خیک شیرهٔ انگور خود را در برابر چگونه حریفی قرار داده‌اند. بسا که پشیمانیِ نهفته.

ــ در را باز کن، میرعبدالله!

این صدای نه‌چندان رضامندانهٔ نجف ارباب بود که از پشت در، با فاصله‌ای اندک، شنیده شد و در دم صدای زنجیر و بست و کلون در؛ یکی در پی دیگری برآمد و سپس لتهای بزرگ و سنگین در به غژاغژی خشک و تیز از هم گشوده شدند و میرعبدالله، خود فانوسی بر سر دست بالا گرفت و میان هشتی به پیشواز ماند، در حالی که نجف ارباب همچنان کنار دهانهٔ هشتی، درون حیاط به انتظار ایستاده بود:

ــ بگو بفرمایند خانه!

میرعبدالله گده، پیش از آنکه لب به تکرار سخن ارباب خود بگشاید، ناچار از آن شد که در مقابل یورش اسب بیگ‌محمد عقب بکشد، که بیگ‌محمد می‌بایست به یک نیم‌تاخت درون حیاط را وارسی می‌کرد و باز می‌گشت. که چنین کرد. اکنون نجف ارباب، خود درون هشتی نمودار شده بود و بیمناک می‌طلبید که فرود آیند:

ــ خوش آمدید؛ بفرمایید سردار!

گل‌محمد از میان کوچه‌ای که سوار و پیاده برایش بازکرده بودند، سواره به درون راند و بی‌التفات به گدهٔ نجف که اکنون در ضلع مقابل هشتی درِ بهاربند را گشوده بود، به میان حیاط کشانید و پسلهٔ او، همراهان سواره و پیاده به درون درآمدند، مگر محمدرضا گل‌خانم و دیگری. عبدالله گده، بیرون در را سر کشید و پیش از آنکه لنگه‌های درِ سرای به هم آورد، پرسید:

ــ شماها چی؟ شما دو نفر؟

محمدرضا گل‌خانم به او جواب گفت:

ـ ما اینجا می‌مانیم. رزق و روزیمان را بیار همین‌جا!

عبدالله گده لنگهٔ در را به آرامی پیش آورد و محمدرضا گل‌خانم، سر به شکاف در نزدیک کرد و حکم داد:

ـ چای! چای را فراموش نکنی اول. تشنهٔ چای هستیم ما!

ـ هم الان؛ هم الان می‌آورم.

عبدالله گده کلون در را انداخت و از هشتی به حیاط رفت و از لا به لای شانه‌های جمعیت قدم پیش کشید و گفت:

ـ در بهاربند جای برای مالها هست، سردار! آخور و آذوقه و...

گل‌محمد از شیب گردن شتر پایین جست و خان‌عمو به جواب عبدالله گده گفت:

ـ فی‌الحال همین‌جا خوبشان است! بیده بریز جلوشان!

نجف ارباب به عبدالله گده گفت که میان آخورهای بیخ دیوار، بیده و آذوقه برای مالها بریزد. گل‌محمد مهار جماز را به برادر سپرد، لبگرد چوخا بر دوش کشید و هم از آنجا که ایستاده بود، نگاه به برج، نجف ارباب را گفت:

ـ به آن آدمک‌ات بگو بیاید پایین!

بی‌درنگ، نجف ارباب به بام روی کرد و بانگ زد:

ـ بیا پایین، جمل! بیا پایین از برج!

جمل تفنگچی از برج بیرون آمد و لب بام ماند. نجف بار دیگر به او گفت که فرود بیاید، و جمل به چالاکی بزغاله‌ای از راه‌پلهٔ درون هشتی فرود آمد. گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و همراه نجف ارباب سوی شاه‌نشین براه افتاد. خان‌عمو عنان گردانید و در یک چرخش سریع، تفنگ را از دستهای جمل تفنگچی برگرفت و هم از آنجا برای علی‌خان چخماق پرانید که تفنگ در هوا گرفته شد و جمل تفنگچی ایستاده کنار چرخ چاه، وقتی به خود آمد که تفنگش در دستهای علی چخماق داشت آزموده می‌شد.

گرچه از آن هنگام که بیگ‌محمد شنیده بود که نجف‌خان ارباب دست روی دختر حاجی خرسفی گذاشته است، همیشه آرزو داشت که روزی شاخ در شاخ نجف

بگذارد، اما این کاری بود که نمی‌توانست به دلخواه صورت بگیرد. به خصوص اکنون و در چنین دیداری که گل‌محمد داشت، بیگ‌محمد نمی‌توانست امید به رویارویی با نجف ارباب داشته باشد؛ مگر اینکه چیزی دور از انتظار پیش بیاید. پس آنچه اکنون بیگ‌محمد را به سوی خود فرا می‌خواند، برج خالی بود و بیگ‌محمد باید به قراول بر بام می‌شد، هم از آن راه که جمل فرود آمده بود؛ از راه پلهٔ هشتی. در این وظیفه، بیگ‌محمد فرود آمد و مهار بادی به پسین زین اسب خود قلاب کرد و رفت تا به بام بپیچد. هم در این قصد، راه بر عبدالله گده که با بغل بیده از بهاربند بیرون می‌آمد بست و پرسید:

ـ آن برجهای دیگر چی؟ تفنگچی میانشان هست؟

ـ نه خیر، خان؛ نه خیر!

بیگ‌محمد از کنار عبدالله گده گذشت و دمی دیگر از بام برای عمویش دستباد کرد که به کار خود دل‌آسوده باشد و آن‌گاه به برج درآمد. خان‌عمو از اسب فرود آمد، عنان اسب بیگ‌محمد نیز به دست گرفت و به طرف آخورهای کنار دیوار مقابل کشانید. آنجا، مهار بادی را از زین اسب بیگ‌محمد گشود و در خوابانیدن شتر، عبدالله گده را گفت که در فکر سفرهٔ جماز باشد و همراهان را نیز گفت که اسب و چارپایان به کنار دیوار برند و خود در ایوان بنشینند و خود به همراه ستار، علی‌خان چخماق و غلام اللّه‌جان به شاه‌نشین رفتند؛ سلام و سلام.

گل‌محمد تکیه به بقبند همچنان نگاه تیز و توانفرمای خود را در پیشانی نجف ارباب، که درست مقابل او کنار در به دو زانو نشسته بود، دوخته و او را در سکوتی جانکاه نگاه داشته بود. ستار و خان‌عمو که جای گرفتند، گل‌محمد گفت:

ـ به مهمانت هم بگو بیاید بر ما، نجف‌خان!

چشمان گِرد و ازرقی نجف ارباب که تاکنون به رَم از نگاه گل‌محمد بودند، اکنون رنگ‌باخته و ناچار در چشمهای سردار درماندند و زبانش به لکنت باز شد:

ـ مهمان... مهمان؟!

گل‌محمد بی‌آنکه مجال به واگریز نگاه نجف ارباب بدهد، هم به سان غوشی چیره بر طعمه، گفت:

ـ پرهیب قاطر حاجی خرسفی را دیدم میان اصطبل، همین که در را گدات وا

کرد! یک اسب غریبه هم بود انگار؟ نباید به این زودی خوابیده باشد حاجی خرسفی! آن کلّه‌خشک، مرد خواب نیست! لابد دخترش را هم آورده همراه خود؟ ها؟ از کی باب شده که عروس بیاید خواستگاری داماد؛ ها؟

گل‌محمد اگر چه لحن پُرسا داشت، اما به انتظار پاسخی از جانب نجف ارباب نبود. از آنکه به عیان پیدا بود که زبان نجف بند آمده است. پس گفت:

ــ بگویش بیا اینجا!

نجف ارباب ناچار به کندی از جای برخاست و گویه کرد:

ــ اگر خواب... نباشد!

ــ بیدارش کن!

نهیب گل‌محمد، انگار نجف ارباب را از دهنهٔ در با نیروی خود به بیرون تاله‌اش داد؛ و او خود را با شتاب از لب ایوان به حیاط انداخت و به دختر عبدالله گده که به کار برکشیدن آب از چاه، چرخ چاه را به دستها می‌نوردید، نزدیک شد و گفت که حاجی را خبر کند بیاید و پیش از واگشت، خواست که چای را زودتر مهیا کند و پدرش را بگوید که در فکر شام هم باشد:

ــ یکی از پرواری‌ها را بگو سر ببرد!

دختر عبدالله گده دلو آب را بالا کشید، آن را بر سنگ کنار چاه قرار داد و خود پی حکم رفت و نجف ارباب به درون شاه‌نشین قدم گذاشت و باز، سلام گفت. پیش از اینکه نجف ارباب سر جایش بنشیند، گل‌محمد سرش را به سوی علی‌خان چخماق که تفنگ به دست همچنان کنار در ایستاده بود، برگردانید و نجف ارباب را گفت:

ــ آشنا نمی‌نمایید با هم؟!... ها نجف‌خان؛ تو علی‌خان چخماق را به جا نمی‌آوری؟! چند وقت می‌گذرد که شما همدیگر را ندیده‌اید؟... ها؟!

نجف ارباب سر به سوی علی‌خان چخماق برگرداند و باز به حال خود برگشت و نگاه به پیش زانوان، خاموش ماند. گل‌محمد بی‌زمینه‌چینی و بی‌پیش‌سخن، گفت:

ــ دستت را آلودهٔ این کارها مکن، نجف ارباب! تا زود است دست از این فتنه‌ها بیرون بکش، برای تو هنوز اول زندگانیست. این فتنه‌ها را به پیرْ اربابها وا بگذار. تو چرا روی جوانی‌ات قمار بزنی؟! قمار است این؛ حساب باخت را کرده‌ای؟! برد و باخت این بازی را سنجیده‌ای؟... ها؟ در این قمار، چی می‌بری اگر برنده بشوی؟

چیزی بیشتر از همان‌چه که حالا داری؟! نه؛ نه بیش! اما اگر بازنده شدی چی؟ اگر ببازی؟ می‌دانی باخت تو چقدر سنگین خوا بود؟ نه؛ گمان ندارم به باخت فکر کرده باشی! اما من را جای برادر بزرگ‌تر خودت بدان و بشنو که می‌گویم روی جوانی‌ات قمار مزن! این حرف من از سر خالی بیرون نمی‌آید؛ بشنوش نجف! پا به این قمار مگذار، این جنون است که آدم جوانی‌اش را در قمار بگذارد. آن هم قماری که بردش نامعلوم و باختش حتمی‌ست. که بردش هم، اگر بردی در کار باشد، چیز بیشتری نصیب تو نمی‌کند. تو را روچوب‌ات کرده‌اند، نجف! کی به گوش‌ت افسانه خوانده؟ چه افسونی؟ با کدام وعده و وعیدی؟ می‌خواهند سنگ روی یخ‌ات کنند؛ این را ملتفت هستی؟ خودت ملتفت هستی که دارند به بازی می‌گیرندت؟... ببین چه جور به وقتش لال می‌شوی؟ پس آنها کجا هستند که به جای تو حرف بزنند؟ کجا هستند آن پدرخوانده‌هایت؛ ها؟!

نجف ارباب نه فقط زبان‌چسبیده به کام مانده بود، که سر هم بلند نمی‌کرد تا به چشمهای گل‌محمد یا دیگران بنگرد.

گل‌محمد به علی‌خان چخماق گفت:

ــ بیا جلو! تفنگت که پر است؟

ــ بله، سردار!

ــ بیا جلوتر، بیا نترس! همین‌جا... همین‌جا کنار ارباب بایست. حالا دهان تفنگ را بگذار روی شقیقهٔ ارباب. خوب، حالا همان‌جور نگاهش‌دار تفنگ را تا... خوب، نجف‌خان ارباب! حالا چه می‌گویی؟ می‌ارزد؟ به اندازهٔ پرزدن یک ملخ وقت می‌خواهد که عمرت تمام بشود. می‌خواهم بدانم به اینش می‌ارزد چنین کاری که تو پیش گرفته‌ای؟! ها؟!

پیشانی سرخ‌مُنج نجف به عرق نشسته و نی‌نی چشمهایش، دو عدس نشسته، در ناباوریِ بیم هلاک به هر سوی می‌چرخید و زبانش همچنان به کام چسبیده مانده بود. خان‌عمو بی‌صدا می‌خندید. علی‌خان چخماق با گوشها و پیشانی گُرگرفته در خود می‌لرزید، غلام‌اللّه‌جان در وحشت دهانش باز مانده بود و ستار، بی‌آنکه خود ملتفت باشد، لب به دندان می‌گزید.

صدای در، با ورود حاجی خرسفی تکانی در فضا افکند. نجف ارباب بی‌اختیار

سر به در چرخانید، انگشت علی‌خان چخماق ماشه را چکانید، گلوله شلیک شد و نجف ارباب پس افتاد. دود در اطاق انباشت و علی‌خان چخماق هم، ناتوان و بریده، تا فرو نیفتد پشت و شانه در سکنج دیوار گیر داد و رمق‌مرده، ماند. حاجی خرسفی بر جای خشکید و گل‌محمد خیره مانده بود. سکوتِ مرگ!

خان‌عمو برخاست، تفنگ را از دست علی‌خان چخماق برگرفت، تفنگ را ــ همان که از دست جمل تفنگچی قاپیده بود ــ در نور چراغ ورانداز کرد و انگار با خود، گفت:

ــ از آن تفنگهای انگلیسی‌ست، وامانده! عمر خودش را کرده!

سپس در میان بهتی که درگرفته بود، بالا سر نجف ارباب رفت و در حالی که کف برهنه و پرگوشت پای او را با نوک گیوه‌اش قلقلک می‌داد، دندانهای سفید و استوارش را به خنده نشان داد و گفت:

ــ وخیز؛ وخیز! این دفعه خیال کن نمرده‌ای؛ وخیز! وخیز ببینم چه خبری از آن دنیا برامان داری!

اما نجف ارباب، انگار به راستی برخاستنی نبود. خان‌عمو خم شد و پشت یقهٔ نیمتنه‌اش را گرفت، او را چون لاشهٔ گوسفند به در کشانید و آب خواست:

ــ چرا همین‌جور واخشکیده مانده‌ای، حاجی؟! آب بیاور! حالا زنده‌اش می‌کنم!

ستار نفسی عمیق کشید و زانو به زانو شد. علی‌خان چخماق، رنگ و رویی به‌سان گچ، فرو نشست و چشم و پیشانی در خم بازو پوشانید و غلام‌اللّه‌جان سیگاری از بشقابی که دم دست خان‌عمو گذاشته شده بود برداشت و با دستهایی که هنوز می‌لرزیدند برای خود روشن کرد و دودش را در آورد.

بیرون در، مادر نجف ارباب، سر و کاکل جوانش را بر دامن گرفته بود و به هزار زبان می‌خواست از خان‌عمو بشنود که جوانش هنوز زنده است؛ اما خان‌عمو به جای جواب، دلو آب را از دست عبداللّه گده ستانده بود و دورخیز می‌کرد تا آب دلو را یکجا به سر و روی نجف بپاشد:

ــ بریز آب؛ بریز آب!

بیگ‌محمد نیز از برج به لب بام دویده بود و از خان‌عمو می‌پرسید چه پیش آمده است؛ که خان‌عمو به زبان خودی او را خاطرجمع داشت اتفاقی نیفتاده است.

همچنین خان‌عمو به دختر عبدالله گده، و نیز به زن او که از مطبخ بیرون دویده بود حکم کرد که مادر نجف را به اطاقی بکشانند و شیون را بخوابانند:

ـ یاالله؛ یاالله، بی‌معطلی! ها... در را هم ببند از پشت. تو هم، تو هم حاجی برو بنشین؛ برو! برو دیگر!

حاجی خرسفی قدم در آستانهٔ در، به تردید ماند. پا درون اطاق و دل به حال نجف ارباب؛ تا که گل‌محمد این تردید او در هم شکست:

ـ چرا نمی‌نشینی، حاجی؟!

ـ در خدمتم خان؛ در خدمت!

بلندبالا و اندکی خمیده، با شقیقه‌های بدرجسته. بینی کشیده و اندکی کج. در حالی که بالهای پالتوی نخ‌نما شده‌اش را میان انگشتها گرفته بود، راه به بالاتر برد و دوزانو نشست و به کرنش سر برای گل‌محمد خمانید و گفت:

ـ ان شاءالله که حال و احوال خان، خوب است و سر دماغ...

گل‌محمد تشنوای دروغهای به قالب ریخته‌شدهٔ حاجی خرسفی، او را گفت:

ـ لابد تدارک عروسی را دارید می‌بینید؟!

لبخندی قباسوخته بر چهرهٔ تکیدهٔ حاجی خرسفی خشکید و به لکنت افتاد. اما چندان نپایید تا خود را فراهم آورد و فرومایه، لب به کرنش گشود:

ـ برای این کار... برای رخصت این کار که حتماً به خدمت شما می‌رسیدیم، خان. چطور می‌شود کسی در این ولایت بخواهد دختر عروس کند یا پسر داماد کند و رخصت و اجازه از گل‌محمدخان سردار نداشته باشد؟! نه، من بنده خیال داشتم با چند تا پرواری خدمت برسم و کسب اجازه کنم. البته که خان با بزرگواری خودش اجازه به این امر خیر می‌فرمایند.

خان‌عمو، زیر بازوی نجف ارباب را به دست گرفته، قدم به اطاق گذاشت و با مایه‌ای از خوش‌طبعی گفت:

ـ حالا نجف ارباب برامان تعریف می‌کند که چه خبرها بوده و چی‌ها دیده! بنشین ارباب! بنشین تعریف کن! چای میرعبدالله، چای بیار. بردمش و صحیح و سالم نشان مادرش دادم که چارصباح دیگر پشت سر ما غیبت نکند که ما جوانش را کشتیم و زنده‌اش نکردیم! ها... حقاً که تو هم عجب تیراندازی هستی، چخماق! یک

بند انگشت فاصله تا هدف، تیرت خطا می‌رود مرد! این را هر که بشنود، به ریش تو می‌خندد که!

نجف ارباب چون غریبه‌ای مهمان به دیوار تکیه داد و پریژ کرد. نه فقط سر و روی، که رخت و لباس نجف هم به آب آغشته شده بود و او هر از گاه بر خود می‌لرزید و هر دم بیشتر مچاله می‌شد و در خود گره می‌خورد، و در نی‌نی‌های ازرقی چشمهایش ــ دو دانه عدس ــ سایهٔ رمندهٔ هول، می چرخید.

حاجی‌سلطانخرد خرسفی، نگران حال نجف ارباب و مقید واکنش شوخیهای خان‌عمو اگر شده به نشان دادن نیشی کرم‌خورده، هم در پی توجیه حضور خود در سنگرد و به خانهٔ نجف ارباب بود. اما در این میان آنچه که بیش از هر چه او را در منگنه می‌فشرد، این پندار بود که گل‌محمد سردار در بارهٔ او، و در بارهٔ بودن او در سنگرد، چه می‌پندارد و چگونه او را داوری می‌کند.

ــ آذوقه کم می‌آورم امسال، سردار. حسابش را که کردم، دیدم میان زمستان گرفتار می‌شوم. حشم هم که زبان سرش نمی‌شود. آخورش باید پر باشد. گفتم بیایم سنگرد و چند بارکاه و یکی دو تا بار چغلک از انبار نجف‌خان، قرض ببرم. کار پرواربندی، خودت بهتر می‌دانی، که آذوقه به انبار باقی نمی‌گذارد. مال که به خوراک بیاید، قبای آدم را هم می‌خورد و سیرمانی ندارد. وامانده‌ها انگار از سال قحطی بیرون آمده‌اند! یکبند می‌خورند و می‌جوند و دهانشان می‌جنبد.

عبدالله گده سماور را به درون آورد و گوشهٔ اطاق جایش داد، پس سینی و قوری و استکان‌ها و قندان را از دست دخترش گرفت و نزدیک سماور چیدشان. حاجی سلطانخرد همچنان وصف و اوصاف می‌کرد و می‌کوشید تا حال و هوای مجلس را به قرار معلوم برگرداند. گل‌محمد بار دیگر رشتهٔ گفتار او را برید و تا موضوع عمده گم نشود، گفت:

ــ دانستم اینجایی، حاجی سلطانخرد. گفتم صدایت بزنند به دو نیّت. یکی اینکه امروز شاکی داشتی بابت آبریزهای زمینهای دیم که می‌خواهی غصب کنی. دامادت زده و سر شکانده، که اینها را به جای خودش باید وارسی بکنیم. یک مطلب دیگر که تو هم باید بشنوی، مطلبی‌ست که رو با نجف‌خان دارد. گوش‌ت با من است؟

حاجی‌سلطانخرد خرسفی با آن بینی دراز و کج، چشمهای گود افتاده و گردن

دراز، در خطاب گل‌محمد نگاهش ساکن ماند و کیسه چپق‌اش را که از جیب قبا بیرون آورده بود، در دست فشرد و به دشواری گفت:

ــ گوش با شما دارم، خان!

گل‌محمد سخن را پی گرفت و گفت:

ــ نشسته‌اند زیر پایش و عقلش را دزدیده‌اند. در واقع هندوانه گذاشته‌اند زیر بغلش و می‌خواهند آتش به جوانی‌اش بزنند. این حرفها را برای این می‌زنم که ملتفتش کنم سر راهش چاه کنده‌اند، نه اینکه گمان برود که من دلواپس این هستم که جوانی مثل نجف ارباب را سر راهم بتراشند. تو خود این را می‌دانی که کار ما یکسره و یکرویه شده؛ هم با رعیت و هم با حکومت. در واقع ما سر در کار این بازی گذاشته‌ایم. پس اگر حرفی اینجا گفته می‌شود، محض جان و جوانی تو است، نجف ارباب!

سینی چای گردانیده شد و لیوان قنداغ را میرعبدالله گده، پیش دست اربابش گذاشت و گل‌محمد پیالهٔ چای به لب برد و خاموشی درگرفت. نوشیدن چای، مهلت کوتاهی بود تا حاجی‌خرسفی و نجف ارباب بتوانند افکار به‌هم‌ریختهٔ خود را جمع‌وجور و ــ احتمالاً ــ دسته‌بندی کنند. حاجی خرسفی حتی توانست خود را به دست آورد و چپق را بی‌لرزش آشکار دستها، چاق کند. نجف ارباب هم لیوان قنداغ را نرم نرم نوشید، کوشا در یافتن قرار و آرام پیشین. گل‌محمد اما مجال به ایشان نداد، پیالهٔ خالی را میان سینی گذاشت و راست در پیشانی نجف ارباب چشم دوخت و گفت:

ــ حالا با رعیتِ مردمی که بز و گوساله و رزق بچه‌هاشان به دست پیشکرده‌های تو دزدیده شده، چکار می‌خواهی بکنی نجف؟

نجف پس پلک زد و گل‌محمد گفت:

ــ چندتایی‌شان همراه ما آمده‌اند تا همین امشب مالِ دزدی را از انبار و طویلهٔ خانهٔ تو پس بستانند، چه می‌کنی؟

نجف بار دیگر پلک زد، دستمال از جیب بیرون آورد و رطوبت روی لبها را پاک کرد، سر چرخانید و نگاه بر لبخند درشت خان‌عمو ماند. خان‌عمو در نگاه نجف ارباب، بی‌درنگ گفت:

ـ تعجّب دارد؟! این علی‌خان چخماق را برای همین آورده‌ایمش اینجا که دیگر جای تعجب برایت باقی نماند، ارباب! می‌شناسیش که! باز هم تعجب دارد؟ مگر از اینکه دستش مثل دست بچه‌ها لرزید تعجب کرده باشی؟!

نجف ارباب، بی‌جواب، با دستمال پاکیزه‌اش پیشانی و دور گردن را پاک کرد و نگاه پریشان به هر سوی گردانید.

ـ در بدنامی ما به دنبال چی می‌گردی، نجف؟!

نجف در تنگنای پرسش گل‌محمد، ساکن ماند. گل‌محمد صریح و به تأکید در او نگریست و گفت:

ـ عقل تو را کی دزدیده، جوانک؟ ها؛ می‌خواهم بدانم این را؟ کی تو را واداشته که دله‌دزد اجیر کنی و نامردمی‌های آنها را به نام ما، به نام گل‌محمدها وا بنمایی؟ همچو کاری، همچو فتنه‌ای از جوانی به سن و سال تو ساخته نمی‌نماید باشد! حرف من را می‌فهمی، نجف؟ کی تو را پیش کرده تا پی همچه فتنه‌هایی را بگیری؟ ها؟ لابد ملتفت شده‌ای که مقصود آن ناکس‌ها چیست؛ ها؟! من ملتفت هستم اگر تو می‌خواهی وانمود کنی که ملتفت نیستی! من ملتفتم که آنها در بدنامی گل‌محمدها دنبال چی می‌گردند؛ اما می‌خواهم به نام و نشان بشناسمشان چه کسانی هستند آن قرمساق‌ها. بعدش هم می‌خواهم بدانم تو برای چی قدم در این کار پیش گذاشته‌ای؟ نکند گل‌محمدها جای امثال تو را تنگ کرده باشند؟! ها نجف؛ پس برای چی حرف نمی‌زنی؟ لابد می‌دانی که گل‌محمدها با پسرخالهٔ خودشان چه‌جور تا کردند؟ علی‌اکبر حاج‌پسند آدم ناشناسی نبود، با یراق حکومت و زیر بیرق حکومت اربابی می‌کرد. کلاتهٔ کالخونی هم به حد سنگرد تو دور از آبادی و پرت نبود. خود علی‌اکبر هم کمتر از تو نبود، سهل است که قلچماق‌تر هم بود. حرف من را می‌فهمی؟ پس چطور شد، پس برای چی سرش بر باد رفت؟ هیچ فکرش را کرده‌ای؟ من به تو نمی‌گویم برای چی؛ خودت برو جویا شو و بدان! اما این را از من بشنو و بدان که ما همه‌مان همان‌جور که خاک پای رفیقیم، خار چشم رقیبیم. رفاقت اگر ببینیم از چشم خود هم دریغ نداریم، خیانت هم اگر ببینیم مثل بزغاله آدم سر می‌بریم. ما در کار خود، اهل شوخی نیستیم نجف ارباب!... حالا به من بگو بدانم چکار می‌خواهی بکنی؟ من برایت وعظ نمی‌کنم. امشب دارم حرف اول و آخر را با تو می‌گویم. تو هم

صغیر و علیل نیستی که آدم بیش از حد ملاحظه‌ات را بکند. می‌شنوی، نجف؟ ما بنا بر کار و زندگانی داریم در این بلوک و ولایت. دوست و دشمن خود را باید بشناسیم. می‌خواهیم بدانیم سر سفرهٔ کدام کس بنشینیم و دست به سفرهٔ کدام ناکس نبریم. تو از کدام تیره می‌خواهی باشی؟ دوست یا دشمن؟... تا امروز، پنهان و آشکار، با ما دشمنی کرده‌ای. تو خود بهتر می‌دانی چه‌ها کرده‌ای، خوب می‌دانی! رعیتْ‌مردم را به سیخ گرسنه‌هایی مثل این علی‌چخماق، کباب کرده‌ای. ناچار و ناداژمردم را چزانده‌ای. اوباش‌هایی مثل بوژدنی را واداشته‌ای سر راه مردم یک‌لاقبا را بگیرند، آنها را لخت کنند و وانمایند که پیشکردهٔ گل‌محمد هستند! خوب، تا اینجا دو تا جرم داری، یکی اینکه جماعتی را بی‌بال و پر کرده‌ای و مالشان را دزدیده‌ای؛ یکی هم اینکه کمر به بدنامی گل‌محمد بسته‌ای. حالا باید، اول بابت این جرمهایت تاوان پس بدهی تا بعد. با حرفهایی که گفتم و شنیدی، دم نقد من حق خودم را گذشتت می‌کنم. اما بدان که این‌بار، دو ندارد. می‌ماند جرم دزدی‌ات که باید تاوانش را بدهی، هم امشب؛ تاوان نقد؛ تاوان مالهای دزدی را. چه مال رعیتهایی که امشب همراه ما آمده‌اند، چه آن رعیتهای دیگری که من بعداً از سراسر بلوک می‌فرستمشان بیایند و مالشان را از تو بخواهند. حالا خود دانی که حقشان را نقدینه بدهی، غله بدهی یا حشم بدهی. شب می‌گذرد و ما باید برویم، زودتر فکرهایت را بکن و دست به کار شو.

به جای نجف ارباب که گویی خار در دهان داشت، حاجی‌سلطانخرد خرسفی به گل‌محمد روی کرد و گفت:

ـ حالا مقدور نیست که...

خان‌عمو بر جای راست شد و به جای گل‌محمد، پاسخ به خرسفی را، سخن او برید و گفت:

ـ هیچ هم مقدور نیست، حاجی. روباه‌بازی را بگذار کنار.

پس به نجف ارباب نهیب کرد:

ـ نشنیدی مگر رأی سردار را؟! به آدمهایت بگو در انبارها را باز کنند! بی‌معطلی!

نجف ارباب، مثل مردان سالخورده، دستها را ستون تن کرد و برخاست و در حالی که پیشاپیش خان‌عمو از درگام به ایوان می‌گذاشت، عبدالله گده را گفت که کلید درِ انبار غله را از مادر بستاند و پس از آن به کاهدان برود و دو مرد رعیتی که در کار

آماده ساختن بارهای کاه و چفلک حاجی‌سلطانخرد هستند، به کمک بخواند. چندی نپایید تا دو تن از رعیتهای نجف ارباب از کاهدان بهاربند، فانوس به دست آمدند و دریافتند از ارباب خود که بایست درِ انبار غله را بگشایند. اکنون همگان، از رعیت و مباشر و دزدزده، کنار در انبار به قطار ایستاده بودند. حاجی‌خرسفی و غلام اللّه‌جان هم از در بیرون شدند و به جمعیت پیوستند: حاجی‌خرسفی به رعیتهای نجف ارباب، و غلام اللّه‌جان به حرف دزدزدگان. نجف ارباب داشت برای خان‌عمو می‌گفت که برای طلبکاران بگوید تا پاپاپای مال خود، جو بستانند و همچنین از او می‌خواست به رعیتها بگوید که انصاف هم برای آدمیزاد چیز خوبیست!

خان‌عمو در حالی که سوی اطاق شاه‌نشین می‌کشید، گفت:

ـ خودت راضیشان کن. یک جوری از گلوی همدیگر در بروید دیگر!

حاجی‌سلطانخرد پا به معرکه گذاشت و خان‌عمو به اطاق درون شد، کنار بقبند یکزانو نشست، برنوش را جلو زانوهایش گذاشت و علی‌خان چخماق را گفت که یک گردش دیگر چای بریزد و سر به طعنه تکان داد:

ـ نجف می‌خواهد پاپاپا جو بدهد، بعضی‌ها هم اصل مال را می‌خواهند. بدپیله‌تر از همه این غلام اللّه‌جان است! دو تا پایش را جفت کرده در یک کفش و گوساله‌اش را می‌خواهد!

گل‌محمد به ستار گفت:

ـ برو آنجا باش و ببین چه می‌کنند. این رعیتها هم جایی که شست‌شان بخوابد همچو مردم باانصافی نیستند. حاجی‌سلطانخرد را هم بگو بیاید اینجا یک کلّه بنشیند. هرچه باشد با خان‌عمو همدندان‌اند!

ستار بیرون رفت و حاجی‌سلطانخرد را به درون فرستاد. حاجی‌سلطانخرد به شاه‌نشین قدم گذاشت و به عمد، پسلهٔ حرفش را کشید:

ـ بگو همچو گوساله‌ای را از کدام گاو بزایانند برای تو، مرد باانصاف!

حاجی خرسفی به دو زانو سر جای خود نشست و گل‌محمد خنده به دندان، گفت:

ـ غمی نیست، حاجی! یکی از ماده گاوهای نجف‌خان را برایش می‌ستانیم.

اگر چه سخن گل‌محمد مایه‌ای از شوخی در خود داشت، اما حاجی سلطانخرد

جای آن نمی‌دید تا گفتِ سردار را با شوخی بسنجد و سخن روی سخن بیاورد. پس به لبخندی ساختگی، و این بار قباسوخته‌تر، کرنش خود را بروز داد و در حالی که انگار بینی‌اش بر اثر خشم و نارضایی درونش بیش از اندازه کج می‌نمود، گفت:

ـ صلاح کار در صلاح سردار است. هر جور شما رأی‌تان باشد، گل‌محمدخان. اما انصاف، همه‌کس توقع انصاف از شما دارد. انصاف و عدالت، گل‌محمدخان! آخر نجف ارباب هم هنوز جوان است، هنوز در کار خودش پخته نیست. شما به جای برادر ارشد او حساب می‌شوید. دیگر چرا یک ماده‌گاو به جای یک گوساله؟ شاید هم یک همچو گوساله‌ای بتواند فراهم کند نجف. من نمی‌دانم. هر جوری که خودتان صلاح می‌دانید. فقط انصاف؛ انصاف و عدالت خیلی پسندیده است برای مرد!

خان‌عمو دندانهای سفید و استوارش را به خنده‌ای شاد و رضامندانه نمایش داد و با مایه‌ای از تمسخر و طعنه گفت:

ـ خیلی چیز خوبی‌ست عدالت و انصاف، حاجی‌خان؛ خیلی!

حاجی‌سلطانخرد کنایهٔ آشکار زبان خان‌عمو را بنشنیده برگزار کرد و هم بدان جدیت و یقین که وامی‌نمود، گفت:

ـ صلاح، صلاح خودتان است خان‌عمو. حکم سردار، احسن‌الاحکام است. همان درست است که سردار بخواهد. حالا اگر به من اجازه بدهید بروم ببینم کار شام به کجا کشید؟

ـ شتابی نیست، حاجی‌خان؛ شتابی نیست!

حاجی خرمگی برناخاسته نشسته شد و برق نگاه خندان خان‌عمو در حلقهٔ چینهای خوش‌قوارهٔ کنار چشمهایش، انگار پیشانی گل‌محمد را روشن کرد؛ و او در خنده‌ای که با چشم و چهره داشت، گفت:

ـ خیال داشتیم بیاییم سر سراغت، حاجی‌خان؟

حاجی‌سلطانخرد به جواب خان‌عمو گفت:

ـ سرفرازمان کنید، خان. البت که خدمت طریق بندگان است. من خودم خیال داشتم جهت مشورت بیایم قلعه‌میدان. اما حقیقتش نمی‌خواستم با دست خالی آمده باشم. دست به دست می‌گرداندم بلکه این چار تا پروار به گوشت و بار برسند و چندتاشان را بُر بزنم و بیایم دستبوس سردار و جناب‌عالی. البت یکی از قوچ‌ها را از

همان اول به نام خان‌زادهٔ گل‌محمدخان بسته‌م سر آخور. اما مانده بودم تا خوب دتبه بیاورد و بعد بیایم به خدمت جهت کار صبیّه!

خان‌عمو دانه بادامی را که ته جیبش یافته بود، زیر دندان شکاند و گفت:

ــ دست بر قضا ما هم خیال داشتیم بابت صبیّه بیاییم خرسف. لابد خودت هم چیزهایی می‌دانی! جوان ما، بیگ‌محمدخان خیال دارد داماد بشود. خواستیم چارپنج من نبات ورداریم و بیاییم خرسف. خوب دیگر، همین که... البته...

خان‌عمو نمی‌توانست سخن خود به پایان برد و همین مجالی بود تا حاجی ـ سلطانخرد مگر بتواند جوابی فراخور بیابد. پس در آن حال که حرف خان‌عمو پا در هوا مانده بود، حاجی‌خرسفی روی به گل‌محمد و در عین حال پاسخ به خان‌عمو، گفت:

ــ البته لیلی کنیز شماست. او لایق خدمت اگر باشد، که..... اما، علی‌ایحال... خوب... خودتان خبر دارید که لیلی به نامبرد نجف‌خان است؛ نجف که الان زیر این سقف نیست، اما خدایش هست خان‌عمو! در واقع همان وقتی که بابای نجف، مرحوم حاج عبدالعلی هنوز در قید حیات بود، از من قول گرفت که... در واقع عهد شد که نجف همبالین و همسر لیلی باشد و من دین این عهد را به گردن دارم، سردار! حالا دیگر دور و بر دو سال است که ما رفت و آمد داریم با نجف ارباب. اهل ولایت واقف‌اند. به یک معنا، اسم نجف ارباب روی دختر سلطانخرد هست. باز هم البته که صلاح، صلاح گل‌محمدخان و شماهاست. اما خان‌عمو، توقع این هست که رعایت رو ـ آبروی ما هم بشود. مردم زبانِ باز دارند بالاخره؛ مقام کوک می‌کنند. حقیقتش اینکه همین امشب، پیش از پای شما حرفش را می‌زدیم با مادر نجف که در همین سال، پیش از ماه نوروز عقد را تمامش کنیم. اما... باز هم عرض کردم که ... هر جور صلاح گل‌محمدخان باشد، بنده مطیعم. البته بنده خیال داشتم برای همین امر خیر خدمت برسم؛ خدمت برسم و از خان دعوت کنم که هر جور شده پای سفرهٔ عقد باشند. باز هم البته هر جور که شماها صلاح و مصلحت بدانید، هر جور که خودتان... من خودم را در مقابل گل‌محمدخان، صاحب اختیار نمی‌دانم...

در سکوت نگاه روشن گل‌محمد و پوزخند خاموش خان‌عمو، حاجی ـ سلطانخرد خرسفی پایان سخن خود را گم کرد و برای لحظه‌ای خود را نیز گم کرد و تا

به چیزی بند بشود، دست به کیسهٔ چپق خود برد و کوشید تا به چاق کردن چپق‌اش سرگرم بشود. اما در حرکات دستهایش نیز نشان پکری و دلواپسی آشکارا به چشم می‌خورد. آنچه که گفته بود و دلواپس آنچه که اکنون خواهد شنید. چرا که، چنان پرنقیض و آشفته که او سخن گفته بود، نمی‌توانست امید پاسخی خوش داشته باشد.

گل‌محمد امّا یکسره سخن به راهی دیگر کشانید و خیره در چشمهای وادریدهٔ حاجی سلطانخرد، پرسید:

ــ تو حاجی‌خان، بگو بدانم که از چه وقتی از کارهای نجف ارباب خبردار شده‌ای؟

ــ از کدام کارها، خان؟!

ــ خودت می‌دانی چه می‌گویم، حاجی‌خان! از همین کارهایی که حالا دارد تاوانش را می‌دهد!

حاجی‌سلطانخرد یک بار دیگر رنگ به رنگ شد، ابروهایش بی‌اختیار بالا پرید و در حالی که کجی بینی‌اش نمایان‌تر به چشم می‌زد، زبان به قسم و آیه گشود:

ــ به این سوی چراغ که روح من از این قبیل کارهای نجف خبردار نبوده. به همان مکه‌ای که...

ــ نزدیک‌تر از تو چه کسی را نجف ارباب داشته، حاجی‌خان؟

حاجی خرسفی دستهایش را ــ به یک دست چپق و کیسهٔ چپق و به دستی کبریت و چوب کبریت ــ بالا برد و گفت:

ــ الله اعلم، سردار! آدمیزاده هزار روی و رنگ دارد!

گل‌محمد به طعنه گفت:

ــ فی‌الواقع! فی‌الواقع که هزار روی و رنگ!

غلام اللّه‌جان از در به درون آمد و در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد، دشوار و پرالتهاب گفت:

ــ سردار، حقیقت این است که من اصل مالم را می‌خواهم. حالا که ــ بی‌ادبی می‌شود ــ فلان خودم را با شاخ گاو در می‌اندازم، حالا که دارم از نجف‌خان سنگردی برای خودم دشمن می‌تراشم، چرا دیگر باید بگذارم که سر و ته قضیه با پنج من جو هم آورده بشود؟ نه سردار، من حق خودم را می‌خواهم. گوساله‌ام، گوساله‌ام را از

خودت می‌خواهم، سردار! من از فکر آن گوساله یک دم نمی‌توانم فارغ بشوم. اگر عین مالم به دستم نرسد، این پنج من جو را هم نمی‌خواهم.

گل‌محمد خود برخاست و بدر رفت و بیرون در، صدایش به فرا خواندن نجف ارباب شنیده شد:

ـ گوساله‌اش را برگردان بهش. می‌دانم که آن گوساله سربریده شده، اما یک گوسالهٔ دیگر. یکی به جایش!

حاجی‌خرسفی، زیر نگاه خان‌عمو، چشم و روی نگران به در برگردانیده بود و چنین می‌نمود که با بیخ‌اش گفت و شنودی راکه در بیرون انجام می‌گرفت، می‌شنود. خان‌عمو حس و حال پریشان حاجی‌سلطانخرد را به رندی در نگاه خود داشت و رد اثر هر سخن را در سیمای مرد، می‌پایید و به هر سخن که پریشانی پنهان او را تشدید می‌کرد، دندانهای خان‌عمو به خنده‌ای خاموش، نمایان‌تر می‌شدند.

ـ جوانه! یک جوانه‌گاو از بهاربند بیار بیرون. برو، خودت هم همپای جمل برو غلامعلی! برو شاخبند بینداز به شاخ جوانه و بیارش بیرون!

این گل‌محمد بود که زبان نجف شده بود و به جای او حکم می‌کرد؛ در حالی که نجف خاموش ایستاده بود، بی‌توانِ کلامی. حاجی‌خرسفی دیگر بیش از این تاب توانست آورد و در حالی که برمی‌خاست، خان‌عمو را گفت:

ـ برویم بیرون ببینیم، خان!

خان‌عمو برخاست و علی چخماق هم در پی ایشان از در بیرون رفت.

اکنون ماه از دیوار بلند خانه بالا کشیده بود و چراغهای بادی در آمدوشد میان حیاط فراخ، کم‌جلا می‌نمودند ـ کار تقسیم غله به پایان رسیده بود و رعیتها هر کدام سهم خود بر دوش گرفته یا به کنجی نهاده و بر آن نشسته و منتظر بودند. میرعبدالله گده درِ انبار را قفل زده بود و می‌رفت تا کلید را به مادر نجف بسپارد. دو دهقان نجف ارباب، کار تقسیم غله به پایان برده و اکنون در گذر از برابر نجف ارباب و گل‌محمد می‌رفتند تا کار خود در انبارگاه از سر گیرند؛ و ستار در پی ایشان، در حالی که دست و بال از غبار غلّه می‌تکاند، به سوی جمعیت پیش می‌آمد. چنین می‌نمود که کار پایان گرفته است.

گل‌محمد قدم از بلندی ایوان به کف حیاط فرو گذاشت و میل به سوی

جمازش، گفت:

ـ می‌رویم!

درِ بهاربند بر هم خورد و جمل تفنگچی به همراه غلام‌اللّه‌جان از دهانهٔ هشتی به حیاط درآمدند. غلام‌اللّه‌جان، جوانه‌گاو حنایی‌رنگ را به دنبال می‌کشانید و پیش می‌آمد. نجف ارباب همچنان زبان‌بریده و با چشمان دق به جوانه‌گاو خود و آنچه که درون خانه‌اش می‌گذشت، می‌نگریست. حاجی‌خرسفی نیز، نه کمتر از نجف ارباب پریشان و ناباور، مانده بود. گل‌محمد جماز را برخیزاند و خان‌عمو سوی اسبش راه گرفت، از آخور واگردانیدش و بیگ‌محمد را بانگ داد:

ـ می‌رویم... هووی!

علی‌خان چخماق و دیگران نیز مهیا شدند. رعیتها کیسه‌های غلهٔ خود بر چارپایان بار کردند. گل‌محمد چوخا بر کلّگی جماز انداخت و خود را از شیب شانهٔ بادی بالاکشانید و بر جماز سوار شد. خان‌عمو نیز بر اسب نشست و به ستاندن تفنگ جمل، دست به سوی علی‌خان چخماق دراز کرد. علی‌خان چخماق تفنگ را به خان‌عمو سپرد و خود رفت تا پیش از سوار شدن، اسب بیگ‌محمد را آماده بدارد؛ و خان‌عمو دست به کار بیرون‌آوردن فشنگ‌های مانده از خشاب تفنگ جمل شد و بیگ‌محمد از بام فرود آمد.

حاجی‌سلطانخرد که پنداری ناگهان به خود آمده بود، سوی گل‌محمد پیش دوید و خود را به کنار شانهٔ بادی رسانید و زبان به چاپلوسی گشود. او هر چند اگر که کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد، اما نمی‌خواست دست از آخرین تلاش خود باز دارد و کمترین بهانه‌ای را به نرم‌کردن دل گل‌محمد سردار، از دست بدهد. اگر چه این بهانه، دعوت به شام باشد:

ـ آخر اینکه خوب نیست شام‌نخورده بروید، خان. درست نیست آخر، درست نیست. بخته را که سر بریده‌اند که...

گل‌محمد، پاسخ او را، گفت:

ـ رفتنی هستیم، حاجی‌خان!

بیگ‌محمد عنان از علی‌خان چخماق واستاند و خان‌عمو رکاب زد و در گذر از برابر نجف ارباب و گده و تفنگچی‌اش، تفنگ خالی را برای جمل پرتاب کرد که او

گرفتش. عبدالله گده سوی هشتی پیش دوید تا درِ خانه بگشاید و حاجی‌خرسفی انگار به گردن جماز گل‌محمد دخیل شده بود و خواست و خواهش خود را عریان باز می‌گفت:

ـ توقع دارم بگذارید وصلت ما سر بگیرد، سردار! توقع دارم نگذارید خان‌برار، بیگ‌محمدخان مانع شود، سردار. شما قانعش کنید، گل‌محمدخان. من این انتظار را از شما دارم، سردار. پای آبروی چندین‌سالهٔ هر دو خانوار ما در میان است، گل‌محمدخان.

بیگ‌محمد به شنیدن نام خود، رکاب زده بود و اینک می‌رفت تا از در به کوچه براند. خان‌عمو اما بر دهانهٔ هشتی، کنار جماز گل‌محمد ـ چنان که حاجی‌سلطانخرد در میان گردهٔ اسب او و بادی گل‌محمد مانده بود ـ عنان کشیده و اسب را نگاه داشته بود. خان‌عمو آشنا به خوی برادرزادهٔ خود گل‌محمد، و اینکه مبادا زاری‌های حاجی‌خرسفی در او کارگر افتد و به قول عهد واداشته بشود، پیش‌سخن شد و گفت:

ـ به دل جوان، نصیحت کی کارگر افتاده، حاجی‌خان؟!

حاجی‌سلطانخرد به خان‌عمو واگشت و چنگ در زانوی او گرفت و التماس کرد:

ـ آخر خان‌عمو، خان‌عمو، لیلی به نامیرد نجف است. این دو تا جوان نومزاد همدیگرند!

خان‌عمو رکاب زد و به میان هشتی راند و گفت:

ـ بیگ‌محمد ما هم جوان برازنده‌ایست! تو چرا زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟ از وصلت ما به هراسی؟!

خان‌عمو به بازشنیدن آنچه حاجی‌سلطانخرد ممکن بود بگوید، نماند و از در به کوچه راند و حاجی‌خرسفی بار دیگر سوی گل‌محمد برگشت که همچنان سواره بر بادی، نگاه در نجف ارباب دوخته و مانده بود تا همراهان بگذرند و از در بدر روند. درِ حیاط اکنون چارطاق باز بود و سوار و پیاده را به کوچه راه می‌داد. عبدالله گده، دست به لت در بر جای خود مانده بود تا آخرین سوار بگذرد. آخرین، گل‌محمد بود که نگاه با نجف ارباب داشت. نجف ارباب، هم بدان بهت و سکوت کنار چرخ چاه ایستاده بود و می‌نمود که بدرقهٔ گل‌محمد را قدم پیش گذاشته است. جمل تفنگچی کنار شانهٔ نجف، تفنگ خالی‌اش به دست، ایستاده بود و حاجی‌سلطانخرد بازآمده به

نزدیک گل‌محمد، نومید از واگوی خواهش خود، کنار دیوار پا به پا می‌شد. گل‌محمد به حاجی‌خرسفی نگاه گردانید و باز در نجف ارباب نگریست و گفت:

ــ استوار علی‌اشکین را هم تو رد ما فرستاده‌بودی به قلعه‌میدان؛ بدان‌که می‌دانم!

نجف ارباب به گل‌محمد نگاه می‌کرد و همچنان خاموش بود. گل‌محمد لبگرد چوخا را گرفت و به شانه کشید و پیش از آنکه هی کند به سوی در، نجف را گفت:

ــ زبانت که امشب باز نشد؛ اما خدا کند گوشهایت را باز کرده باشی!... هوک هوک!

□

در پی پاهای بادی، میرعبدالله گده لتهای سنگین در را بر هم آورد و بست، کلون در را انداخت و گام‌آرام از سیاهی هشتی بیرون آمد و کنار دیوار و نزدیک حاجی‌سلطانخرد، در تنگنای سکوتی که چیره بر همه چیز و کس بود، خاموش ایستاد. نجف برگشت و به جمل نگاه کرد. جمل در قلاب نگاه ارباب خود، با تکانی ملایم و ترسو، دست و تفنگ خالی‌اش را اندکی بالا آورد. نجف با غیظی مهار ـ گسیخته، به یک تاب تند شانه‌ها چرخید و چپ و راست چهرهٔ جمل را به سیلی کوبید و هم بدان شتاب تفنگ خالی از دستهای او بدر آورد و به قصد کشت بالای سر بلند کرد، اما در فرود دومین ضربه، حاجی‌سلطانخرد پیش دوید و نجف ارباب را از پشت در بغل گرفت و جمل را نهیب کرد:

ــ بگریز به یک گوری دیگر! مانده‌ای که مخ‌ات را بریزد به دهانت!

و در حالی که نجف ارباب را سوی شاه‌نشین می‌برد، سر برگردانید و جمل را گفت:

ــ برو به آغل! یا برو به انبار! برو به انبار! میرعبدالله ببرش به انبار، جمل را. ببرش به انبار بخوابد امشب!

دم در اطاق نشیمن، نجف ارباب سر به سوی جمل که باز به دست میرعبدالله گده مانده بود، گردانید و گفت:

ــ برو به انبار و سر مرگت را بگذار! برو گم‌شو از دم نظرم! برو گم‌شو، کُمای!

میرعبدالله، جمل را سوی در انبار غله براه انداخت و حاجی‌خرسفی، نجف ـ

ارباب را به شاه‌نشین راه نمود. زنها در دم به اطاق دویدند؛ حاجی‌خرسفی واپس‌شان زد و از در بیرونشان راند:

ــ بروید بخوابید شماها. شیون کردن بی‌فایده‌ست. بروید و قیل و قال را بخوابانید.

عبدالله گده به زیر طاق ایوان آمد و گفت که جمل می‌گرید. حاجی‌خرسفی پرسید:

ــ کجا خوابید؟

عبدالله جواب داد:

ــ به انبار غله؛ همین انبار اندرونی.

حاجی‌خرسفی گفت:

ــ آنها چی؟ آن دو نفر که بنا بود بارهای کاه را جور کنند؟

ــ مشغولند؛ در انبار بهاربند.

ــ بگوشان که صبح کلهٔ سحر من راه می‌افتم؛ لنگه‌های بار را نیمه نیمکاره نگذارند. هم امشب تا صبح هم که شده بمانند و کار را تمام کنند! برو، همین حالا برو بهشان بگو!

میرعبدالله گده رفت و حاجی‌خان خرسفی به درون اطاق برگشت، کنار سماور نشست و دو پیاله چای ریخت؛ یک پیاله پیش خود نگاه داشت و پیاله‌ای جلو دست نجف ارباب گذاشت و دست به کیسه ـ چپق خود برد و ماند تا نجف در خشم فروکش کند و خود به سخن درآید؛ که او همچنان در خود فرو ریخته بود و می‌نمود که زیر بار وهن و ناتوانی غریب خود دارد فرسوده می‌شود.

نجف ارباب تحقیر شده بود، خوار شده بود و از این به خشمی دیوانه‌وار، هم به یأسی دهشت‌بار دچار آمده بود و حاجی‌خان خرسفی، این مرد کهنه‌کار، نیک می‌توانست احوال آشفتهٔ جوانی چون نجف‌حاج عبدالعلی را دریابد. که خرسفی نیز جوان بوده بود و می‌توانست دردِ زهری زخم تحقیر را عمیقاً تشخیص بدهد. احوالی آشفته، نامتعادل و به شدت کینه‌توز. روحیه‌ای که میدان و مجال اگر بیابد، به کمترین بهانه، از هم آشوبیدن جهانی هم پروا نمی‌کند. چرا که چرک چنین کینه‌ای، به هر شیوه که شاید، می‌خواهد و می‌باید که به بیرون تیرک بزند و بدر ریخته شود. پس آنچه

اکنون حاجی‌خان خرسفی را به خود واداشته بود، اینکه شیاری بر برون‌شدِ چرکاب کینهٔ نجف ارباب، بکشد و جوان را در آن وابراند. که نجف سنگردی چنان می‌نمود که به هر راهش می‌توان راند؛ شرط آنکه التیامی به خشم و کینه‌اش باشد. پس آنچه در ذهن حاجی‌خان خرسفی جوانه زده بود، در احوال پریشیدهٔ نجف، جای و مجال بروز می‌یافت و به کار بسته باید می‌شد، پیش از آنکه نجف ارباب در گذر از لحظه‌های گدازان و پرالتهاب، آرام و قرار بیابد. از این‌رو، نه انگار خطاب به نجف، بل با خود به گویه درآمد:

ـ اگر در بر همین پاشنه بچرخد، دیگر امان آب خوردن هم از ما گرفته خوا شد! هه!

در اینجا، به نجف نگریست. نجف ارباب هم بدان‌گونه که پیش از این، گُرگرفته می‌نمود، رگ پیشانی‌اش بدرجسته بود و از گونه‌ها و لاله‌های گوشش گوبی الو بیرون می‌زد. پیالهٔ چای دم دستش سرد شده بود و او پنداری در اینجا که بود، نبود. حاجی‌خان خرسفی سر چپق به شعلهٔ کبریت گیراند و در آهی که به دریغ از دل برمی‌کشید، گویه پی گرفت:

ـ هر از گاهی پیداشان می‌شود، هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند، هر چه بخواهند بار می‌کنند و یا خودشان می‌برند! عجب! عجب امنیّتی! عجب عدالتی! عجب سلُوکی! خدا نکند دندان را به دهان آدم بشمرند، خدا نکند دندانشان به گوشت کسی گیر بکند، خدا نکند گمان بی‌دست و پایی به آدم ببرند! هه... این‌جور که اینها پایهٔ کار را گذاشته‌اند، چهار صباح دیگر می‌ریزند و زن آدم را هم از زیر لحاف بیرون می‌کشند و می‌برند! چه فرقی می‌کند؟! وقتی اختیار دار و ندارت به دست تو نبود، وقتی آنها خودشان را صاحب هست و نیست آدم بدانند، دیگر چه فرقی می‌کند که قفل درِ انبار غله را باز کنند و غارت کنند، و یا ناموس آدم را چپاول کنند؟!

نجف ارباب، همچون گره‌پیچ کُنده‌ای، بی‌تکان و سخت بر جای نشسته بود و هنگامی که به سخن درآمد چنان می‌نمود که انگار دیگری در او گویه می‌کند:

ـ نه! نمی‌گذارم دندان به دهانم بشمرند؛ نمی‌گذارم!... لقمهٔ کس و ناکس نیستم من!... این بار اول نیست که گل‌محمدِ دزد می‌ریزد به خانهٔ من و غارت می‌کند. می‌روم و کار را یکرویه می‌کنم، اگر آلاجاقی انگشت در این کار نداشته باشد. می‌روم

و کار را یکرویه می‌کنم!... نه، من لقمهٔ هر کس و ناکس نیستم!

حاجی‌خان خرسفی ماند و مجال داد تا طنین سخن خود را، نجف ارباب در گوش بگیرد. پس خاکستر چپق خود را بی‌شتابی تکاند، دست بر کناره‌های دهانش کشید و سپس آرام و پخته گفت:

ـ بد نیست؛ بدنیست که آدم راه بیفتد و به هر مرجعی شکایت ببرد. بد نیست؛ حتی بد نیست که برود به ادارهٔ امنیه و اول ته و توی کار را در بیاورد و بفهمد که دست چه کسانی بالای سر گل‌محمد هست. ضرر ندارد که آدم بداند سیلی از دست کی می‌خورد؛ اما... اما اگر آدم بخواهد کار خودش را با گل‌محمدْ آدمی یکرویه کند، دست خالی نباید به همچو جاهایی پا بگذارد!

ـ دست خالی؟! دست پر از کجا بیاورم؟

حاجی‌خان خرسفی، اکنون که نجف ارباب سر به سخن بالا آورده بود، نرم‌تر از پیش گفت:

ـ دستها را یک جوری باید پر کرد!

نجف ارباب راست در چشمهای حاجی‌خرسفی نگریست و پرسید:

ـ مثلاً؟!

حاجی خرسفی چپق خالی را روی کیسهٔ توتون به پهلو خوابانید و گفت:

ـ جرأت! دل و جرأت می‌خواهد! باید آدم بتواند دل به دریا بزند!

چشمان گِرد و ازرقی‌اش را نجف ارباب به ابهام در چهرهٔ حاجی‌خان خرسفی میخ نگاه داشت و چین بر میان دو ابرو، پرسید:

ـ حالی‌ام نمی‌شود، عموسلطانخرد؛ حالی‌ام نمی‌شود چی می‌گویی؟

حاجی‌خان خرسفی دمی به درنگ ماند، از آن پس گفت:

ـ پیش می‌آید؛ پیش می‌آید که آدم ناچار می‌شود. ناچار می‌شود دست به کارهایی بزند که خودش قلباً طالبش نیست. در واقع، کار روی گردن مرد بار می‌شود. کدام آدمی را می‌توانی نشان من بدهی که دلش رضا به خون و خونریزی باشد، ها؟... هیچکس! اما یک نفر را هم نمی‌توانی در این دنیا پیدا کنی که قوهٔ خون و خونریزی در وجودش نباشد! آدمیزاد تا می‌تواند از این کار پروا می‌کند، اما یک‌وقت می‌رسد که کارش به ناچار می‌رسد. آن‌وقت است که دیگر خون با آب و آدمیزاد با گوسفند در

نظرش از تفاوت می‌افتند. چرا؟ چون چاره‌ای به جز این پیش روی خودش نمی‌بیند. این است که ناچار می‌شود دست خود را به هر گناهی آلوده کند، حتی به گناه خون بی‌گناه!

ـ هاه؟!

ـ به این گده‌ات، میرعبدالله چقدر اطمینان داری؟

ـ مثل پدرم می‌ماند او!

ـ خوب؛ پس نصف کار تمام‌شده حساب می‌شود.

ـ حرف از چی می‌زنی، حاج‌عمو؟!

ـ حرف از این می‌زنم که تو باید چهل سال دیگر در این ولایت زندگانی بکنی. تو ارباب سنگرد هستی و نباید بنا به قول خودت، لقمهٔ هر کس و ناکسی بشوی. از همان اول که می‌خواهند بخورندت، باید در راه گلوی‌شان گیر بکنی. باید بدانند، باید ملتفت بشوند که تو لقمهٔ آنها نیستی! نمی‌خواهی این را؟ نمی‌خواهی که به دیگران بفهمانی روی زمین سفت نباید بشاشند؟ چرا! چرا! گربه را باید دم حجله بکشی! هنوز اول جوانی توست. بعد از مرگ پدرت، هنوز آن‌جور که باید جا نیفتاده‌ای. درست به آن گوشت تازهٔ بره‌ای می‌مانی که هر کسی می‌خواهد برای خودش لقمه‌ات کند. کم نبوده‌اند مثل تو جوانهایی که بعد از مرگ پدرشان دو سال هم به دم لاشخورها دوام نیاورده‌اند. اگر نتوانی آنچه را که از پدرت برایت مانده نگاهداری و بهش اضافه کنی، اطمینان داشته باش که کار دارایی و دارندگی‌ات از همان اول ساخته است. حالا تو هستی که باید بدانی چه می‌خواهی بکنی با این لاشخورهایی که دورت را گرفته‌اند. چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بگذاری گوشتت را تکه‌تکه بخورند تا برسند به استخوانت، یا اینکه می‌خواهی تا اول کار است جلوشان را بگیری؟!

ـ من نمی‌دانم، حاج‌عمو!

ـ دانستنش با من! تفنگ چی داری؟ این کار شاید یکی دو تا قربانی داشته باشد!

ـ تفنگ؟! تفنگ؟!

ـ آخر گل‌محمدها ریخته‌اند اینجا و انبار غله‌ات را غارت کرده‌اند؛ غیر از این است؟ همین‌جور که نیامده‌اند و همین‌جور هم نرفته‌اند! ها؟! بالاخره برای غارت آمده‌اند، جایی را آتش زده‌اند، کسانی را در این بین نفله کرده‌اند! تو می‌خواهی بگریی

همچه کارهایی نکرده‌اند؟! ها؟ همچه کارهایی نکرده‌اند؟ اگر همچه کارهایی نکرده‌اند، چه‌جوری می‌خواهی حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ کی از تو حرف خالی را قبول می‌کند؟ با حرف خالی و دست خالی می‌خواهی بروی پیش میز کدام محکمه بایستی؟ می‌خواهی بدتر از این، آنها هم به ریشت بخندند؟ بدتر از بد؟! می‌خواهی که بدتر از بد، آنها هم دندان به دهانت بشمرند؟! نه! من نمی‌گذارم بیشتر از این... کار جمل تفنگچی را من تمام می‌کنم؛ همان‌جا، میان انبار. رعیتهای انبارکاه هم با تو!

ـ حاج‌عمو؟!

ـ بگذار ده‌خروار کاه بسوزد، به جهنم! انبار کاه را آتش بزن؛ این کار یک بار است. کار اول و آخر!

ـ آتش؟!... آن دو نفر چی می‌شوند؟ رعیتهایم؟!

ـ خفه می‌شوند از کاه‌دود! به من و تو چه؟ گل‌محمد یاغی، این دزد سرگردنه است که به مال و جان و ناموس مردم رحم نمی‌کند! اوست که درِ کاهدان را از پشت می‌بندد و از سوراخ سقف انبار، آتش در میان کاهها می‌اندازد. ورخیز و تکانی به خودت بده! این نفت و این هم شولا. تفنگی به من بده؛ کار جمل با من! آخر او تفنگچی تو بوده؛ برای همین از تو مزد می‌گرفته که از خانه و زندگانی‌ات دفاع بکند. دفاع هم کرده؛ اما... کشته شده. ورخیز!

ـ آن‌همه آدم چی می‌شوند؟ آنها شاهد بوده‌اند که گل‌محمد چه‌کرده و چه نکرده!

ـ کی شاهد بوده؟ غارتگرها؟! از کی رسم شده که دزدها هم بدزدند و غارت کنند و بکشند، هم خودشان بیایند پای میز محکمه شهادت بدهند که دیگری همچه کارهایی کرده؟! چقدر جوانی تو، نجف! آنها به خانمان تو شبیخون زده‌اند! شبیخون زده‌اند که علاوه بر غارت و سوزاندن، نومزاد تو را هم بدزدند و ببرند! این معنا را به چه زبانی باید به تو می‌گفتند مگر؟ دربیار به منش بده آن تفنگ را!

ـ آن دو تا رعیت چی؟ حمزه و احمدعلی حسینا؟ آنها سی‌سال است که درِ خانهٔ پدر من کار کرده‌اند؛ احمدعلی حسینا که سی‌سال هم بیشتر است!

ـ مثل‌شان پیدا می‌شود، هر دوتاشان را می‌شناسم. رعیت مثل پشکل ریخته ـ

ست. خودم هر چند تا بخواهی برایت فراهم می‌کنم؛ تفنگ!

نجف ارباب تا برخاست و ماوزر روسی را از درون صندوق پستو بیرون آورد، همچنان دودل و گنگ بود. اما ماوزر را که به دست حاجی‌خان خرسفی سپرد، ناچار از آن شد که دل از تردید پاک کند. چرا که حاجی‌خان خرسفی که تاکنون نجف ارباب را به زبان تا این نقطه رسانیده بود، اینک او را به کار و عمل به ورطهٔ دیگر پیش می‌راند و نجف ارباب در افسون پرآتش زبان حاجی‌خان خود را مطیع و بی‌دفاع چنان یافته بود که به غیر انجام آنچه پدرزن آینده‌اش می‌خواست و می‌گفت، راه دیگری نه می‌شناخت و لاجرم نه می‌توانست برگزیند.

ــ بیا اینجا میرعبدالله.

ــ بله، حاجی‌خان؟

عبدالله گده به‌درون آمد و حاجی‌خان خرسفی، به‌کار آزمودن ماوزر، او را گفت:

ــ ببین اربابت چکار با تو دارد!

نجف ارباب فانوس و شولا را به عبدالله گده سپرد و به همراه او از در شاه‌نشین بیرون رفت و راه انبارکاه درون بهاربند را در پیش گرفت و حاجی‌خان خرسفی نیز در پی ایشان از در بدر رفت و سوی انبار غله براه افتاد. هنوز نجف ارباب و میرعبدالله گده پا از هشتی به درون بهاربند نگذاشته بودند که صدای برهم خوردن لتهای در انبار، ایشان را در رفتن به سکته واداشت. اما نجف ارباب مهلت تردید به خود نداد و میرعبدالله گده را به دنبال کشید و برد. به پشت درِ کاهدان که رسیدند، صدای پرخاش و دشنام حاجی‌خان به جمل تفنگچی برآمد و پیش از آنکه حمزه و احمدعلی حسینا ــ احتمال کنجکاوی ــ به بیرون میل کنند، نجف ارباب درِ کاهدان را بست و تیر چوبی را بر پشت در انداخت و خود پیشاپیش میرعبدالله گده از راه پله‌های بام بالا کشید.

ــ در را چرامی‌بندی، عموجان؟ بازش گذاشته‌بودیم تا از خاک‌کاه‌ها خفه‌نشویم!

صدای گلوله آن‌دم برآمد که میرعبدالله و نجف ارباب، روی بام کاهدان بودند. با صدای دومین گلوله، نجف ارباب کنار سوراخ سقف کاهدان زانو زد و درِ نفتدان را باز کرد، شولا را به نفت آغشت و مانده‌اش را به درون انبار که تاکمرگاه از کاه انباشته بود، فرو پاشید و بی‌درنگ شولای آغشته به نفت را با شعلهٔ کبریت برافروخت و آتش

در انبار افکند.

ــ چه می‌کنید عموجان؟ چه می‌کنید باباجان؟ چه... چه... چه کاری...

به صدای سومین گلوله، انبارکاه در چند گُله گُرگرفت و دو مرد رعیت به در دویدند و با هرچه نیرو شانه بر در کوفتند. نجف ارباب و میرعبدالله گده از راه‌پله فرو دویدند تا اطمینان بیشتر، پشت در را به تیر چوبی دیگر محکم کنند. این کار چندی بیش نپایید؛ که نمی‌توانست بیش بپاید تابِ ماندن پشت دری که آن‌سویش دو مرد به جان کندن نابهنگام خود، فغان به جنون و ناباوری برمی‌کشیدند. پس، از بیم و ناگزیری، به هشتی دویدند و خود را به انبار غله رسانیدند.

حاجی‌خان خرسفی دم در انبار و بالا سر جمل تفنگچی ایستاده و ماوزر را میان هر دو دست گرفته بود و به شیونی که از اطاق زنها برخاسته بود، می‌اندیشید. به دیدن میرعبدالله و نجف ارباب، آن دو را طرف شاه‌نشین کشانید، به درون راندشان و در از پشت بست و یکسر به سوی اطاقی که زنها از آن بیرون آمده بودند دوید و ایشان را نیز درونِ اطاق حبس کرد و رفت تا چند غربال گندم و جو از انبار بردارد و بر زمین حدفاصل درِ انبار و دهانهٔ هشتی بپاشد. آخرین غربال گندم را که بر کف هشتی می‌پاشید، صدای فغان دو رعیت درون انبارکاه، آخرین رمق‌های خود را از دست می‌داد و دیگر به دشواری شنیده می‌شد.

اینک درون حیاط فراخ خانهٔ نجف، بس حاجی‌خان خرسفی مانده بود و خودش. پنداری را که پیش از این پرداخته بود، می‌بایست به کار می‌بست. این ساده‌ترین بخش کار بود. سوی پله‌های برج دوید و خود را به بام رسانید. میلِ دود و آتش، اکنون از سوراخ سقف کاه‌انبار به هوا برمی‌شد و به زیر سینهٔ شب، آمیزه‌ای از ارغوانی و نیلی می‌زد. دیگر صدای رعیت از درون کاه‌انبار شنیده نمی‌شد. حاجی‌خان خیز به دویدن گرفت از بام به بام، در حالی که دستار و قبا و گیوه‌هایش را در گذر خود به هر سوی می‌پراکند. اکنون چندان دور از آتش و بام خانه شده بود که می‌توانست بایستد، بانگ فغان و مدد برآورد و مردمِ خفته و به زیر سقف‌ها تپیده را برخیزاند و به در و بام بکشاند:

ــ بردند و کشتند و به آتش کشیدند، های... های... های... قتل، غارت، آتش... های‌ی‌ی‌ی... خلایق!

بخش بیست و دوم

بند یکم

در سراشیب ریگ، آنجا که اسبها پای از تاخت باز می‌داشتند و صدای بالهای بینی‌هاشان در یورتمه آشکارتر می‌شد. گل‌محمد بادی را از تاخت وابداشت و پای چپ در کلّگی جهاز پیچید و دست به لبگرد چوخا، به پس وانگریست. در پی بادی تیزپا، قافله بر درازنای راه می‌آمد؛ پراکنده و گسیخته. هر سواری به قدرت ساق و سینهٔ اسب، و هر پیاده به قدرت زانوان و نفس و فشار بیم در پسله.

تیز و براه‌تر از آن دیگران، همچنان خان‌عمو بود. با سینهٔ فراخ کهنه‌اسب خاکستری‌اش؛ و در پی خان‌عمو ستار بود که به جبر می‌کوشید تا ناشیگری خود را بر زین، در تقلای تاخت پنهان کند. اما بیگ‌محمد، این چوپان نگاهبان، در راه شب نیز چنان می‌آمد تا بتواند چشم مراقبت دیگران باشد. تکلیفی که به خوی بدل شده بود.

خان‌عمو می‌توانست دریابد که گل‌محمد حرف و سخن را با او ناتمام گذاشته است و سرانجام پایانی بایست تا کار او فرو بسته بشود، که استخوان به لای زخم نشاید باقی گذاشت و کار یکرویه می‌بایست شد. در این گمان، خان‌عمو خود می‌بایست پیش برود و گره سخن باز کند و زمینه بسازد تا اینکه گل‌محمد روی بیابد به گشودن دریچهٔ قلب خود و آنچه را که می‌اندیشد با خان‌عمو در میان بگذارد، اگر چه به خارِ زبان.

خان‌عمو اگر تا این دم پیشقدم نشده بود بدین کار، نه از آن روی بود که کبر

می‌کرد و تاب فرودستی نمی‌توانست داشت. نه؛ چنین نبود. از آنکه خان‌عمو هم از آغاز، سرداری گل‌محمد را پذیرفته و آن را در طول کارها پسندیده بود هم. نیز نه از آن روی بود که خان‌عمو به حجابی از کدورت در میان خود و گل‌محمد باور یافته و درشتخویی پیرانه‌سر گل‌محمد را ناهموار یافته باشد. چرا که کلان ـ کدخدایی گل‌محمد را، هم از آغاز خود خان‌عمو بر او نشان زده بود. هم نه چنان بود که خان‌عمو ناگهان به شرم دچار آمده باشد تا نتواند راست در چشمان تیز گل‌محمد بنگرد، اگرچه در خانهٔ زن سرمزاری ناگهان خود را چون کودکی یافته بود در مقابل پدری پخته از کار روزگار.

آن‌دم اما گذشته بود و آن حال دیگر شده بود و آن واقعه به زیر حادثه‌ای گم شده بود و اکنون که داشتند به دیوارهای قلعه‌میدان نزدیک می‌شدند، هیچ پیدا نبود چند ساعت از آن لحظه گذشته است و آن شرم ناگهانی که در خانهٔ زن سرمزاری عارض شده بود، دیگر نمی‌توانست در روح زمخت خان‌عمو ماندگار شده باشد. اما اگر خان‌عمو تا کنون دوری گزیده بود از آن بود که نمی‌خواست با پیش‌خزیدن خود به شرمزدگی، گل‌محمد را در تنگنای بخششی ناگزیر گرفتار کند و او را وا بدارد تا به کلامی واقعه را خاکمالی بکند. راست اینکه خان‌عمو نمی‌خواست در چارچوب تعمیم و داوری گل‌محمد بی‌جا ورود کند و آن را به لودگی در هم بمالاند.

از سر شب تا این‌دم، خان‌عمو توانسته بود کار خود و جای خود را به تأمل باز ـ بیند و بازیابد؛ همچنین توانسته بود با درنگ در رفتار خود، اعتماد پیشین را به دست آورد تا اگر لازم افتاد بتواند با وقوف از کردار خود، سخن به دفاع بگوید. ای بسا که گل‌محمد نیز به تعمّد چنین فرصتی به هموی خود داده بود؛ گرچه پیش‌تر چنین می‌نمود که گل‌محمد نخواسته بوده است در مسیر کاری دشوارتر، برخورد با خان‌عمو را گره کند. هم از این‌رو گذاشته بود تا بادی بر میانه بگذرد، تا هم خون به جوش آمده قرار بگیرد تا مبادا آتش فتنه برخیزد، هم اینکه دیدار نجف سنگردی را از سر واکند؛ چنین که اکنون انجام گرفته بود:

ــ هی کن، خان‌عمو؛ هی کن!

به یک تاخت کوتاه، خان‌عمو اسب را با جمّاز همراه کرد. گل‌محمد کلاه بر کاکل محکم کرد و بی‌هیچ پیش‌درآمدی، گفت:

ــ کشته بودمت خان‌عمو، اگر حق و حرمت پدری به گردنم نمی‌داشتی!

پس هم از فراز جمّازه، به رفاقت در عمویش وانگریست تا مگر به شنیدن پاسخی بتواند خود را مجاب کند. اما پیش از هر سخن، نرمخنده‌ای چهرهٔ مکعب مرد را واشکفت و در دم پژمرد؛ چنان که گلی در آفتاب. چشم و چهره و لبانش انگار واسوخت و دندانهای درشت و سفیدش، زیر لبها گم شدند هم به نواخت شب. خنده، آن کارمایه که خان‌عمو به نیروی زنده‌اش از هر خم دشوار می‌گذشت، این بار واسوخت و خاموش گرفت و دمی دیگر که هیچ معلوم نشد چند و چگونه گذشت، خان‌عمو که گفتی از خوابی عمیق بیدار شده است، سر برآورد و گفت:

ــ برای یک زن؟!

گل‌محمد بر فراز بادی که چشم در شب پیشاروی دوانیده بود، گفت:

ــ نه برای یک زن؛ نه فقط!

ــ پس چی؟ برایت بد بوده‌ام؟!

خنده‌ای خشک، سایش ساقه‌ای نی خشک، از عمق گلوی گل‌محمد که تمام راه را در اندیشه و بغض دم زده بود، برآمد و همساز آن گفت:

ــ برایم بد بوده‌ای؟!... هه! حرف از چی می‌زنی، عموی من؟! نیّت‌ات چیست از این حرف؟... تو برای من بد بوده‌ای؟! هه... حرفها می‌زنی!

ــ پس چی؟!

ــ چرا می‌روی که من را به بیراهه بیندازی، خان‌عمو؟ می‌دانم که می‌دانی من چه می‌گویم؛ می‌دانی؛ نمی‌دانی؟!

خاموشی خان‌عمو به پاسخ، پاسخ پرسشی که انگار او را در جان خود میخکوب کرده بود، گل‌محمد را واداشت تا روی از شب پیشاروی بگرداند و به خان‌عمو اریب شود. هر چند که شب بود و پنداری خان‌عمو و مرکبش در غباری پایان‌ناپذیر از خاکستر و دود شناورند؛ و گرچه شب مانع نگاه بود؛ اما گل‌محمد می‌توانست آژنگِ نشسته بر جبین پهن عمو را، تنگ شدن حلقهٔ چشمها و قفل شدن دندانهای او را حس کند و بار دیگر، فراست را، چکّش بر کلهٔ پیل بکوبد:

ــ نمی‌دانی؟!

ــ چرا... می‌دانم!

سر برآورد و در نگاه برادرزادهٔ خود نگریست. اسب و جمّاز هماهنگ می‌رفتند، چندان که خان‌عمو و گل‌محمد توانستند چندی در یک خط ثابت، چشم در چشم بمانند. سکوت و خلوتی که دو مرد را در خود جای داده بود، جانهای عریان در چشمان بی‌حجاب، راهی به دوّیی و دورویی باز نمی‌گذاشت. خان‌عمو که رفته بود تا به غریزه طفره برود، اینک در برابر صدق و احوال بی‌پیرایهٔ برادرزادهٔ خود، تسلیم محض بود و گل‌محمد دانا بدین لحظه و حال عمویش، روی برگردانید و دست به لیگرد چوخا برد و چشم به شب، گفت:

ــ داریم با هم اختلاط می‌کنیم، خان‌عمو! ها؛ طبعش را داری؟... راه را کوتاه می‌کنیم!

ــ ها، بگو!

گل‌محمد گفت:

ــ زن مردم را به زیر ران کشیده‌ای؛ این طریق ما نیست!

ــ زن مردم نبود، او، بیوه‌زنی بود! تو که این زنها را نمی‌شناسی؛ بغلشان را اگر گرم نکنی، پلکهاشان گرم نمی‌شود! حق هم...

گل‌محمد حرف عمویش را برید و کمی به درشتی گفت:

ــ آخر ما که قیّم خواب کردن زنها نیستیم، خان‌عمو!

خان‌عمو کله‌اش را جنبانید و نرم گفت:

ــ درست... درست!

ــ علاوه بر این قیّم زنکه را هم کتک زده‌ای. برارشوی‌اش را می‌گویم!

ــ درست؛ درست!

ــ شراب خورده‌ای و اسبت را به آخور خانهٔ مردم بسته‌ای تا جو ـ بیده پیش پوزش بریزند؛ مثل امنیه‌ها!... دیگر چی بگویم؟!

خان‌عمو گفت:

ــ درست... درست.

ــ آخر ما... همچو قراری نداشته‌ایم با خلایق! ما... چی بگویم با تو؟! مردم همچو کارهایی را از ما انتظار ندارند، خان‌عمو؛ انتظار دارند؟!

ــ درست؛ درست.

ــ دشمن داریم، خان‌عمو؛ دشمن! نمی‌بینی؟! دشمن زیاد داریم. برایمان دزد و اوباش می‌تراشند تا بدنامَمان کنند. این را خودت هم می‌بینی و می‌دانی. کارمان را می‌گذاریم تا دزدها را گیر بیندازیم و به مردم نشانشان بدهیم؛ اما همین که گیرشان انداختیم راهشان انداختیم میان آبادی‌ها، یکدفعه تو غیبت می‌زند و خودت را می‌اندازی به خانهٔ یک بیوه‌زن و آنجا اطراق می‌کنی! این که بدتر است، خان‌عمو! شسته‌ها را هم ناشوی می‌کند! یک ماه کمین می‌کنی و دله‌دزدها را می‌چرانی، شبها و روزها تله می‌گذاری تا اینکه بالاخره یک شب بوژدنی و چخماق را می‌اندازی به تله، اما همین که وقتش می‌رسد که خودمان را از روسیاهی در بیاوریم، همین که وقتش می‌رسد تا بیایی و به مردم بگویی سر کدام بزنگاه دزدها را گرفته‌ای، تو می‌زنی به زغالدان!

ــ درست... درست، عموجان! اما...

بار دیگر خان‌عمو سر برآورد، به گل‌محمد نگاه کرد و ادامه داد:

ــ ... اما آخر تو نمی‌دانی که، تو نبودی که ببینی زنکه چه‌جور پشت دیوار خانه‌اش ایستاده بود که!... ما برای خودمان داشتیم دزدها را می‌گرداندیم دور کوچه‌ها. دفعتاً دیدمش. زانوهام را سست کرد به جان خودت! از دهانش هوس می‌ریخت، بی‌پدر! حالی‌ام نشد خودم. وقتی ملتفت شدم که اسب را کشانده بودم درِ خانهٔ زن و... چی بگویم! بعضی از این زنها شیطان زیر جلدشان دارند، بی‌پیرها! من هم که...

ــ چرا زن نمی‌ستانی، خان‌عمو؟!

ــ می‌خواهی دامادم کنی؟!

ــ اگر بخواهی، چرا نه؟

قاه‌قاه خندهٔ خان‌عمو، او را بار دیگر به خود برگردانید:

ــ می‌خواهد دامادم کند! می‌خواهد من را داماد کنند، ها... هه... هی!

آب کنج چشمهایش را با دل انگشت خشک کرد و ادامه داد:

ــ نه عموجان، نه! من زن نمی‌ستانم، نه. اول اینکه دختر بزرگ دارم، دویم اینکه اسیری را خوش نمی‌دارم؛ بعدش هم...

ــ بعدش چی، ها؟

ـ مگذار بگویم دیگر... نه!

ـ من هم بدانم آخر؟!

ـ عمر، عموجان! اعتباری به عمر نیست. آن هم در حال و روزی که ما داریم. هر وقتی که فکر خودمان دچارم می‌کند، به یاد رعدوبرق می‌افتم. رعدوبرق! رعد ناگهان آسمان را پاره می‌کند، صدایش عالم و آدم را می‌لرزاند، شب را یک آن به روز می‌گرداند و در دم... می‌میرد! نه، من نمی‌خواهم که خیالم اسیر دیگری هم باشد.

ـ حرفها؛ حرفها!... پس برای عروسی بیگ‌محمد چرا این‌همه شتاب داری؟

ـ دارم! خیلی‌هم برای عروسی بیگ‌محمد شتاب دارم؛ خیلی. اما آخر... حساب بیگ‌محمد را نباید با حساب من یکی بدانی تو. من... جوانی من؛... بیگ‌محمد جوانی من است. بیگ‌محمد، من هستم در جوانی خودم. جوانی؛ قدر جوانی را باید دانست. یک بار، فقط یک بار جوانی دست می‌دهد و دیگر بی‌رد می‌شود. جوانی هم مثل رعد است؛ مثل ما! بیگ‌محمد ما هم به جوانی رعد است، هم به کار و پیشه و سرنوشت. این است که من آرزویی ندارم جز اینکه بیگ‌محمد را به حجله‌خانه بفرستم. آن برق رعد!... پس برایش تقلاً می‌کنم و دختر خرسفی را برایش می‌ستانم و به حجله‌اش می‌برم!... اما خودم، نه. نه دیگر. هرگز! حرفش را هم مزن! قول می‌دهم، قولت می‌دهم که دیگر... که دیگر همچو دیوانگی‌هایی نکنم. اطمینان کن! به قولم اطمینان کن، گل‌محمد! جوانی کردم این بار، خطا کردم، می‌دانم. خوب کردی آمدی آبرویمان را جمع کردی، خوب کردی. اگر چار تا حرف درشت هم بارم کرده بودی، حالا که فکرش را می‌کنم، عیبی نداشت. دیوانگی بود که کردم، اما... حقیقتش را بخواهی، از همهٔ این قیدها که بگذریم، پشیمان نیستم. پشیمان از این کار... حالی‌ات هست که چه می‌گویم؟ همچو زنی را حیف بود که تشنه بگذارم، می‌دانی...

ـ خوب دیگر، خان‌عمو! بگذریم؛ گذشت هر چه بود!

در میدان قلعه، بیگ‌محمد به سوی برادر راند و پرسید که رعیتها چه باید بکنند. گل‌محمد پا بر شانهٔ بادی مالانید و به درنگی کوتاه، روی به رعیتهایی که توانسته بودند همراه برسند، گفت:

ـ نگاهداری تاوانی که واستانده‌اید با خودتان؛ خدا نگهدار!

صداهایی پراکنده به دعا و سپاس شنیده شد:

ــ بیرقت بلند، گل‌محمدخان!

ویرانهٔ کنار در خانه، گل‌محمد از شانهٔ بادی فرو لغزید و لبگرد چوخا را بر شانه گرفت. محمدرضا گل‌خانم پیش دوید. افسار جمّاز را از دست سردار ستاند و رفت تا حیوان را بر همواری جایش بخواباند و سفره‌اش را مهیا کند.

خان‌محمد درِ حیاط را چارطاق گشوده بود و علی‌خان چخماق افسار اسبها را می‌کشانید. خان‌محمد به کسان خداقوت داد و شانه به شانهٔ برادر به سوی اطاق نشیمن براه افتاد و در رفتن کاظم لنگ را گفت به کمک برود و اسبها را بگرداند تا عرقشان خشک بشود. کاظم سوی دهانهٔ هشتی شلید، خان‌عمو خورجین را از ترک اسب برگرفت و روی دوش انداخت و افسار اسب به کاظم سپرد.

ــ خبر؟

دو برادر، خان‌محمد و گل‌محمد، پیش از آنکه پا روی ایوان بگذارند، روی با سؤال به یکدیگر برگردانیدند. مهلتی اما به جواب نماند. زیرا که بلقیس درحالی که پسر گل‌محمد را در آغوش داشت، قامت کشیده‌اش را خمانید و از در بیرون آمد و پسرک را که با تفنگ گل‌محمد عوض می‌کرد، گفت:

ــ کی یک دم قرار می‌گیری تو، گل‌محمد؟!

گل‌محمد پسر را به برادر سپرد و به جواب مادر گفت:

ــ کار... کار!

و سر درون اطاق فرو برد و مارال و عبدوس را به شوخی گرفت:

ــ گل می‌گفتید و گل می‌شنیدید لابد؛ ها؟ حرفهایی مثل قند؛ مثل نقل و نبات! بُرّاندم حرفتان را، ها؟

مارال برخاست و چوخا از شانهٔ مرد برگرفت و روی بقبند انداخت و بی‌بی را که چون سایه‌ای پدیدار شده بود، گفت:

ــ شام، بی‌بی!

بی‌بی که انگار تا به سیریِ دل در گل‌محمد نمی‌نگریست دست و دلِ باور به کار نمی‌یافت، ماند تا گل‌محمد گیوه از پای درآورد. گل‌محمد گیوه‌ها از پای بدر آورد، بی‌بی گیوه‌ها را از زمین برداشت و بیرون برد و تا خاکشان تکانده شود، آنها را بر هم کوفت، باز آورد و بیخ دیوار گذاردشان و آنگاه گفت:

ـ حالا سفره را می‌اندازم!

خان‌عمو رسیده و پسرک را واستانده و روی یک دست بلند کرده بود و دهان بزرگش را گشوده، با چشم و چهرهٔ زمخت شکلک و تقلید درمی‌آورد تا مگر لبهای نازک کودک را به شوخ‌خنده‌ای نظاره کند. گل‌محمد کنار بقبند نشست و نشان از کلمیشی گرفت. بلقیس برنو نقره‌کوب را کنج دیوار تکیه داد و گفت:

ـ نتوانستم بیارمش، نه پیاده می‌تواند راه برود، نه سواره.

خان‌عمو، دهان پرخنده، پرسید:

ـ باز بُن‌اش بیرون زده لابد؟ ها؟

بلقیس بی‌جواب ماند و قاه‌قاه خان‌عمو فضای زیر سقف را از هم شکافت، اما پیش از آنکه زبان به شوخی باز کند بلقیس از در بیرون رفت پیشواز بیگ‌محمد؛ و هنگامی که دوشادوش جوانش به درون آمد، همگان به خنده همصدا شده بودند، حتی خان‌محمد عبوس. خان‌عمو به آمدن بیگ‌محمد، پسلهٔ خوش‌طبعی، خنده نو کرد و گفت:

ـ بُنّ بابابت باز هم درآمده، بیگ؟

بلقیس سفره را از دستهای بی‌بی ستاند، بر پلاس انداخت و به جد گفت:

ـ فردا تیارش می‌کنم!

خان‌عمو، در بُهتی ساختگی، خنده کوتاه کرد و پرسید:

ـ چه جوری؟!

بلقیس کاردی از بیخ کمر بدرکشید و با آن پیش چشمهای خان‌عمو هوا را برید و گفت:

ـ این‌جوری! می‌برم و جایش را سنگداغ می‌کنم. نیم‌روز نشسته‌ام و صیقلش داده‌ام. مو را هم می‌زند. می‌خواهی با گوش تو امتحانش کنم؟!

ـ شام، شام!

ـ کی قراول است؟

ـ مراد!

گل‌محمد از میهمان پرسید.

ـ نداریم!

ـ شاکی‌ها چی شدند؟

ـ آنها که راه دور داشتند ماندند. نان و جاشان داده‌ایم.

ـ دیگر؟

روی سؤال با خان‌محمد بود. او به‌گل‌محمد پاسخ داد:

ـ قربان‌بلوچ!

ـ قربان‌بلوچ؟!

ـ گاوگم بود که آمد.

ـ فقط... قربان‌بلوچ؟

در این پرسش، گل‌محمد به مادر، عبدوس و خان‌محمد نگریست و پس درنگی کوتاه، واپرس کرد:

ـ کی هست اینجا؟! دیگر کی اینجا آمده؛ ها؟!

بلقیس گل‌محمد را به سفره خواند و گفت:

ـ شام بْخور اول؛ قربان کار مهمی دارد!

ـ او شام خورده؟ قربان؟

ـ خورده!

ـ خبرش کن بیاید همین‌جا!

بلقیس به اعتراض درآمد:

ـ یک شب هم دل نمی‌گذاری دور هم یک لقمه نان بخوریم؟ اقلاً زنت!

گل‌محمد به مارال نگاه کرد که پسرش را روی زانو نشانده بود و می‌رفت تا برایش درون پیاله‌ای ترید درست کند؛ و به سفره پیش خزید و حال و روز رمه و گوسفندان و جای اطراق را از مادر پرساند. بلقیس برای گل‌محمد گفت:

ـ همان جای سال پیش؛ بالادست عمومندلو، پشت چاتوم.

گل‌محمد حال کسان را جویا شد:

ـ صبراو چطور است؟ زنش... ماهک؟ دیگران؟ راستی... کو تمور؟ نیاوردیش؟ دلم براشان تنگ شده، می‌خواهم ببینمشان. برای پیرمرد هم دلم تنگ شده، کاش توانسته بودی بیاوریش. دلم هواشان را کرده. زیور... او چطور است؟

پیش از پاسخی از جانب مادر، گل‌محمد گفت:

ـ فردا همپای خالوعبدوس راه می‌افتیم طرفشان. ها خالو، چه می‌گویی؟ گمان دارم که سر گوسفندها آسوده‌تر باشی، نه؟ کار ما دو شقّه شده آخر. خودت که می‌بینی؟ زمانه است دیگر. حق نیست که تو... که تو هم در آن آتش بسوزی؛ هه... اگرچه...

گل‌محمد ته حرفش را با لبخندی گسسته و نگاهی پراکنده به هم آورد، انگشتها را لیسید و خان‌محمد را که شانه به شانه‌اش نشسته بود به حرف گرفت؛ نرم و خفه:

ـ با قربان حرف زدی؟

ـ نه؛ نه چندان. ماندم خودت بیایی. اما جسته گریخته ملتفت شدم که از دوسه جا پیغام آورده. فی‌الواقع روشنِ روشن چیزی دستگیرم نشد، اما گمان کنم پیغامی هم از جهن داشته باشد.

در برخاستن گل‌محمد، بلقیس لقمه‌ای گوشت در نان پیچید و پیش از آنکه مرد چوخایش را بر دوش بیندازد، در مشت او به زور فشرد و گفت:

ـ اقلاً بگذار دلت قوت بگیرد! این هم شام خوردن است که تو داری؟

گل‌محمد که از در بیرون می‌رفت، زبان بلقیس همچنان در گلایه بود:

ـ روزگار است این هم که برای خودت درست کرده‌ای؟!

گل‌محمد گذاشت تا مادر هر آنچه خوش می‌دارد بگوید و یکراست قدم سوی مطبخ کشید و سر به درون برد:

ـ اینجا چرا، قربان؟ خدا قوت!

قربان بلوچ که بر کنار ستار، تکیه بر تنهٔ تنور زده بود به دیدن گل‌محمد تن راست کرد و خوشامد گفت:

ـ طوری نیست، سردار. گرسنه‌ام بود. شام و چای خوردم و همین‌جا کج کردم چشمی گرم کنم. خلوت بود...

ـ ورخیز بیا بیرون اگر زیاد مانده نیستی!

گل‌محمد خود سر و شانه از دهانهٔ در مطبخ بیرون کشید و به زیر شب، که اکنون بادش به تمامی روفته و زلال بود، گام آرام کرد. بلوچ، و در پی او ستار از در بیرون آمدند. گل‌محمد میل به سوی قره‌آت، بلوچ را پرسید:

ـ خبرها؟

ـ خیر... خبر خیر، سردار. جانت سلامت باشد. بندار سلام داشت و بخشش خواست که خود نتوانست به خدمت بیاید.

ـ کار چی؟ پیغامی داری؟

گل‌محمد به کنار قره‌آت رسیده بود و دست در یال اسب داشت. قره به رضایت دُم می‌جنبانید و پوزه بر بال چوخای گل‌محمد می‌مالید. قربان پشت سر گل‌محمد و اندکی دور از او ایستاده بود. گل‌محمد باز پرسید:

ـ ها؟ گوش با تو دارم، قربان! پیغام چی داری؟

قربان گفت:

ـ بندار به عروسی وعده‌ات گرفته، سردار. گفت که قبلاً شما را مسبوق کرده بوده خودش. در نظر دارد خدیج حاج‌پسندها را بیاورد به خانه برای اصلان.

ـ چه ماه و روزی؟

ـ شب جمعهٔ اول همین ماه!

ـ چیزی که به اول ماه نمانده؛ شب همین جمعه! دیگر از کی‌ها وعده‌خواهی کرده؟

ـ همه هستند؛ همهٔ آقایان. اربابهای دور و اطراف و... از شهر هم هستند. آلاجاقی و گمان کنم جناب فربخش هم باشند. این‌جوری که می‌نماید خیلی سنگین و رنگین می‌خواهد برگزار کند عروسی را. صحبت از این بود که دو دسته مطرب خبر کند یا اینکه اکتفا کند به همان دستهٔ لوطی رخک.

گل‌محمد به تأمل سر جنبانید، پنجه از یال اسب برگرفت و بی‌آنکه راست در بلوچ بنگرد، پرسید:

ـ به میمنت... به میمنت... خوب، تو چی...؟

گل‌محمد حرف خود را ناتمام گذاشت و بلوچ پرسید:

ـ من... چی، سردار؟

گل‌محمد چنان که انگار مگسی را از روی چهره دور می‌کند، بی‌اختیار دست را برابر صورت بالا و پایین برد و گفت:

ـ هیچ... هیچ... دیگر چی؟

بلوچ گفت:

ـ دو پیغام دیگر هم دارم؛ یکی از آلاجاقی و یکی از جهن‌خان، اگر بشنود گفت پیغام.

ـ خوب؟

ـ آلاجاقی سفارش داده که سردار در فکر تأمین گرفتن باشد. یعنی گفته که وقتش است که برایتان تأمین بگیرد از حکومت. در واقع این‌جور صلاح دیده. البته که گفته خرج هم ورمی‌دارد این تأمین؛ در حدود صدهزار تومن. آلاجاقی شما را می‌خواهد ببیند؛ در شهر، یا در باغ قلعه‌نو.

ـ آن یکی چی؟ جهن‌خان سردار؟

بلوچ گفت:

ـ به سرخس رفتم و جهن را یافتم. پیغام سردار را به او رساندم و قول دیدار خواستم. جا پرسید. گفتم به ولایت. جای معیّن خواست، من قهوه‌خانهٔ ملک منصور را نشانی دادم.

ـ چه موقع؟

ـ شب همین جمعهٔ اول ماه؛ پنجشنبه ظهرش.

گل‌محمد به بلوچ نگریست و پرسید:

ـ مگر نه که شب را به عروسی باید باشیم در قلعه‌چمن؟ شب همان روز؟

ـ چرا. گمان کردم طرف قلعه‌چمن که راه می‌افتید، سر راه دیدار می‌کنید. اگر نظر غیر از این است می‌توانم جا و موعد را عوض کنم.

گل‌محمد روی از قربان برگردانید، دمی آرام ماند، به آسمان نگاه کرد و سپس پرسید:

ـ تو... بلوچی قربان، ها؟

ـ ها بله، سردار!

ـ جهن‌خان هم بلوچ است!

ـ ها بله، خان؛ جهن هم بلوچ است.

ـ من هم بلوچم؛ از یک رگ بلوچ هستم. ما همخونیم. من، تو... و جهن! ملتفتی چی می‌خواهم بگویم؟

بلوچ گفت:

ـ چشمهایم را گرو می‌گذارم...

گل‌محمد دست برآورد و قربان را آرام بداشت و گفت:

ـ قلبم به من می‌گوید که تو را اهل صدق بدانم، قربان. تو را مردی نمی‌بینم که شرفت را با شکمت سودا کرده باشی. سیری و صبوری داری، هر چند که نان به سیری نخورده باشی. همین است که قلبم به من می‌گوید تو را اهل صدق بدانم. ها؟

بلوچ گامی به پیش برداشت و گفت:

ـ هر آدمی چیزهایی را در این دنیا دوست دارد، گل‌محمدخان. من هم مثل هر آدم دیگری چیزهایی را دوست می‌دارم. در حقیقت اگر دوست نداشته باشم، نمی‌توانم زندگانی کنم.

گل‌محمد دست بر دیوار گرفت و چنان‌که انگار سر سوی قربان پیش می‌برد، به خویشاوندی پرسید:

ـ تو چه چیزهایی را دوست داری، قربان؟

بی‌وقفه، بلوچ گفت:

ـ همّت، گل‌محمدخان. همّت! چیزی که بسیارش هم برای مرد، کم است.

سکوتی افتاد. گل‌محمد سر و شانه واپس برد و نیمی از نشیمنگاه بر لب آخور تکیه داد و خاموش ماند. بلوچ، سکوت را به هنگام شکاند و پی سخن، گفت:

ـ دوستمحمدخان هم بلوچ بود!

گل‌محمد سر به نگاه بالا آورد. قربان نگاه در نگاه، گل‌محمد را گفت:

ـ تو من را به یاد او می‌اندازی، گل‌محمد؛ به یاد دوستمحمدخان. من آوازهٔ دوستمحمد را عاشق بودم. او توانست دمار از روزگار انگلیسی‌ها در بیاورد. اگر مجالش داده بودند، قسم خورده بود که سرتاسر مرز ایران را کلّهٔ انگلیسی بکارد! پنهان و پوشیده از شما ندارم، من... دیروقتی‌ست که خواسته‌ام بطلبم من را همراه خود نگاه دارید. نان مرد به وجود من گواراتر است تا گوشت و پلو نامرد!

گل‌محمد، بی‌تأمل در طلب بلوچ، پرسید:

ـ چرا جهن‌خان بلوچ تو را به یاد دوستمحمدخان بلوچ نمی‌اندازد؟

قربان، نه در جواب گل‌محمد انگار، گفت:

ـ آی... دوستمحمدخان؛ دوستمحمد!... نه، نه سردار. هر ناکسی نمی‌تواند

همتای دوستمحمدخان قلمداد شود. دوستمحمد اگر بود، ماه‌درویش آدمی را از بام به زیر نمی‌انداخت. دوستمحمد اگر بود دست ماه‌درویش آدمی را می‌گرفت و از خاک بلندش می‌کرد. دوستمحمد گوشت را از گردهٔ گاو می‌برید. دوستمحمد بزّه‌کُش نبود. نه سردار، ظالم را من دوست نمی‌دارم؛ اگرچه مرد را با قدرت و سرفراز می‌خواهم. نه! جهن‌خان دیگر نه سرفراز است و نه قدرتمند. جهن سرشکسته است و نوکری قدرت را گردن گذاشته. بازوی زور! بازوی زور شدن، دلخواه من نیست سردار. نه! دوستمحمد و جهن هر دو بلوچ به حساب می‌آیند، هر دو نامی هستند. دوستمحمد نامی بود و جهن نامی هست. هر دو هیبت و شوکت دارند. دوستمحمد هیبت و شوکت داشت و جهن هیبت و شوکت دارد. اما با هم یکی نیستند. جهن همانی نیست که دوستمحمد بود. این دو مرد، مثال روز و شب با همدیگر فرق دارند. نه... سردار، جهن‌خان بلوچ من را به یاد دوستمحمدخان نمی‌اندازد! جهن، وقتی هم که یاغی حکومت بود، دست رحمت نبود؛ بازوی ظلم بود. برای همین هم شاید حکومت توانست خیلی زود با او معامله کند. اما دوستمحمد، این نبود. دوستمحمدخان، خونش بهای نامش بود که پرداخت.

از عمق سینه، آن‌گونه که زنگ صدایش دیگر شده بود، گل‌محمد پرسید:

ــ دوستمحمد را به چه راهی کشتند؟!

نیرومند و خشم‌خوار، هم بدان مایه پربغض، بلوچ گفت:

ــ فریب!... خواندنش برای تأمین و کشتنش! در راه، راهی که می‌آمد برای گرفتن تأمین، او را کشتند. برای سرش جایزه معیّن کرده بودند. شب، وقتی روی تخت قهوه‌خانه خوابیده بود، ریسمان‌پیچش کردند، سرش را بریدند و راهی کردند به پاتخت. از یک‌طرف به او قول تأمین داده بودند، از یک‌طرف برای سرش خنجر صیقل داده بودند!

ــ حکومت!

ــ ها بله، حکومت! دوستمحمدخان قسم خورده بود که تا زنده است یک انگلیسی را زنده نگذارد در خاک ایران. حکایت هرات و...

بی‌اختیار و به ناگاه، چنان که گویی رشتهٔ پندار گل‌محمد لحظه‌ای از هم گسیخته باشد، پرسید:

ـ انگلیسی‌ها؟!

ـ بله، سردار؛ انگلیسی‌ها!

ـ حالا کجایند انگلیسی‌ها؟

ـ همه جا هستند. در همه جای این خاک هستند و بیشتر از همه جا، در جنوب هستند.

ـ چکار می‌کنند... آنجا؟!

نیرومند و خشم‌خوار، هم بدان مایه پربغض، بلوچ گفت:

ـ نفت؛ نفت! آنجا نفت می‌خورند!

ـ مثل اینکه چیزهایی از آنها شنیده‌ام. گمانم... گمانم... ها... شنیده‌ام. که آنها، انگلیسی‌ها می‌خواستند به دوستمحمدخان تأمین بدهند؟!

ـ نه خود انگلیسی‌ها، حکومتی که زیر نگین داشتند.

گل‌محمد تکیه از لب آخور واگرفت، اخم پیشانی‌اش جمع شد و در مایه‌ای از کنجکاوی و بهت پرسید:

ـ تو... این چیزها را از کی... از کجا یادگرفته‌ای، قربان؟!

بلوچ، فشرده پاسخ داد:

ـ سینه به سینه، سردار!

گل‌محمد، سایه‌ای سبک و رمنده، به پناه اسب پیچید و لابه‌لای اسبانِ یله در خویر گم شد و دمی دیگر قربان بلوچ توانست او را در سایه‌روشن مهتاب، نزدیک دهانهٔ هشتی ببیند.

ـ برو بخواب، قربان! برو راحت کن، خستهٔ راهی. به کاظم بگو جا برایت بیندازد. کاظم!

ـ بله، سردار!

ـ جای قربان را در مهمانخانه بینداز!

ـ به روی چشم، سردار!

بلوچ پیش از آنکه به دنبال کاظم شل از زینه‌های مهمانخانه بالا برود، به سوی گل‌محمد رفت، کیسه‌ای از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را به دست گل‌محمد سپرد و گفت:

ــ آلاجاقی داده. امانتی‌ست که پیش او داشته‌ای. گوشواره‌ها!

ــ آ...

گل‌محمد سردار، بیش از این سخنی با بلوچ نگفت. لته‌پیچ گوشواره‌ها را در مشت فشرد و کنار دیوار، براه افتاد و بلوچ راه به اطاق مهمانخانه کشید. ستار اکنون بر پلهٔ درگاه مهمانخانه نشسته بود و با رسیدن قربان‌بلوچ، به کنار کشید و گذر باز کرد و پیش از آنکه قربان قدم بالا بگذارد، به صدای خف از او پرسید:

ــ ها؟

قربان‌بلوچ بی‌جواب از کنار ستار گذشت، به اطاق مهمانخانه که اکنون با نور لامپا روشن شده بود فرو رفت و ماند تا کاظم شل بیرون برود. کاظم رختخواب را برای بلوچ گسترد و از درکه برون می‌لنگید، گفت:

ــ پیمانهٔ آب همین‌جاست قربان، نیمه‌شب اگر تشنه‌ات شد!

قربان هیچ نگفت و ستار لنگیدن و دور شدن کاظم را پایید و از آن پس، خود را به جایی که پیش از این نشسته بود، کشانید و پرسید:

ــ قبول کرد؟

صدای قربان‌بلوچ به جواب آمد:

ــ چی را؟

ــ اینکه تو هم بمانی؟

ــ گوش نگذاشت!

ــ چه می‌بینی در کار؟

ــ گره!

در گام زدن خود بر کنار دیوار، گل‌محمد به دیوار رسید و راه آمده را بازگشت بی‌آنکه سر برآورد به نگریستن ستار، یا هر آن کس دیگر اگر بر جای او نشسته بود. ستار اما در سایه‌روشن گنگ ماه شکسته، هم از آن کنج که نشسته بود، گل‌محمد را در ایست و درنگ و قدم برداشتنش می‌پایید و پنداری تن کوفته را به انتظار پایان و سرانجام آنچه بر گل‌محمد می‌رفت، بیدار و اجیر وابداشته بود.

سکوت خانه را صدای بالهای بیتی اسبی، بع‌بع نابجای بزی وگاه خنده‌ـخوش‌ـطبعی‌های خانوارکلمیشی برهم می‌زد؛ همچنین آمدوشدهای پراکندهٔ بی‌بی و کاظم.

چرا که تفنگچی‌ها خورده و خوابیده بودند تا نوبت قراول خود را از خواب برخیزند و بر بام شوند. ستار به یک نظر گذرا مارال را هم دیده بود که پسرش را بر پشت گرفته است و از پله‌های بالاخانه بالا می‌رود. اکنون به زیر شب و ستاره، در گنگی سایه‌روشن گل‌محمد بود که سر در گریبان خویش مسیر کنار دیوار را به قدمهای کم‌شتاب و سبک، مکرّر می‌کرد؛ کج‌کلاه بر کاکل و چوخا بر دوش و گیوه‌های ملکی به پا، در نگاهِ پروسواس ستار.

ستار در کوتاه‌زمانی که درون مطبخ همبر بلوچ نشسته بود، آنچه از دعوت و خواست که قربان برای گل‌محمد آورده بود، دریافته؛ و اکنون چشم به انتظار آن داشت تا گل‌محمد چه خواهد کرد با خود و با کارها که پیش آمده بود، در پندار و در کلام و در کردار. این را نیک می‌توانست بداند که گل‌محمد سردار دچار و گرفتار است و نقیضِ درون را دشوار برمی‌تابد، اما بجا نمی‌دید که خود را در این لحظه دخیل کار و پندار گل‌محمد کند؛ از آنکه می‌توانست امکان خشم و پرخاش مرد گرفتار را گمان بزند. پس کوشا در گمی و پنهانداشت خود، بس خاموش نشسته بود و می‌نگریست.

گل‌محمد مانده به انتهای دیوار، دست بر «بائو»ی درِ بهاربند گرفت و دمی به درنگ ایستاد؛ پس، پیش از آنکه براه شود و یا روی پا واگردد، بلوچ را فراخواند. قربان‌بلوچ نیمتنه بر دوش کشید و از چارچوب درِ مهمانخانه بیرون آمد و همان‌جا به پاسخ ایستاد:

ــ بله، سردار؟

ــ هنوز که خواب نرفته بودی؟

ــ خیر... سردار!

ــ یک دم!

بلوچ گیوه‌ها را به پا زده بود. از پله فرو دوید و به یک خیز خود را به نزدیک گل‌محمد رسانید. گل‌محمد سوی ایوان اریب کرد، خاموش و سر به درون از برابر نگاه ستار گذشت، دو سه گامی رفت و سپس بر لب ایوان نشست، کتف و پاشنهٔ سر به ستون تکیه داد و چنان که پنداری پلکها را فرو بسته است، آرام گرفت. قربان‌بلوچ همچنان برابر نیمرخ گل‌محمد ایستاده مانده بود و نگاه به وی داشت. خاموشی نه کسالت‌بار، که پرتپش بود. صدای گل‌محمد هنگامی که برآمد، انگار که از فاصله‌ای یا

از پس دیواری شنیده می‌شد. صدا خشک بود، کنده‌ای را می‌مانست. و بلوچ سر تا پا گوش بود به گفتار گل‌محمد:

ـ این را برایت گفتم که... اینکه دلم به صدق تو گواه می‌دهد، بلوچ!... بنشین!

بلوچ برابر گل‌محمد گرگی نشست و آرنجها تکیه بر آینهٔ زانوان، انگشتان کبود و پراستخوان خود را در هم قلاب کرد و منتظر ماند. گل‌محمد پاشنهٔ سر از ستون واگرفت و نگاه در پیشانی بلوچ، گفت:

ـ حالا می‌خواهم از تو بپرسم... می‌خواهم از تو بپرسم که تو، تو خودت چی گمان می‌کنی؟ نمی‌خواهم مثل یک مأمور اجیرشده که پیغام برای من آورده‌ای جوابم را بدهی! مثل یک بلوچ... مثل یک مرد باهمّت، مثل یک رفیق و برادر به من جواب بده! چی گمان می‌کنی؟ عروسی، دیدار جهن، تأمین! این هر سه کار، با هم؟! علاوه بر اینها فریبخش می‌خواهد که من با پای خودم به مشهد بروم؛ می‌خواهد من را ببرد پیش فرمانده‌شان! این کارها همه با هم، یکباره! چه‌جور معنایش کنم؟!

پس درنگی کوتاه، گل محمد ادامه داد:

ـ من جهن را برای خاطر بندار و آلاجاقی می‌خواهم دیدار کنم. نه به رغبت دل خودم! بندار و اربابش به من رو انداخته‌اند برای این کار. آنها از من خواسته‌اند کاری کنم که جهن‌خان سردار امانشان را تبرّد! اما حالا... حالا از یک طرف به عروسی وعده‌ام می‌گیرند و از یک طرف... از من می‌خواهند که طلبِ تأمین کنم! تو چه می‌پنداری؟ به من بگو، بلوچ! تو، به گمان من، می‌توانی اتفاقاتی را بو بکشی؛ ها؟ این هر سه پیشامد را وقتی کنار هم می‌چینیم، چیز دیگری از میانشان بیرون نمی‌آید؟!... ها؟! چشمهایت را ببند و دمی فکر کن، قربان! قلبم گواهی می‌دهد که به صدق تو اطمینان کنم.

بلوچ قلاب پنجه گشود، نیمخیز شد و لب ایوان نشست و شرم رخسار از حس اعتماد گل محمد، گفت:

ـ منّت‌دارم می‌کنی، سردار! منّت‌دارم می‌کنی! من... قسم به صَدق که هر چه را بفهمم و بدانم، از گفتنش برای تو دریغ نمی‌کنم. از آن اول... فضولی بود اگر پیش‌ـ سخن می‌شدم. تا سؤال بزرگ‌تر نباشد، جواب‌گفتن جلف است. اما حالا... آسوده شدم. آسوده شدم که خودت پُرسا شدی از من. حقیقتش... خوشحالم که بدباور

می‌بینمت! به چه زبانی بگویم؟ بپرس، سردار!

ــ روز قرار با جهن را بندار از پیش معین نکرده بود؟

ــ نه، قید نداشت.

ــ جهن چی؟ او را چه‌جور مردی دیدی؟

ــ جهن؟! او... اگر چه به ظاهر همچنان قدرتمند می‌نماید، اما هیچ‌کسی بهتر از خودش نمی‌داند که برابر قدرت به خاک افتاده. جهن زانو زده، برای همین بی‌مروت و خطرناک است. جهن، دیواری‌ست که شکسته. برای همین، چه در ظاهر و چه در باطن، دشمن همهٔ مردانی‌ست که هنوز سرپا ایستاده‌اند و نمی‌خواهند زانو بزنند. مردی که ــ حتی پیش چشم خودش ــ خوار و سرشکسته شد سردار، دشوار می‌تواند دیگر مردان را سرفراز ببیند. پس من اگر به جای تو بودم، جهن را دشمن می‌شمردم؛ چه او کمر به قتل من بسته باشد، چه نبسته باشد! با این حال، خود دانی!

ــ از بابت تأمین چه می‌گویی؟

ــ تأمین؟!

بلوچ راه بر خندهٔ خود بست و به گُله‌خندی بس کرد و بی‌درنگ افزود:

ــ تأمینِ حکومت! هه! من، من خودم‌راکه به جای حکومت می‌گذارم، نمی‌بینم که بتوانم از گل‌محمد سردار، کسی مثل جهن‌خان سرخسی بار بیاورم. جهن‌خان سرخسی، سیدشرضا تربتی یا... نوروز بیگ. باور ندارم! پس به نفع خودم می‌بینم که آتش گل‌محمد را خاموش کنم، پیش از آنکه دامنگیر بشود. اما برای خاموش کردن آتش، یک راهی باید پیدا کرد. یک راهی! خوب، چه راهی بهتر از اینکه حکایت تأمین را پیش بکشم؟ هرچند که این حقه را پیش از این برای دهها گل‌محمد سوار کرده باشم!

ــ پس تو... بر این یقینی که حقه است؟!

بلوچ، بی‌درنگ گفت:

ــ هر دو سرش!

ــ آلاجاقی... چی؟!

ــ او هم!

ــ آخر او چرا پا به داو گذاشته؟ چرا او می‌خواهد برای ما تأمین بگیرد؟ او... لابد

می‌دانی که داروندار ما به انبارهای آلاجاقی‌ست. پس چطور می‌شود همچو کاری؟!

بلوچ گفت:

ـ میان من و تو، همین الان چقدر فاصله است؟ بیش از اندازهٔ یک دست؟!

ـ نه!

بلوچ گفت:

ـ نان و نمکت را خورده‌ام گل‌محمد؛ دستم شکسته و زبانم لال، اما... اما اگر بنا باشد هم امشب پهلوی گل‌محمد سردار دریده بشود، کدام دستی از دست من به او نزدیک‌تر است؟!

بلوچ سکوت کرد. گل‌محمد همچنان ساکت مانده‌بود. بلوچ خود به‌جواب گفت:

ـ هیچ دستی!

سپس چیره به‌خود و به سخن خود، بلوچ راست در چشمان گل‌محمد نگریست و عریان گفت:

ـ جانب رعیت را اگر گرفته‌ای، باید از اربابهاشان پرهیز کنی گل‌محمدخان!... خودم را که جای تو می‌گذارم، دوست و دشمنم را از روز و شب هم آشکارتر جلو چشمم می‌بینم؛ اگرچه دشمنم دست درکاسه‌ام داشته باشد... یا اینکه من را به روی سفره‌اش دعوت کرده باشد و من دست درکاسهٔ او داشته باشم.

ـ چه می‌گویی، قربان؟! چیزی از بابت ما و آلاجاقی شنیده‌ای؟

ـ نمی‌خوا شنیده باشم؛ دیده‌ام!

ـ چی دیده‌ای؟

ـ آلاجاقی را دیده‌ام!

ـ که از این بابت حرفی زده؟

ـ نه از این بابت؛ دیوانه است مگر؟!

ـ پس چی؟

بلوچ به خود قرار گرفت و سپس، چنان که گویی سخن نو می‌کند، گفت:

ـ امشب به سنگرد رفته بودی، برای چی رفته بودی؟ این را اسم می‌گذارند شوراندن رعیت! چندی پیش‌تر، استوار علی اشکین و امنیه‌هایش را هلاک کرده‌ای و زنده‌هایش را هم گوش بریده‌ای و راهی کرده‌ای به هنگ امنیه؛ این را اسم می‌گذارند

شورش، طرفیّت با دولت! این کار، اولین و آخرین کار هم نبوده؛ خان‌نایب قوچانی، می‌دانی او کی بوده که سرش را داده در جنگ با گل‌محمد سردار؟!

بی‌تاب و تیز درمانده، گل‌محمد از جای کند و برخاست، چوخا بر دوش کشید و گام برداشت کنار به کنارِ ردیف ستونهای جلوگاه ایوان، به دورشدن از بلوچ که همچنان بر جای نشسته بود:

ــ برو بخواب، بلوچ!

بلوچ برخاست، اما نرفت. بر جای ایستاده ماند تا اینکه گل‌محمد درازنای حیاط را تا دم پله‌های بالاخانه پیمود، آنجا دمی درنگ کرد و سپس راه رفته را بازگشت و بلوچ را برابر خود ایستاده دید:

ــ خواب نداری تو؟!

بلوچ به خاک می‌نگریست و خاموش بود. گل‌محمد پرسید:

ــ حرفی داری باز هم؟

بلوچ گفت:

ــ قصد نداشتم برآشوبمت، سردار!

گل‌محمد براه افتاد و گفت:

ــ من به سنگرد نرفته بودم تا رعیت را بشورانم؛ من رفته بودم حق را از ناحق پس بگیرم!

بلوچ که خود کنار شانهٔ گل‌محمد براه افتاده بود، پیرانه‌سر پوزخند زد و گفت:

ــ حق! حق و ناحق!

گل‌محمد به درنگ پای سست کرد و از کنار شانه‌اش در بلوچ براق شد:

ــ طعنه می‌زنی؟!

بلوچ تا دربیم از خشم گل‌محمد خودرا از دست‌ندهد، سخن یکرویه‌کرد وگفت:

ــ این جدال که در پیش گرفته‌ای سردار، ریشه‌دارتر از این حرف و سخنهاست. کار را یکسره باید کرد با خود و با دیگران. من به قدر فهم خودم، و به قدر شعور خودم دلواپسم! بگذار بی‌پرده‌تر حرف بزنیم، گل‌محمدخان. خیلی ماه و سال می‌گذرد که من به این آشکاری با کسی همکلام نشده‌ام!

ــ چی می‌خواهی بگویی؟!

بار دیگر آن دو از برابر نگاه ستار می‌گذشتند. بلوچ به جواب گفت:

ـ کسانی را بگمار تا دوروبر کارها را وارسی کنند. آتشی افروخته‌ای در میان ولایت. بدان که چه می‌خواهی بکنی با این آتش!

گل‌محمد، سر در گریبان و در خود، گفت:

ـ من نیفروختم؛ افروخته شد!

ـ شد؛ البت، افروخته شد. اما نشان و نام تو را بر خود دارد این آتش! با آن چه می‌خواهی بکنی؟ دوروبر تو کم نیستند کسانی که می‌خواهند آتش تو را در خانه‌های مردم بیندازند و در این خانه‌سوزان، خود گل‌محمد را هم بسوزانند!

کنار در بهاربند، گل‌محمد واگشت و به بلوچ خیره شد و پرسید:

ـ تو می‌شناسی‌شان؟! اسم ببر!

بی‌وقفه، بلوچ گفت:

ـ بندار؛ بابقلی بندار! امثال او کم نیستند!

ـ حرفهای خان‌محمد را می‌زنی؟! بندار از قِبَلِ من دولتمند شده!

ـ همین! همین خودش بس نیست؟ همین خودش بس نیست تا او نگران روزی باشد که تو بخواهی این دولتی را که به او داده‌ای از دستش وابستانی؟! «سر بریده بی‌صداست!» این مثل را نشنیده‌ای؟

گل‌محمد همچنان خیره در پیشانی بلوچ، گنگ و مردد بر جای خود ایستاده بود و گویی هیچ کلام و کلمه‌ای به گفتن در ذهن خود نمی‌یافت. بلوچ گفت:

ـ خود دانی!

دور، خشک و سرد، چنان که گویی این گل‌محمد نیست که سخن می‌گوید، با خود گفت:

ـ دانم... خود دانم!

بلوچ به عمد و تأکید واپرس کرد:

ـ بروم بخوابم، من؟!

گل‌محمد هیچ نگفت و صدایی از بلوچ نیز نشنید؛ نه به سخن و نه به قدم. گل‌محمد همچنین وانگشت به دنبال سر، آنجا که بلوچ دمی پیش ایستاده بود. بس نفس مانده در سینه را یله داد یکسره، و دست بر لیگرد چوخا، نگاه به مقابل خود

ماند. شب و دیوار و آسمان و ستارگان، و ماه که انگار می‌رفت تا روی پنهان کند؛ و باز بام و دیوار و آخور و حیوان، خانه. شب و خانه و گل‌محمد. گل‌محمد ایستاده در میان شب و تردید. ناباور و دودل؛ دل اندروای.

عریان و آشکار، هر سخن بلوچ درفشی بود به زهر آلوده که جای‌جای در جان گل‌محمد نشانده شده بود. به گفت و گفتار بی‌پروای خود تمام آنچه را که گل‌محمد تا این‌دم برای خود ساخته و مهیا کرده بود، در هم ریخته بود این بلوچ. او، قربان بلوچ، مردی که گل‌محمد به چند بار از نگاه گذرانیده‌اش بود، چگونه می‌توانست چنین مردی باشد؟ پس این کس که بود که در بلوچ به سخن در آمده بود؟ این او در کجای روح بلوچ روی در نقاب مانده بود تا این دم؟ و از چه در این‌دم و هنگام او به سخن در آمده بود؟ شگفتا که نیش به زهرآلودهٔ هر کلام بلوچ به جا و به نشانه در گل‌محمد نشسته بود و آنچه اکنون گل‌محمد را برمی‌آشوبید نه صراحت تلخ گفتار بلوچ، که همانا به‌هم درشکسته‌شدن باورهای از پیش‌ساختهٔ خود او بود. با چه جرأت و به چه قصد، قربان‌بلوچ چنین بی‌پروا نقاب از رخ روزی‌رسانان خود، بندار و آلاجاقی، پس زده بود و کراهتِ روی و سیرت ایشان را در نگاه گل‌محمد به نمایش گذاشته بود؟ چه می‌طلبید بلوچ از این پرده‌دری؟ چه سود می‌جست در این صراحت که خود می‌توانست اربابانِ رزق او را به دشمنانش بدل کند؟ که بود قربان بلوچ؟

«قربان قوچ؟!»

یکباره، چنان که آتش در تنش افتاده باشد، گل‌محمد به دور خود چرخید و خیره در بلوچ ماند. بلوچ، همتای شب، همچنان بر جای مانده بود. گل‌محمد قدم پیش برداشت و پرسشی افروخته در تمام وجود، مقابل بلوچ قرار گرفت.

ـ حرف و سخنی از قلم انداخته‌ای، سردار؟!

گل‌محمد به یقینِ آنچه از بلوچ در خود یافته و شناخته بود، روی گشاده و موج شوق و دلهره به زیر پوست دویده و مشعلی در نگاه، گفت:

ـ ... شیروان، کوههای شیروان!... سالهای جنگ؛ تا سال بیست و چهار! گنبد ـ قابوس؟! افسرها؛ آن افسرها که در گنبد هلاک شدند! قوچ... قربان‌قوچ... شنیده بودم که در پیاده‌روی همتا نداری! ها؟ حرف بزن دیگر! چرا از من پنهان می‌کنی؟ از من دیگر چرا؛ قربان؟ قلبم... قلبم به من می‌گفت که به صدق تو اطمینان کنم قربان؛

قربان‌قوچ!

در سکوتِ خوددار بلوچ، گل‌محمد دست بر پیشانی و پاره کاکلی که از زیر کلاه مرد بیرون بود، گذاشت و خنده به شوخیِ خودمانی برآورد:

ــ پس شاخهایت کو، قربان؟! هه... قربان‌قوچ خودمان!

صدای بلوچ، خف و خش‌دار، گویی از گلویی تشنه برآمد:

ــ صبح زود، من ورمی‌خیزم و راه می‌افتم؛ پیش از آفتاب، گل‌محمد!

گل‌محمد گفت:

ــ تو را هم می‌خواهم که باشی؛ روز دیدار جهن!

بلوچ گفت:

ــ هستم؛ ... حتماً!

گل‌محمد، شاد در هر نگاه و گام، از کنار شانهٔ بلوچ به سوی در اطاق نشیمن کشید. بلوچ پیچید و سوی ستار به طرف مهمانخانه رفت. ستار از سکوی پاگرد برخاست و بلوچ برابر او ایستاد و بی‌آنکه به انتظار پرسش ستار بماند، گفت:

ــ هوش و فراست دارد؛ با جِنَم است!

ستار به شنیده بس کرد و بلوچ از او گذشت و قدم به درگاه مهمانخانه گذاشت و پرسید:

ــ تو چی؟ نمی‌خوابی؟!

ستار هم بدان گونه خف و آرام، پاسخ داد:

ــ گمان ندارم امشب بتوان خوابید!

بلوچ از درون مهمانخانه گفت:

ــ من باید چشمی گرم کنم. راه درازی باید بروم، فردا.

ستار سروگردن به در مهمانخانه گرداند بی‌آنکه پشت از دیوار وابگیرد و گفت:

ــ وعدهٔ خواب راحت به خودت مده امشب؛ شاید باز هم بیاید به هوایت!

در براه شدن ستار، صدای بلوچ به خوش‌طبعی شنیده شد که گفت:

ــ خودش را بدجوری گرفتار کرده رفیقت!

ستار از کنار دیوار، زیر ایوان، آرام و بی‌صدا براه افتاد. گل‌محمد، خان‌عمو و خان‌محمد را از اطاق به حیاط خوانده بود و اکنون سه مرد، نزدیک پله‌های بالاخانه

به سخن ایستاده بودند. ستار گمان زد که گل‌محمد پیغامهای رسیده را با کسان خود در میان گذاشته است. ستار مانده تا برسد به در اطاق نشیمن، واگشت کرد و به قدم ادامه‌داد.

درون اطاق نشیمن، خلوت شده بود. مارال رفته و عبدوس به خمیازه افتاده بود و در فکر خواب باید می‌بود. بی‌بی پس از برچیدن سفره از نظرها گم شده بود و کاظم شل هم نبود. مانده به اطاق، بلقیس بود و بیگ‌محمد. دمی دیگر، در برون‌شدِ عبدوس از اطاق، خان‌عمو، خان‌محمد و گل‌محمد نیز به اطاق درون آمدند. خان‌محمد و خان‌عمو نشستند و گل‌محمد اما همچنان ایستاده پیالهٔ چای را از دست بلقیس گرفت و او را گفت که جای خالوعبدوس را هم در مهمانخانه بیندازد. بلقیس از در بیرون رفت و گل‌محمد نیز پیالهٔ چای را سر کشید، آن را لب طاقچه گذاشت و از در بیرون رفت و قدم سوی خویر و آخور اسبها کشید.

بلقیس که جاخواب برادر را آماده ساخته بود، از در مهمانخانه بیرون آمد و راه اطاق نشیمن را در پیش گرفت و از برابر ستار که برای او سر خمانید گذشت؛ اما پیش از آنکه قدم در آستانهٔ در بگذارد، گل‌محمد او را فرا خواند:

ـ مادر!

بلقیس به صدا برگشت، راه کج کرد و به سوی فرزند رفت. گل‌محمد به نزدیک شانهٔ قره‌آت، کنار آخور ایستاده بود. بلقیس پیش رفت و گل‌محمد نزدیک شد و ایستاد. گل‌محمد خاموش و به شوق در چهرهٔ مادر نگریست؛ هم بدان‌سان که در آمدن او، بلقیس آستین چوخای گل‌محمد را در چنگ گرفت و دلواپس پرسید:

ـ باز چی؟! چه اتفاقی در پیش است؟ شب را به چه کار رفته بودی به سنگرد؟ قرار چرا نمی‌گیری، گل‌محمد؟!

گل‌محمد دست بر گردن مادر حلقه کرد و در حالی که بوسه بر ابروی او می‌گذاشت، گفت:

ـ دلم برایت خیلی تنگ شده بود، مادر!

فرصتی تا بلقیس چنگ در کاکل فرزند زند و پیشانی او را بر جناق سینه بفشارد:

ـ آی... گل‌محمدم؟!

ـ احوال زیور چطور است، مادر؟

ــ تو را کم دارد. زیاد یکّه‌اش مگذار! گرمش کن هراز گاهی!

گل‌محمد شانه راست کرد، نگاه از مادر دزدید و گفت:

ــ دلم برایش تنگ شده؛ زنم است. می‌خواهم ببینمش. می‌خواهمش. گاهی به نظرم می‌رسد که تمام دنیا را دوست دارم. همین حالا یکی از آن وقتهاست، مادر!... قره‌آت را ببین؛ می‌بینی چقدر رعناست؟! چقدر رام و چقدر مظلوم و چقدر رفیق راه! دلم از شوق می‌سوزد. در این سینهٔ من، نمی‌دانم چه چیزی به جای قلب، می‌تپد؟! ببین چه دم می‌جنبانند حیوان‌ها؟ شب چه پاک است! نه انگار که همچو بادی روز را کور کرده بود! مادر... برویم یک کمی کنار مارال بنشینیم. تو انگار چیزی می‌خواستی به من بگویی؟

ــ تو چی، گل‌محمد؟ خیلی وقت است که دیگر حرفی با من نداری؟!

دست گل‌محمد همچنان بر شانهٔ مادر بود و بلقیس به هنگام رفتن، لنگش ملایم پای فرزند را در غمی که دل را می‌گزید، احساس می‌کرد. در این دم امّا تنگ‌تنگ پسر، غم و وجد در قلب مادر، با سکوتی که جهانی برآشفته در دل داشت به هم درآمیخته بودند. چنان که بلقیس در بالارفتن از پله‌های بالاخانه، در حالی که دست گرم گل‌محمد را بر استخوان شانهٔ خود حس می‌کرد، این خموشی پرشکوه را با سخن دنیا هم تاخت نمی‌خواست بزند.

مارال پسرش را خوابانده بود و اکنون می‌رفت تا زلف و گیسو از قید سربند فرا گشاید. زلف رها کرده و دست به گشودن دکمهٔ یل خود داشت که نخست بلقیس و سپس گل‌محمد به درون آمدند. گل‌محمد از کنار شانهٔ بلقیس به سوی مارال رفت و برابر آینه، پشت شانهٔ همسرش ایستاد و دست بر موی مارال کشید، اندکی بر ـ آشوبیدشان و بلقیس را گفت:

ــ می‌بینی‌شان مادر؛ ابریشم چین!

سپس در حد شگفتی‌آور سادگی و صدق به بلقیس روی گردانید و گفت:

ــ زنم خوب است، مادر؛ خیلی خوب!

گل‌محمد کودک شده بود. شاید از آنکه دیری بود مهلت دیدار مادرش را نیافته بود. شاید از اینکه خانمان را فراهم و بی‌آسیب می‌دید. شاید بازآمدن عبدوس، یا چیرگی بر نجف ارباب و حاجی‌خان خرسفی؛ یا شاید به‌جا آوردن و بازشناختن

قربان‌قوچ او را چنین به وجد آورده بود؟ بسا که این‌همه و در همین حال هیچکدام از این‌همه! چرا که یک «آن» یک دم گنگ و ناپیدا، بی‌آنکه ببینی یا بدانیش، می‌تواند آدمی را از این رو به آن رو بگرداند در حال. چنانش می‌تواند به رقت و وجد درآورد، تا رفتارش صدق و سادگی رفتار کودکان بیابد. انگیزه روی می‌نمایاند و پیدا نیست، اما لحظه‌هایش هستند و «آن»های وجد هستند. آن و لحظه‌هایی که آدمی از پوش و پیرایهٔ سالیان رها می‌شود، آزاد می‌شود، عریان؛ و روح را به خود وا می‌هلد تا چون چشمه‌ای زلال بروید و جاری شود بر هر کجای زندگانی و هستی.

چنین بود در این دم، گل‌محمد. چنین شده بود. دم به غنیمت. مردی که به تمامی در جنگال جدال لحظه‌ها، روزها و ماهها پیچان و سرگردان گذر از بندبند دشواری‌ها بود، اکنون گویی کودکی خود بازیافته است و آن به غنیمت می‌برد. پس ایرادی نمی‌شمرد و خرده به خود نمی‌گرفت اگر آرزومند آن بود تا دمی سر بر زانوی مادر، قرار بگیرد؛ پلکها بسته و دَم آرام. یا آنکه شادمانی مادرانهٔ بلقیس را، دست در گردن بانوی خود به لطف در منظر بلقیس بنشیند، نشانِ ستایشِ وجود.

ـ بنشین، مادرم!

بلقیس، مارال و گل‌محمد نشسته بودند. صدا، بس صدای دم و بازدم کودک بود و گامهای سنگین مرد قراول که روی بام بالاخانه آمدوشدی بی‌شتاب داشت. صدایی که مارال، پیش از دیگران، دیری بود تا بدان خو گرفته بود:

ـ صدای پای مراد است، عمه‌جان!

گل‌محمد به مارال خنده زد و بلقیس طعن کلام مارال دریافته، سوی نوه‌اش پیش خزید، دست نوازش بر زلف کودک خفته کشید و گفت:

ـ عاقبت نامش نکردیم بچه‌ام را!

گل‌محمد، انگشت در تاب موی مارال، به یقبند تکیه داشت؛ و مارال آرام و رام نشسته بود و به دستهای خود که در کار نقش یک عرقچین پسرانه بودند، نگاه داشت.

گل‌محمد، پسلهٔ شوخی شبانه، مادر را گفت:

ـ پیرمرد را ناقص نکنی فردا!

بلقیس اما گویی دل و دماغ شوخی نداشت. از آنکه مادر اگر چه تسلیم وجدی خاموش بود، اما دچار بیم بود. دلواپس و دچار و نگران؛ آنگونه که مادران هستند؛

حتی در اوج بلوغ و شکوه فرزندان. نگران هستند تا زندگانی فرا چنگِ فرزند ایشان سر به تسلیم فرود نیاورده است؛ و نگران هستند هنگامی که زندگانی از درِ آشتی و تسلیم درآمده است در مقابل فرزندان ایشان. مادران نگران هستند؛ نگرانِ فرزندان، نگران نیست و هستِ ایشان. بلقیس نگران بود. در وجد خاموش خود از قرار و بسامانی زندگانی، نگران بود. پس دم به دم خوش‌طبعی فرزند نمی‌توانست بدهد، اگرچه به دل شادی و شوخ‌طبعی را دوست می‌داشت و بیش از آن شادی و شوخ‌طبعی را در گل‌محمد و برای گل‌محمد آرزومند بود و دوست می‌داشت. اما نگران بود. نگران تداوم همین شادی و شوخی، نگران همین دم، نگرانِ بود و نبود همین دم:

ـ پیغام چی آورده بود، بلوچ؟

بلقیس دست بلند و استوار خود را ستون تن بر پلاس گذارده بود، روی به گل‌محمد برگردانیده بود و جواب می‌طلبید. گل‌محمد می‌بایست پاسخ مادر را، فرا ـ خورد و نه به سهل‌انگاری باز می‌داد. پس هرآنچه از بلوچ در باب جهن، بندار و آلاجاقی شنیده بود، برای بلقیس روشن برشمرد و هم در این میان دست به بند کمر برد، لته‌پیچ گوشواره‌ها بدر آورد، آن را گشود و گوشواره‌های مارال را بر کف دست، به زیر نگاه همسر خود گرفت و مادر را گفت:

ـ گوشواره‌ها را هم برایمان فرستاده. تا حالا بهانه کرده بود که نمی‌داند کجا جاشان داده بود! بیاه، ورشان‌دار مارال!

گوشواره‌های آشنا، گوشواره‌های خود را مارال از کف دست شوی برگرفت و چنان که انگار می‌خواست ریزترین حلقه و کنگره‌اش را هم از نگاه بگذراند، آنها را دم نور گرفت؛ بی‌آنکه بکوشد تا وجد و شادمانی خود را از نگاه شوی و بلقیس پنهان بدارد. راست اینکه گل‌محمد نیز شاد از این بود که می‌دید گوشواره‌های زنش به دست بازآمده است و غافل نمی‌توانست بماند از نگریستن به گوشواره‌ها و هم از نگریستن به نگاه پرشوق، هر چند خوددارِ مارال.

بلقیس اما دچار و گرفتار پنداری دیگر بود. او نه شاد از این بود که گوشواره‌های عروسش بازپس فرستاده شده است و به یک تعریف، از گرو بدر آمده است. که با دیدن گوشواره‌ها نه بس به شادی وانشکفت، که بیشتر درهم شد و دقیق اگر در او می‌نگریستی آشکارا می‌توانستی گره جبین و فشردگی لبها و نگاه خیره‌اش را به نقش

پلاس دریایی؛ آن‌دم که ستون دست آزاد کرد و شانه‌هایی را تکیه به دیوار داد و سکوت شوق‌آمیزی را که در چشم و چهرهٔ مارال و گل‌محمد روان بود، به تلخی برید:

ــ نانت را با رعیت قسمت می‌کنی، اما شامت را روی سفرهٔ ارباب می‌خوری؛ خیلی هم دلخوشی از این کارت؟ ها؟!

گل‌محمد به مادر نگریست و پیش از آنکه شگفتی خود را زبان بگشاید، بلقیس هم بدان سردی و سنگینی حرف خود را دنبال گرفت:

ــ نان دولتمندِ جماعت را مخور، گل‌محمد! نانت می‌دهند و نامت را می‌دزدند، پسرم. پشتی از دشمنشان می‌کنی و دست دوستی در دست آنها می‌گذاری؛ این چه شیوه‌ایست آخر، گل‌محمد؟! به کجا می‌روی؟ به کجا می‌برندت؟ ها؟ خبر پلوخورانت به باغ آلاجاقی در گوش مُردم بیابان هم پیچیده. این چه شیوه‌ایست گل‌محمد که تو پیشهٔ خود کرده‌ای؟ روی دست بلندت می‌کنند، اما نه برای اینکه در بالا نگاهت دارند، پسرم. روی دست بلندت می‌کنند تا بر زمین‌ات بزنند، مادرجان. چشمم می‌ترسد، گل‌محمد. بگذار زنت هم بشنود آنچه را که با تو می‌گویم؛ بگذار مارال هم بداند! خبر کشتار امنیه‌ها با خبر پلوخوران تو در باغ آلاجاقی، به گوش مردم نواخت ندارد، گل‌محمد. مردم نمی‌دانند کدامش را باور کنند. پسرم، جوانم، دل مادرت این‌جور گواه می‌دهد که مرغ و پلو اربابها به وجود تو گوارا نخوا بود. دلم می‌لرزد و چشمم از چیزی می‌ترسد، گل‌محمد! بیم دارم، پسرم!

گل‌محمد که در سخن بلقیس سر فرو افکنده بود و زیر نفوذ کلام او خطوط پیشانی و شیارک‌های کنارهٔ چشمانش به هم آمده و درنگ تردید را در خود نگاه می‌داشتند، هم بدان حال سر برآورد، در بلقیس نگریست و گفت:

ــ این عذاب دلهره را همیشه با خود داری تو، مادر! چرا این تشویش را از خود دور نمی‌کنی؟ دورش کن؛ دورش کن از خود این عذاب را!

ــ دلم می‌گوید؛ دلم این را به من می‌گوید، پسرم. دلم با من حرف می‌زند. تو بزرگ شده‌ای، چشم حسودان کور. بالایت سرو و دستهایت رحمت، دَم‌ات شفا باد و قدمت خیر؛ اما... اما من دلم می‌لرزد، گل‌محمد. حسودان، چشم حسودان کور! نمی‌خواهم گزندت بزنند، نمی‌خواهم تو را به مراد دل آنها ببینم. آوازهٔ گل‌محمد،

بسیار کسان را خوش نمی‌آید. داری پهلو به دارندگان می‌زنی؛ مردم رو به تو دارند، این به دل اربابها گران می‌آید. مردم حرف راست خود را به تو می‌زنند، شکوه پیش تو می‌آورند، داد خود از دستهای تو می‌طلبند، این به دل خیلی‌ها گران می‌آید. دارندگان بخیلند، جلوهٔ تو را تاب ندارند. چشم و دلم از همین می‌ترسد.

ــ حالا که می‌خواهند برایم تأمین بگیرند!

ــ کی همچو کاری می‌خواهد برای تو بکند؟ آلاجاقی؟!

ــ همو خواسته؛ با صدهزار تومن!

ــ کم آورده آلاجاقی؟! آنچه به امانت پیشش گذاشته‌ای بسش نیست؟ حالا، پیش از آنکه سرت را بدهد دم تیغ، می‌خواهد صدهزار تومن هم بگیرد؟!

زجر و انزجار در کلام بلقیس موج می‌زد و بلقیس این حس روشن خود را پنهان از گل‌محمد نمی‌داشت. گل‌محمد اما نمی‌خواست تن یکباره بدین داوری مادر بدهد. از این‌رو گفت:

ــ آنچه پیشش گذاشته‌ام امانت است.

تمسخری افزوده بر انزجار خود، بلقیس گفت:

ــ امانت؟!

ــ پس چیست اگر امانت نیست؟!

زهرخندی بر لبان، بلقیس گفت:

ــ امانت! هووم... عجب‌لفظی! شریک دزد و رفیق قافله!... آلاجاقی،... آلاجاقی!

ــ تو می‌گویی که خیانت در امانت می‌کند آلاجاقی؟!

بلقیس بی‌هوا دستهایش را تکان داد، کف دستها را بر شقیقه‌ها گذاشت و سر به دریغ جنبانید و گفت:

ــ هیچ نمی‌دانم من، پسرک ساده‌دلم! هیچ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم،... نمی‌دانم! از یاد برده‌ای که گوشواره‌های زنت را به گرو برداشت آلاجاقی بابت ده یا بیست تومن ناقابل؟ رفیق و آشنا و خویش را به وقت دست‌تنگی می‌شناسند مردم، گل‌محمد! او همان کسی است که سر مردم بی‌گناه را روی سفره‌اش برید و به اسم دزد بار خر کرد و فرستاد برای حکومتی. سال قحطی! آن چند تا مرد از دنیا بی‌خبر، برای خریدن گندم به در خانهٔ او رفته بودند. کی دست به همچو جنایتی می‌زند روی سفرهٔ خودش، در

خانهٔ خودش؟!... غریبهای از دنیا بی‌خبر بیچاره! فکرش را هم آدم نمی‌تواند بکند!

گل‌محمد به زانو شد، کتف‌ها به جلو خم کرد و نگاه به چشمهای فروافتادهٔ مادر دوخت و پرسید:

ـ آخر... راهی پیش پایم بگذار تو!

بلقیس گفت:

ـ همین‌قدر می‌توانم بگویم که همه‌اش دست و دلت را به کار وا مدار؛ کمی هم کلّه‌ات را به کار بینداز!

گل‌محمد سر و شانه پس کشید و خاموشی گزید. آنچه باید بشنود از بلقیس شنیده بود. نه؛ پس بهتر آن دید که سخن به درازا نکشد پیش از آنکه رفته بود، حرفی هم در آن مایه نمی‌شناخت تا بتواند به جواب مادر بگوید. بلقیس همهٔ پنداشته‌هایش را در طول مدتی که گل‌محمد به طاغیگری سر برداشته بود، در کوتاه‌ترین کلام برای گل‌محمد گفته بود و فرزند را در تنگنای قضاوت قاطع خود وانهاده بود و سخن گل‌محمد به پاسخ اگر می‌آمد، باد بود و بیهوده بود. پس گل‌محمد به فراست دریافت که زبان از این گفتگوی بازبدارد و به نکته‌ای دیگر، آنچه را که بلقیس در هنگام بازآمدن او به اشاره عنوان کرده بود، بپردازد. از این‌رو به دنبال سکوتی که گویی در اندیشه به گفتار بلقیس گذشته بود، گل‌محمد بار دیگر به مادر نگریست و پرسا گفت:

ـ پیش از شام انگار حرفی با من می‌خواستی بگویی مادر؛ چی بود آن حرف؟

بلقیس نه‌چون پیش‌تر که زبانی چیره و پر اطمینان داشت، نرم و به تواضع گفت:

ـ می‌خواهم رو بیندازم جلوت. اگر قولم می‌دهی که رویم را به خاک نیندازی، بگویم!

گل‌محمد نگاه در پیشانی مادر، خاموش ماند و بلقیس تا مبادا در این مقابله ببازد، نگاه از گل‌محمد دزدید و منتظر ماند. مارال مادر و فرزند را می‌پایید و می‌نمود که به آنچه بلقیس اشاره داد، واقف است و چشم دارد به اینکه چه پیش آید. گل‌محمد همچنان وادرنگیده و یا مایه‌ای از بهت مجهول و پرسا، خاموش بود و بلقیس پیش از اینکه در سکوت گنگی که افتاده بود زبون شود، سر برآورد و نه در چشمهای پسر، پرسید:

ـ قول می‌دهی؟!

گل‌محمد لبخندی به تردید در لب، چنان که ماران را شاهد بگیرد در او نگریست و در پاسخ بلقیس گفت:

ـ چه قولی آخر؟! روی چیزی که از آن خبر ندارم قول بدهم؟ این‌جور از من می‌خواهی که کله‌ام را به‌کار بیندازم و دست و دلم را از کار وا بدارم؟ غیر از این است که بابت همین به من اشکال می‌کنی؟ حالا خودت می‌خواهی که کله‌ام را کنار بگذارم تا تو دلم را مجاب کنی؟ چه قولی بدهم روی چیزی که نمی‌دانم چیست؟

بلقیس به فرزند گفت:

ـ من نگفتم دل از دوست دریغ کن؛ من گفتم دل را به زیر پای دشمن مینداز!

درنگی و سپس چنان که گویی به بُرد سخن خود اطمینان یافته است، بلقیس با طرح لبخندی در چهره، گفت:

ـ حالا به‌من قول بده؛ به‌مادرت قول‌بده که رویش‌را زمین نمی‌اندازی! قول بده!

ماران بازوی گل‌محمد را گرفت و جنبانید:

ـ یک چیزی بگو دیگر!

گل‌محمد که نی‌نی‌های چشمانش انگار دل‌دل می‌زدند، گویی ناگهان گفت:

ـ قول؛ بگو!

بلقیس در نگاه پریشان گل‌محمد و در چشمان شوخ ماران که به او برگشته بود؛ و لبخندی شیرین که ماران به کنج لبان داشت پیشواز خبر، گفت:

ـ شیرو! خواهرت شیرو، آمده!

گل‌محمد بس توانست پلکها را یک بار بر هم بساید و دیگر یارای هیچ واکنشی نداشت و هم بدان‌سان که پیش از این در چهرهٔ تکیدهٔ بلقیس خاموش مانده بود، ماند. بلقیس نیز مجال واکنشی به سخن، یا حتی به چهره و تن نداد به گل‌محمد و گفت:

ـ آوارگی برایش بس است؛ سرگردانی برایش بس است، دخترم... می‌خواهم که دخترم کنار دست خودم باشد. از تو می‌خواهم نگذاری که برادرهایت صدمه‌ای به او بزنند، یا رویش را به آتش بدهند. او پناه آورده به ما، به تو؛ به خانمان خودش پناه آورده!

ـ کجاست او... حالا؟

ـ تا قول یقین از تو نگیرم، جایش را نشان نمی‌دهم.

گل‌محمد بی‌التفات به آنچه مادرش چون قید بر دست و پای او نهاده بود، صدا برآورد:

ـ اینجاست؟! به قلعه‌میدان؟!

هم بدان یقین و آرامش، بلقیس جواب داد:

ـ هست؛ اینجاست، اما جای او را فقط من می‌دانم. حالا بگو بدانم چی می‌گویی؟! شیرو همشیر شماهاست! یکّه‌دختر من است. رو به خانه و خانمان خودش آورده. می‌خواهد در پناه برادرهایش بماند. حالا چی می‌گویید؟ تو... چی می‌گویی، گل‌محمد؟

خسته و پنداری خمیده، خاموش و غرق در خود گل‌محمد پرسید:

ـ پدرم... کلمیشی با او چه کرد؟

بلقیس آمادهٔ شنیدن چنین پرسشی، بی‌درنگ به جواب گفت:

ـ فرقی نمی‌کند که کلمیشی با او چه کرده! من او را به چادرها نبردم تا به پدرت نشانش بدهم. پسر ملامعراج برای من ـ و فقط برای من ـ خبر آورد که شیرو از قلعه‌چمن کنده و پیش آنها رفته. شیرو مادرش را خواسته بود و من به محلهٔ معراج رفتم و او را اینجا آوردم؛ پیش تو! حالا دیگر تو خودت پدر هستی، حکم تو حکم است حالا؛ بگو بدانم چه می‌خواهی بکنی با دختر من؟

گل‌محمد نه از خشم، بیش از آن‌گویی از خستگیِ خبر، تاب و توان گفتگو با بلقیس را در خود ندید. این بود که بی‌سخنی، نرم و اندوهگین از جای برخاست و در حالی که بالهای چوخایش چون بالهای شکستهٔ شاهینی در پس پاهایش کشیده می‌شد، از در قدم برون گذاشت و انگار با خود گفت:

ـ «باز هم بارا باز هم مشکل!... تا آنها چه بگویند!»

بلقیس در خیزشی چابک، گل‌محمد را میان دو لنگهٔ در واداشت:

ـ من اول با تو گفتم این حرف را گل‌محمد؛ نه با برادرهایت! به آنها بگو؛ برایشان بگو، به آنها حالی کن که من می‌خواهم دخترم کنار دستم باشد. من این را از تو می‌خواهم، گل‌محمد!

گل‌محمد به روی مادر وانگشت و چنان که پنداری هراسی به دل گرفته است روی پاگرد پیچید، در شیب پله‌ها فرو شتافت و طوری که لنگش پایش آشکارتر به

چشم می‌زد، سوی در اطاقی که خنده و خوش‌طبعی‌های خان‌عمو و دیگر مردان انباشته‌اش بود، پیش رفت. بلقیس خواست تا در پی گل‌محمد برود، اما سر برگردانید و به مارال نگریست و چنان که گویی او را جسته است، تن به اطاق بالاخانه کشانید، زانو به زانوی زن بر زمین نشست و در عجزی دردمند زبان به التماس گشود:

ــ تو... تو مارال من، برادرزادهٔ عزیزم، تو باید کاری بکنی در این میانه دخترم، دخترکم. من می‌خواهم شیرو را پیش خودمان داشته باشیم. شیرورا! شیرو به گردن تو خیلی حق دارد، مارال. تو قول بده عروسم، قول بده که جانب شیرو را بگیری. شیرو، شیرو هم مثل من و تو یک زن است. مثل تو، شیرو هم برای من مثل تو است، مارال. شیرو هم... دختر من... شیرو... شیرو!

بلقیس خود نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. همین‌قدر حس می‌شد که او جان بر آتش دارد. بی‌تاب و بی‌قرار بُهت سکوت مارال را واگذاشت و برخاست، بی‌اختیار به دور خود چرخ زد و چنگ در چنگ، از در بالاخانه بیرون رفت، بی‌اطمینان آنکه مارال سخن پرخواهش او را شنیده، پذیرفته و هم اکنون در پی بلقیس از در بیرون خواهد آمد؛ امید آنکه در پیشبرد کار، قدمی بتواند بردارد:

«کاش از مادر نزاییده بودی، بلقیس!»

فانوس برگرفت بلقیس و به انبار آرد رفت و شیرو را خواند:

ــ بیا بیرون دخترک سیاه‌بختم!

دست در دست بلقیس، شیرو از پناه کندوی آرد بیرون‌آمد و در روشنایی کدرنور فانوس واداشته شد تا بلقیس چشمان پردریغ و اندوهناک خود را به دیدن او سیر کند. غبار آرد بر جامهٔ ژندهٔ شیرو نشسته و چهرهٔ تکیده‌اش را پوشانیده بود. بلقیس بالهای یل کهنه و شانه‌های دختر را تکانید و به بال سربند غبار از چهره و مژه‌های شیرو واروفت و در او باز نگریست تا مگر بتواند نشانی از دختر خود، آن‌گونه که او را به یاد داشت، بیابد. اما راست اینکه شیرو، دیگر شده بود. به قامت کشیده و به گوشت و بار، کاهیده؛ به سان نی. استخوان چهره بدرجسته و زیر گونه‌هایش در فشاری عصبی که همیشگی می‌نمود، فرو رفته بودند. لبهای نازکش بر هم چسبیده و تناسی از خشکتاییِ دیرمان آنها را پوشانیده بود، چنان که پنداری سالیانی‌ست تا نم بوسه‌ای به خود نچشیده‌اند. ابروان تیز و چشمانی که فرو هُلیده و کمی مورب می‌نمودند، خود،

شکستگی چهرهٔ جوانی او را فزونی می‌بخشیدند. همچنین، بلقیس اگر دل آن می‌داشت تا با چشمان عیبجو در دختر نظر کند، عریان و آشکار می‌توانست ببیند که شانه‌های استخوانی شیرو زیر سردوش‌های یل ژنده‌اش بالا جسته‌اند و پستانهایش نه دیگر برآمده با قوسی ملایم، که صاف و تخت می‌نمایند. و انگشتانش سخت و استخوانی و زبر، به دسته‌ای چوب گز مانتده بودند در دستهای مادر، دمی پیش.

بلقیس یک بار دیگر فانوس را بالا گرفت به تماشای سیمای غریبهٔ دختر خود در پرتو پُر خِسّت نور، تا مگر بتواند یکباره دل بگذارد. اما این نگاه ناتمام ماند، از آنکه شیرو آمیخته به تردید و بیم نگاه برگردانید و ناباور به بلقیس نگاه دوخت؛ و این کار چنان ناگهانی و بی‌اختیار و تند روی گرفت که بلقیس در خواریِ شرم، دست و فانوس پایین برد، بازوی شیرو را میان انگشتان سخت خود گرفت، او را سوی بیرون در براه انداخت و گرفتار رفتار ناشیانهٔ خود، هم به نیّت برهم زدن پندار احتمالی کدورت شیرو، گفت:

ــ می‌رویم... امید به خدا! شاید رحم به دلشان بیندازد؛ امید به خدا!

مارال همدل و همزبان عمه بلقیس، به اطاق نشیمن رفته بود و به انتظار باز ـ آمدن بلقیس و شیرو، در حال و کار مردان دقیق شده بود. مردها را زیرچشمی می‌پایید و گوش تیزکرده بود تا حرف و سخنی اگر بر زبان کسی می‌گذرد، بشنود و در واقع حال و هوا را بسنجد. اما به نظر می‌رسید که اندکی دیر شده است. چرا که از دم ورود او به اطاق، همگان یکدست و یکصدا خاموش بودند. گمان می‌رفت که گل‌محمد بیش از یک عبارت با عمو و برادران خود نگفته بوده است:

ــ «شیرو... آمده!»

سکوت. مردها سر از گریبان سکوت برآوردند و یکسوی به در اطاق خیره ماندند. خان‌عمو به نگاهی بی‌پروا و گستاخ، خان‌محمد با چشمان کینه، و بیگ‌محمد پرالتهاب و برافروخته. بی‌تاب و بی‌قرارتر از همه، همو بود؛ بیگ‌محمد.

بلقیس و شیرو بر درگاه ایستاده بودند؛ دوشادوش. شیرو به نقطهٔ روشن و مشخصی نگاه نمی‌کرد و در فشار شدید عصبی، بس میان دو ابرویش با خطّی عمیق شیار افتاده بود و گویی به نیروی دست مادر که زیر بازویش را گرفته بود، برپا ایستاده بود. بلقیس اما چشمانی شعله‌ور داشت که و گویی شاهینی به هجوم از عمق

چشمهایش بال گشوده بود و در فضای زیر سقف، در پرواز بود.

در سکوت دهشت‌بار و هراس‌انگیز مردان، مارال از جای برخاست و بی‌قید و بیم، استوار سوی دو زن مانده بر در پیشواز رفت، چشم در چشم شیرو ایستاد و روی به پذیرش گشاده، نگاهش کرد:

ـ خوش آمدی!

شیرو اگرچه لب به سخن نتوانست گشود، لیکن منظری به نگریستن یافت و چشم در چشمهای مارال، لبها و پلکهایش به لرزه‌ای پنهان درآمدند. لرزه‌ای به خواری و شوق. نگاه روشن، زیبا و پذیرای مارال اما هیچ نتوانست به آهنگ تپش قلب شیرو قرار و آرام ببخشد. حد بی‌قراری نهفتهٔ شیرو را ضربان شدید رگ برآمدهٔ شقیقهٔ او، نمایان و آشکار می‌نمود. با این‌همه شیرو می‌بایست بی‌قراری دیوانه‌وار درون را در سکوت دهشت‌بار کسان خود تاب بیاورد و به یاری آنچه نیرو که در خود داشت بکوشد تا سر پا دوام بیاورد؛ اگرچه هر پاره از نگاه و رخ کسان شیرو دَم آتشبار اژدهایان بود به سوزانیدن آن نهال سرو که شیرو نام گرفته بود. که شیرو به غیر اینش هیچ مفرّی نبود و هیچ طریقی هم، نی. تحمّل و باز هم تحمّل، هر چند در عذاب و عتاب؛ هر چند در آتش. که این سکوت میرانده نمی‌توانست ابدی باشد. جوری و به گونه‌ای سرانجام به هم درمی‌شکست این سکوت.

ـ نه!... نمی‌توانم، نمی‌توانم!

بیگ‌محمد نخستین واکنش گویای جمع بود. او ناتوان از تحمل جانِ برانگیخته و آشفتهٔ خویش و به جان از این به‌تنگنا درافتادن نابهنگام، و در خشمی کور از آنچه بلقیس به نمایش درآورده، بی‌تاب قیدی که حضور عمو و برادرانش او را در خود گرفتارکرده بود، قفل دهان به نعره گشود و به حالت فراپریدن سنگی از فلاخن از جای برجهید و به سوی در شتافت. چندان و چنان ناگهانی و نابهنگام که دیگران بیمناک جنون آنی جوان، در یک آن از جای بجنبیدند به حالت نیمخیز، از گمانِ تاختن بیگ‌محمد بر شیرو. بیگ‌محمد اما نه خیال حمله به شیرو، که قصد بدر شدن از در داشت و رهانیدن قلب خود از قفس تنگ سینه، پیش از آنکه به جنون دچار آید.

بر میانگاه در، دستان شیرو یکباره از هم واگشوده شدند چنان چون دو بالِ باز، و فرود آمدند بر بازوان ستبر برادر؛ بی‌آنکه شیرو را قدرت چیرگی بر تکان بی‌گسست

تمام تن خود مانده باشد. که بس چنان رعشهٔ نیرومند و جنون‌آسایی می‌توانست در یک دم جوان کلمیشی را در مهار خود بر جا میخکوب کند و به ناچاری وابداردش تا پاسخ خواستهٔ خواهر خود، چشم در نگاه شیرو بدوزد. که چشمان شیرو این‌دم نشان از نگاهی زخم‌خورده، کینه‌ورز و در عین حال نیرومند داشتند که از عمق برکشیده شده بود به تسخیرِ تمام خشمِ وجود بیگ‌محمد. طغیان روحی بالغ از رنج، برابر طبعی جوان و خام. نیروی بَرین. هم این بود اگر بیگ‌محمد کلمیشی را در یک آن دچار وضع و حالی غریب کرده بود و تنگ و بی‌مجال چنان گرفتار مانده بود که خود نمی‌دانست چه می‌بایست انجام بدهد. راست اینکه اندیشه‌اش از مغز گویی زایل شده بود و نیرویش از وجود.

ـ من به حنابندان عروسی تو آمده‌ام، برادر!

چیزی فنا شد، چیزی بِرُست. مژه‌های خشک واماندهٔ نگرندگان برهم بسودند و چندی نپایید تا چشمان خیره و ناباور، خواهر و برادر را سر بر شانهٔ یکدیگر یافتند با لرزش بی‌پروای شانه‌ها از گریه‌های غم و وجد. دستان بزرگ بلقیس اکنون بر پشت فرزندانش، آرزوی یگانی بود به حالی که وی از دردمندی و شوق، اشک در کاسهٔ چشمها، لب زیرین به زیر دندان گرفته بود و می‌فشرد.

هم بدان تیزی و شتاب تندرآسا و هم بدان نابگاهی و ناباوری که وصل و پیوند روح رخ داده بود، فصل و گسست روی داد و در کوتاه‌تر از بسودن مژه‌هایی، بیگ‌محمد یال و بازو از دستهای شیرو وارهانید، تن واکند در نعره‌ای آغشته به شیون، کَس از خود واپس زد و از در به ایوان فرادوید و شنیده شد که او چون جوانه‌ـ گاوی نعره می‌کشید و می‌گریست و فغان می‌کرد:

ـ نه... نه! نمی‌خواستم... نمی‌خواستم که ببینمش! نه... خدا لعنتم کند؛ ای خدا...

در نگاه گل‌محمد، خان‌عمو دشنام به دندان خیز گرفت و بی کمترین التفات به شیرو که اینک بر کنار درونیِ در نشسته شده بود، از در بیرون زد و بارش خشم بر بیگ‌محمد که پیشانی بر شانهٔ اسب می‌گریست، فریاد برآورد:

ـ آرام بگیر، جانور! غول بی‌شاخ و دم، فغان برای چی؟! آرام بگیر!

خود را به بیگ‌محمد رسانید، چنگ در شانهٔ او زد و هم بدان برآشفتگی، گفت:

ـ خوب دیگر! بگذار کلمات را بشویم، داغ شده‌ای. کو آب؟ آن دلو آب را بیار،

های...

کس به غیر ستار، در خطاب خان‌عمو نبود. پیش دوید و دلو آب از کنار چرخ چاه برگرفت و بی‌مهلت واگشودن بند ریسمان از دلو، آن را سوی خان‌عمو برد که بیگ‌محمد را بر لب گودال نشانیده و گردن نیرومند جوان را در دستها گرفته بود. ستار آب دلو را بر سر بیگ‌محمد ریختن گرفت و خان‌عمو دست در کاکل جوان برد و زیر ریزش بنواختِ آب، زلف و موی انبوه بیگ‌محمد را برآشوبید، تیجاند و از آن پس او را به کناری کشانید، به سنگاب تکیه‌اش داد و خود، در حالی که به اشارهٔ دست ستار را مرخص می‌کرد، با بیگ‌محمد ماند:

ـ ارزش دارد؟! ارزشش را دارد؟!

ستار به جای خود، به زیر سقف ایوان بازگشت در حالی که خان‌عمو هنوز در کار مالیدن رگ گردن و شانه‌های بیگ‌محمد بود. بلقیس که در پی بیگ‌محمد بیرون آمده بود، به درون رفت و ستار هنوز بر جای ننشسته بود که بار دیگر بلقیس از در بیرون آمد و قدم به سوی سنگاب کشید و از نیمه‌راه بازگشت. یک پای به در و پایی بیرون در داشت، بلقیس. یک دل با شیرو و یک دل با بیگ‌محمد. ستار مادر را می‌دید که در این آمد و شد، در این دلْ به دو جایی و در این کشمکش اندوه، دارد از نفس می‌افتد. با این‌همه نه کاری از پیش می‌برد بلقیس، نه لب به سخن می‌گشود. بس حیران و گیج و کلافه بود. عذاب:

ـ کاش نزاییده بودمتان!

بلقیس اکنون روی در اطاق داشت و گره نگاه به گل‌محمدش دوخته بود. خاموش بر درونهٔ در ایستاده بود و بس به گل‌محمد می‌نگریست و به لب خاموش بود. گل‌محمد چشم از مادر وادزدید و پرسا در برادر ارشد خود، خان‌محمد نگریست. خان‌محمد به سان کلاغی در سرمای شاخه‌ها کز کرده و سر در گریبان داشت. او حتّی نگاه پرسای برادر را درنیافت؛ از آنکه به هیچ کس و جای نمی‌نگریست. بینی‌اش تیغ کشیده و رگ روی شقیقه‌اش دل‌دل می‌زد. گل‌محمد نیز به خود شد؛ خاموش و سر در گریبان، بی‌نگاه به کس و چیز. سنگینی و سرمای زمستان گویی فضا را در چنگ سکوت خود گرفته بود. دیگر این خموشی یخ و خرارشمار پسران خود را بلقیس نتوانست برتابد. یک پاره خشم و تعرض، گام به پیش برداشت

و در نگاه لرزان و بیم گرفتهٔ مارال، در میان صحن اطاق، چیره بر پسرانش استوار ایستاد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید و از خشم خش افتاده بود، گفت:

ــ پس چرا چشمهاتان را دوخته‌اید به پشت زهارتان؟!... پس چرا سنگ شده‌اید؟!... پس چرا لال شده‌اید شماها، مردهای من؟! این شیروست!

با نام شیرو، بلقیس که چنان استوار و به قامت بر پاها ایستاده بود به انگارهٔ از خاک رُسته شدن، به نیم‌تابی در شانه‌ها، دست کشیده و مردانهٔ خود سوی شیرو برآورد، او را به گمان نشان پسران داد و بازگفت:

ــ شیروست، این! خواهر شما؛ دختر من! نمی‌شناسیدش؟!... لابد از اینکه به قاف نی بدل شده؟! ها؟ شاید از اینکه پیر شده؟! ها؟... نگاهش کنید! نگاهش کنید!

در این دم، بلقیس در آتش خشم و بی‌اختیاری به دو گام بلند سوی شیرو کشید، چنگ در شانهٔ تکیدهٔ دختر زد و او را چون بره‌ای به میان صحن اطاق کشانید، همچنان بر زانوها و ستون دستها وایداشتش، شانه خواباند و دست به زیر چانهٔ شیرو، سر او را بالا، در نگاه برادرانش گرفت و به خشمی سخت‌تر ایشان را نهیب زد:

ــ ببینیدش! خوب ببینیدش! بس‌اش نیست؟!بس‌اش نیست؟!گوشت به‌رویش نمانده، موی سفید به سرش پیدا شده، در جوانی پیر شده؛ دیگر چی می‌خواهید؟ دیگر چی می‌خواهید بشود؟ می‌خواهید جوانمرگش کنید؟ می‌خواهید دقمرگش کنید؟ این دختر من است؛ خواهر شماهاست! این شیروست! چه کرده او؟ چه کرده او، مگر؟ غیر از کارهایی که هر کدام از شما به یک طریقی کرده‌اید یا می‌کنید؟ ها؟! پس برای چی زبان به کامتان چسبانده‌اید؟ پس برای چی...؛ اقلاً حرف بزنید، مردها! یک حرفی بزنید، اقلاً! دشنامش بدهید، بزنیدش! من را دشنام بدهید! به من؛ به من دشنام بدهید! به من؛ به مادرتان! من را به باد شلاق بگیرید! من را؛ من را که شیرتان داده‌ام! گیسهای من را مقراض کنید؛ روی من را سیاه بمالید؛ من را! من را که به شیرو شیر داده‌ام!... چی هستید؟ کی هستید شماها؟! سنگ؟ سنگید؟!... آهوبره‌ای اگر به سیاه‌چادرتان پناه آورده بود بوتهٔ علفی دم پوزش می‌انداختید، دستی به پیشانی‌اش می‌کشیدید، نگاهش می‌کردید و لبخندی به رویش می‌زدید. به همدیگر نگاه می‌کردید و شاد می‌شدید. دختر من، خواهر شما قدر یک بره‌آهوی رم‌کرده را هم ندارد برای شما، ای گرگها؟!

خان‌محمد قامت کشیدهٔ خود راست کرد و از زمین برخاست با خشم خاموش هزاره‌ها که رنگ رُخش را سفید کرده و به چشمهایش نگاه عقاب داده بود. بینی‌اش تیغ کشیده و لبهایش پنداری بر هم دوخته شده بود. رگهای دو سوی گردنش برآمده بودند به سان ترکه‌های گز، و پنهان نمی‌داشت این را که نمی‌خواهد تا همگوی شود با بلقیس، با مادر خود؛ از آنکه بیم داشت مبادا نتواند بر پرخاش و بدزبانی خود چیره شود و گشودن زبان، دستهای او بگشاید و دیگر کار از کار بگذرد. این بود که قصد بدر شدن از در را، می‌رفت تا روح خشمکوب خود از تنگنا وارهاند.

بلقیس اما این بار دیگر می‌نمود و ایستاده بود تا کار یکسره و یکرویه کند اگر شده به قیمت روان‌شدن خون، هر چند این خون به جز از قلب او جاری نمی‌شد. پس در نخستین گام از گام که خان‌محمد برداشت، بلقیس دستها واگشود، سینه در سینهٔ پسر، او را بر جا واداشت:

ـ نه! این نمی‌شود؛ نه، پسرم! نه، مرد! حرفی بزن، حرفی! یا اینکه من را به یک شپات زمین بینداز و بگذر!

نه به شپات مادر را بر خاک افکند خان‌محمد و نه نیز به پاسخی او را خرسند کرد. پس دست بر بال چپ بلقیس، راهی به عبور گشود و قدم به سوی در برداشت. شیرو اما نگذاشت. خود را روی پاهای برادر انداخت، یک دست به دور زانوان برادر پیچانید و با دستی دیگر دشنه‌ای را بالا آورد و در نگاه باشه‌وش خان‌محمد نگاه داشت و بی‌قطره اشکی در چشمان، مگر شیار گریه‌های خشکیده بر چهره، طلب کرد:

ـ من‌را بکش! من‌را بکش، برادرم! گوش تا گوش، سر من‌را ببر! خونم را حلالت می‌کنم! بکش؛ بکش، بکشیدم برادرهایم. خونم حلالتان؛ خونم حلالتان، بکشیدم!

در شدت طلب شیرو که دم به دم اوج و نیرو گرفته بود، نیز در سکوت وحشت‌باری که افتاده بود، بیرون در و بیخ ستون ایوان، زیر نفوذ آنچه که شنیده می‌شد، ستار در خود خمیده و مچاله مانده بود که قدرت کمترین جنبشی را در خود نمی‌یافت. چنان که در چنگال ترسی وهم‌آلود، گویی یخ زده و نابود شده بود. ترس و اندوه و ناباوری، او در کجای زمین ایستاده بود؟

از درون کشمکشی گنگ که سرمای زهر در تیرهٔ پشت ستار می‌دوانید، پندار رویداد قتل، ناگاه و به یک ضرب پرشتاب خان‌محمد به ایوان بیرون پرید، که ستار در

واکنشی بی‌اراده تکانده شد، سرش به ستون ایوان گرفت و به خود آمد و بی‌پروا به در اطاق تن کشید و خیره ماند. از خان‌محمد عبوس چیزی جز این دیده نشد. زیرا که مرد، در میان شب و احشام از نگاه گم شد و ستار پنداشت که او سرانجام دشنه و شیرو و مادر را به سویی افکنده و خود از در برون جهیده است به رهایی.

اکنون درون اطاق نشیمن سه زن مانده بودند و یک مرد.

گل‌محمد در عمق اطاق؛ بلقیس، مارال و شیرو در پایینهٔ پا. شیرو همچنان بر زمین بود. بلقیس ایستاده و روی در خاک دیوار گم کرده بود، و مارال چشم طلب به گل‌محمد داشت. به خواست و گمان مارال، پس این‌همه شیون و شور، گل‌محمد می‌بایست سخن آخر را بگوید. اما مرد هنوز خاموش بود. مارال بی‌آنکه چشم بدارد، پیش خرامید و بر پلاس، رو در روی مردش به زانو نشست و ماند. گل‌محمد همچنان نشسته بر بقبند رختخواب پیچ و گونه‌ها درگره مشتها، نگاه از پیش پاها برگرفت و در چشمهای زنش درنگ کرد. او نه به سخن، می‌پرسید که چه می‌خواهی. در پاسخ چنین پرسشی که برای مارال گنگ نمی‌نمود، زن گفت:

ــ شیرو! می‌خواهیم شیرو پیشمان باشد، گل‌محمد. شیرو عزیز است، شیرو اگر نبود... شاید من و تو همبالین نبودیم. می‌خواهم قسمت بدهم، مرد. راضی شو شیرو بماند اینجا. شیرو همزبان و همدم خوبی‌ست برای ما. همین یک خواهر را داری تو. ظلم است این؛ ظلم است که خواهرتان را بیرون کنید از خانه. شیرو امید دیگری ندارد به غیر اینجا، گل‌محمد. شویش را به امید ما واگذاشته و آمده. ماه‌درویش دیگر مرد او نیست. آمدنش به خانه، می‌نماید که از کار و کرد خود پشیمانی دارد. بخشش می‌خواهد. گل‌محمد، روی من را، روی مادرت را، روی خواهرت را زمین مینداز! من از تو همین یک بار است که چیزی مراد می‌کنم، گل‌محمد!

بغض شیرو ترکیده بود و او دیگر نمی‌توانست راه بر گریه‌های انباشته در سینه‌اش ببندد. یکسره آواز به گریه سر داده بود و هیچ بر آن نبود تا چیزی از غرور خود به ذخیره نگاه دارد. چندان که بلقیس که خود از شرم و عتاب روی از کسان برگردانیده و در سایهٔ دیوار پنهان داشته بود، ناچار واگشت و بر زمین نشست، سر دختر را به دامن گرفت و چنان شکسته که بس خود بشنود، گفت:

ــ کاش نزاییده بودمت، دخترکم!

ماران واپرس کرد:

ـ ها، گل‌محمد؟

گل‌محمد نگاه از چشمان زنش دزدید و گفت:

ـ آنها... آنها را نمی‌دانم چکارشان کنم! برادرهایم و عمویم!

ـ بقبولان بهشان گل‌محمد. حرف آنها، حرف توست! حکم آنها، حکم توست!

گل‌محمد به جواب گفت:

ـ نه! حکم من، حکم آنهاست!

تمام. دیگر به شیرو یقین شد که کوشش بیهوده است. گل‌محمد آخرین امید بود و این آخرین امید، رأی خود بیان کرده بود. ماندن دیگر سرد بود. شیرو خود را تمام‌شده می‌یافت. بی‌سختی سر از دامان بلقیس برداشت و به زحمت بر پای شد. آشکارا می‌لرزید. نهال بیدی در باد. با این‌همه توانست روی پاهای خود بگردد و از در بیرون برود.

به جای شیرو و بر جای شیرو، بلقیس نشسته ماند. مثل آنکه لحظه‌هایی گنگ و یخ و فلج شده باشد، همچنان ماند و با چشمانی تهی از باور هر چه، در گل‌محمدش نگریست. گل‌محمد خود احوالی خوشایندتر از مادر نداشت. ماران هم. همه آدمیزاده، در لحظه‌هایی که دوزخ را برمی‌تاباند، سنگ و تهی از خود مانده بودند. سرانجام بلقیس به ناتوانی دستها را بر زمین گذاشت، تن به دشواری برخیزاند و با خود انگار، گفت:

ـ تکه‌تکه‌ام می‌کنید شماها، فرزندانم؛ تکه... تکه... تکه...

بلقیس در گفت و گریهٔ خسته و نومید خود از در بیرون رفت و دمی دیگر، صدای شکسته و به گریه‌آلوده‌اش از درون شب برآمد که به جستجوی شیرو، نام او را تکرار می‌کرد:

ـ شیرو... شیرو... شیرویم.

بیگ‌محمد و خان‌عمو، تکیه به سنگاب نشسته بودند.

ـ شیرو... شیرو کجاست؟ کجا رفت؟

انبار و طویله و اطاقها، همه بی‌شیرو بودند.

ـ شیرو... شیرو کجا رفت؟

خان‌محمد زیر شکم اسبش را قشو می‌کشید.

ـ دخترم شیرو، شیرو کجا رفت؟ هیچ چشمی او را ندید؟

خان‌محمد زیر شکم اسبش را قشو می‌کشید و شب تاریک بود.

ـ شیرو... دخترم! های... دخترم، شیرو! شیرویم!

مارال از اطاق بدر شد و بلقیس را دید که به جستجوی رد شیرو سر در هر سوراخ فرو می‌برد و نه از کس، که از خشت دیوار و چوب در، نشان از شیرو می‌گیرد:

ـ من اینجا هستم، شیرو... شیرو... دخترم، من... مادر تو که بود اینجا، شیرو! بلقیس بود هنوز، من تو را نگاه می‌داشتم شیرو. بلقیس نگاهت می‌داشت، شیرو. شیرو... شیرو... آی... شیرو، ذلیلم مکن، مادر. زمینگیرم مکن، مادر. شیرو... آی شیرو... در کجاها باید دنبالت بگردم، شیرو! آی... شیرو... شیرو...

مارال و نیز مردانی که در حیاط خانه، هر کس سر خود به کاری مشغول داشته بود صدای گشودن زنجیر در، بر هم خوردن لت در و همچنین صدای شکسته و دردمند بلقیس را شنیدند که در کوچه رها شده بود؛ اما هیچکس ـ و هر کس به انگیزه‌ای که خود آن را می‌شناخت ـ نتوانست و بر آن نشد تا کاری به یاری بلقیس انجام بدهد. پس سکوت بود و صدای بلقیس بود که در نیمه‌های شب کوچه‌ها به سرگردانی شنیده می‌شد و گویه با شیروی خود داشت:

ـ شیرو... شب است، شیرو. شیرو، من را هم با خود ببر، شیرو. شیرو، من همراهت هستم، شیرو. شیرو، دخترم شیرو... شیرویم... شیرو...

بند دوّم

ـ چرا نمی‌روید بخوابید؟... چرا خودتان را این‌جور یساول نگاه داشته‌اید؟ اقلاً بروید از دم نظرم!... شماها دیگر کجا هستید؟... گرگها!

گل‌محمد از در بیرون آمده و به زیر طاق ایوان، کنار ستون ایستاده بود و به لحنی آمیخته به غبن و نفرت و خشم ـ نفرت از خود و دیگران ـ با خشمی آمیخته به اندوه، پرخاشی پراکنده داشت:

ـ بروید و سرتان را بگذارید؛ خاک بر سر همه‌مان!... من امشب خودم قراول می‌ایستم؛ کشیک بام را عوض کن تو، بیگ‌محمد! تو هم خان‌عمو؛ خان‌عمو!

همزمان با پیش آمدن خان‌عمو، مارال برنو نقره‌کوب را به دست گل‌محمد داد و خود به سوی پله‌های بالاخانه رفت.

ـ خان‌عمو؛ خان‌عمو...

به گویه و چنان که پندار کلام را به زیر دندانها می‌جوید، گل‌محمد براه افتاد و کوشا در پنهانداشت لنگ‌زدن خود، خان‌عمو را به دنبال کشانید و نزدیک دهانهٔ هشتی ایستاد:

ـ برو پیرزن سیاه‌بخت را از میان کوچه‌ها یافتش کن و بیارش به خانه؛ دیوانه می‌شود او. دیوانه می‌شود، مادرم. از شماها... یک گندم بزرگواری توقع داشتم؛ یک گندم! کی هستیم ما؟ چه‌جور مردمانی؟!

خان‌عمو در پی خواست گل‌محمد روان شده بود و می‌رفت تا قدم به درون هشتی بگذارد. گل‌محمد او را درون تیرگی زیر سقف هشتی وابداشت و بی‌آنکه در خان‌عمویش نظر کند، گفت:

ـ صبح فردا باید راه بیفتی بروی پیش این روباه‌ها و ببابی که چه خیالاتی برایمان پخته‌اند.

خان‌عمو از هشتی بیرون آمد و نزدیک‌تر به گل‌محمد گوش ایستاد. گل‌محمد ادامه داد:

ــ اول می‌روی پیش‌خود آلاجاقی. او خودش تورا خوا برد به دیدن رئیس امنیه. حرف از تأمین است. ببین چه نقل و نباتی به زیر دندانهاشان می‌شکنند! آنجا، دهانت را ببند و گوشهایت را تیز کن. از حرفهاشان باید خیلی چیزها فهمیده شود. حالا برو!

خان‌عمو رفت و گل‌محمد راه آمده باز گشت و شکسته‌دل، گویه کرد:

«کاش می‌توانستم جای خلوتی گیر بیارم و کمی بگریم!... آی... قلب من!»

بیگ‌محمد قراول بام عوض کرده، سوی برادر آمد و گفت:

ــ تا من در باد دنیا هستم خان‌برار، یک آن هم نمی‌گذارم تو قراول بایستی!

هم در آن گره دردناک و بغض کبود که چنگ در گلویش افکنده بود، گل‌محمد بی‌نگاه به برادر، دندان بر هم کروچاند و گفت:

ــ گم‌شو از پیش چشمم!

بیگ‌محمد واپس خزید به درون سیاهی و گل‌محمد سوی خان‌محمد گرفت که اکنون می‌رفت تا دست از بهانهٔ قشو اسب بکشد. آنجا به نزدیک خان‌محمد ایستاد و نه نگاه در برادر، او را گفت:

ــ من... من نمی‌دانم چه با تو بگویم، برادر؛... برادر!

خان‌محمد نیز سر فرو افکنده داشت و خود را قادر نمی‌دید تا با گل‌محمد رخ در رخ به گفت‌وشنود بایستد. گل‌محمد، هم بدان حال که بود، ادامه داد:

ــ صبح فردا خالوعبدوس را وردار و همپای بلقیس برو طرف محله. بعدش هم صبراو را بگو بیاید قلعه‌میدان. پسرت را هم با صبرخان راهی‌اش کن بیاید بینمش!...

با خود و نه انگار با برادر، گل‌محمد دنبالهٔ حرف را گرفت:

ــ «نمی‌دانم چرا این‌قدر دلم برای این مرد، برای صبرخان تنگ شده!... من امشب چه‌ام شده؛ چه‌ام شده؟! راستی.» اینجا باردیگر خان‌محمد را در خطاب گرفت:

ــ ... اینکه شیرو، خواهرمان شیرو را به آن حال رنجاندیم... حقّش بود؟... ها، حقّش بود؟!

خان‌محمد قدم به گذر برداشت و نه انگار پسلهٔ گفتار گل‌محمد را شنیده است، در پاسخ آنچه امر می‌پنداشت، گفت:

ــ به چشم! فردا می‌روم، می‌برمشان.

دو گامی به دور از گل‌محمد، سست کرد و پرسید:

ــ کی برگردم؟

گل‌محمد به جواب گفت:

ــ برنگرد! از آنجا یکراست برو به مشهد و خودت را به فرماندهٔ امنیه معرفی کن. ببین چه نیرنگی در آستین دارند. قرار ما به قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور؛ همین شب جمعه! سواره برو تا سر شاهراه، یک نفر با خودت ببر که اسبت را یدک کند و برگرداند. اگر نگاهت نداشتند آنجا، ظهر پنجشنبه خودت را برسان به قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور. وقت دیدار جهن، می‌خواهم تو هم باشی!

ــ دیگر... چی؟

گل‌محمد روی برگردانید و گفت:

ــ دیگر برو! برو!

پسلهٔ براه شدن برادر، گل‌محمد در قامت کشیدهٔ او نگریست و با خود گفت:

ــ «تو دیگر چه‌جور مردی هستی، برادر! تو دیگر چه‌جور مردی هستی؟!»

خان‌محمد دور شد و گل‌محمد را به خودگویی‌اش واگذاشت:

ــ ما... ما دیگر چه‌جور مردمانی هستیم؟ آه... مادرم، کاش می‌دانستم روی پیشانی من چه چیزها رقم زده شده! کاش می‌فهمیدم کی هستم، کجا هستم و چکار دارم می‌کنم! آی... مادرم، مادر!

دست و سینه و بازو را بی‌اختیار از هم واکشانید و نفیری چنان از سینه برکشید که گویی خواستِ آن داشت تا همهٔ آنچه را که در او پیچیده بود به یکباره از هم بگسلاند و روح گرفتار وارهاند. حاصل اینکه چوخایش از روی شانه‌ها پس افتاد و دستهایش که هر کدام به سویی کشیده شده بودند همچنان ناتمام در فضا ماندند. در نیمچرخی خمان، دستها را که به برداشتن چوخا فرود آورد، چوخا بر دوشهایش قرار گرفت و او، چنان که گویی ستار پینه‌دوز را از یاد برده بوده است، در او ماند و گفت:

ــ تو هنوز بیداری، مرد؟! خستگی ـ ماندگی مگر حالی تو نمی‌شود؟ چند جان داری تو؟ سگی مگر؟!... برو راحت کن دیگر!

ستار از گل‌محمد بازماند و خود را به سیاهی بیخ دیوار کشانید؛ اما نه به قصد

رفتن و خفتن. بل به قصد آنکه رفته پنداشته بشود و گل‌محمد به نبودِ نگاه و حضور وی یقین کند، و هم بتواند با خود و در خود به سر برد. پس ستار تن به سکون واداشت با چشمان باز و بیدار، دلواپس رفتار و حال گل‌محمد.

اینک شب و سکوت و ستاره، مرد گرفتار و دم و بازدم چارپایان لمیده بر پشکل و پهن آغشته به پوشال و پیخ و خاکواره. دیوار و در و بام به خاموشی در نشسته، با دریچه و درز و شکافها، یله در نفیر مردان و مردمان خسته، گسسته، بخسبیده.

گل‌محمد را خود از خویشتن خویش خبریش نیست، اما ستار در او می‌نگرد و می‌بیند که زمین به زیر تخت گیوه‌های مرد قرار نگاه نمی‌دارد. می‌بیندش که بی‌قرار بر هر سوی گذر می‌کند و در هیچ کجای آرام نمی‌گیرد. سوی پله‌های بالاخانه می‌رود، اما درمی‌ماند. می‌نشیند به روی پلهٔ اول و تکیه می‌دهد، آرنج و بازو بر سطح پله می‌گذارد و نگاه به آسمان می‌دوزد، می‌ماند. دمی می‌ماند و نگاه در آسمان می‌چراند، می‌دواند. می‌ماند، چندان که کلاه از کاکلش فرو می‌لغزد، چوخا از دوشش وا می‌گردد و در گره گردنش احساس بستگی و گرفتگی می‌کند. سر و شانه فرو می‌چرخاند، کلاه برمی‌دارد و بر سر می‌گذارد، لبگرد چوخا را بر دوش می‌کشاند و قد راست می‌کند، برمی‌خیزد. گام برمی‌دارد. خیره در قره‌آت می‌ایستد، می‌ماند. دست بر قبضهٔ ماوزر می‌گذارد و باز براه می‌افتد. در رفتن، آشکارا لنگ می‌زند. آشکار و بی‌پیرایه می‌لنگد. از خستگی‌ست یا جای و هنگام آن یافته است تا دور از هر نگاهی، چنان که می‌تواند و می‌بایست، قدم بردارد. همسان کلمیشی لنگ می‌زند، اما نه بدان همواری و خوپذیری با نقص پای. به قره‌آت نزدیک می‌شود. اسب خسبیده است. از کنار قره می‌گذرد. در او نمی‌ایستد. نمی‌خواهد با درنگ و تأمل خود، رفیق راه را برخیزاند و به ایستادن نابهنگام وابدارد. بگذار بیاساید:

«آسوده باش، یاور من! گاه خفتن توست. بیارام، قدرت زانوان من. مارال را تو به یاد من می‌آوری، چشمه و نیزار را و به دنبال... گلوله را که در کاسهٔ سرم می‌پیچد، و از آن‌پس غبار و ضرب سمهایت. چه خوش پرواز می‌کنی اسب من؛ شیهه‌ات را قربان بشوم! چه نرم و سبک، شاهین من! سینه‌ات فراخ باد، نفس‌ات جوان و عمرت دراز ای قدرت زانوهایم! برایت اسپند باید بر آتش بریزم ای یار و همدم من. چشم بد از تو دور!»

گذشته است از کنار قره‌آت. شانه می‌خماند و دست در آخور می‌برد به برآشوبیدن کاه و علوفهٔ واپس‌مانده از پوزهٔ اسب. کنار آخور، اسب خان‌عمو دم می‌جنباند. گل‌محمد می‌رود که علوفه‌های واپس‌مانده را به برآشفتن، نو کند. اسب بار دیگر سر به آخور می‌برد.

گل‌محمد می‌گذرد. قرار نمی‌گیرد. آنچه بدان دست می‌برد نه تکلیف بهنگام مرد بیابانست، که دل به کار واداشتن است؛ وازدنِ دلواپسی‌های خود را. کوششی است در یافتن حلقه زنجیری در جهان پرآشوب درون به نیّت دانستن خود و آنچه بر خود می‌گذرد. می‌گذرد، قراریش نیست. عاقبت مگر چند اسب و یابو، زنجیر بسته به سمدست‌ها، در میدانی به شعاع چهارگام خسبیده‌اند یا به دور بند خود می‌گردند؟ یا مگر چند آخور و چه مقدار علوفه واپس زده شده؟

گل‌محمد باز براه می‌شود. کنار دیوار را تا دم در مطبخ می‌پیماید. از کنار ایوان تنور گذشته است. درنگی کوتاه؛ باز براه می‌افتد. از کنار پله‌های بالاخانه می‌گذرد. به نخستین ستون ایوان سراسری می‌رسد. دست بر ستون، می‌ماند. ناگهان به چرخشی پرشتاب برمی‌گردد، سوی پله‌ها خیز می‌گیرد، بالهای چوخا به دستها واپس نگاه داشته، باشه‌وار پله‌ها را بالا می‌پیچد، از پاگرد جلو درِ بالاخانه می‌گذرد و از باریکه‌راه خود را به تختبام خانه می‌رساند، و آنجا، زیر طاق بلند آسمان می‌ایستد؛ رخ در رخ ستارگان.

دبّ‌اکبر و دبّ‌اصغر. به دبّ‌اکبر بسیار نگریسته است و نیز بسیار بدان اندیشیده. هفت‌برادران! تابوت برادری شهید بر شانهٔ چهار برادر، پهنای آسمان را در پی آن دست می‌گردند که خنجری در گودی کتف برادر نشانده است. این تابوت، این شهید هزاران هزاره است که از شانه‌های برادران فرو گذارده نشده است و سه برادر کهتر نیز، سوگواران، دمی گام از تکاپو و چشم و دل از سوگ باز نداشته‌اند در این‌همه سالیان.

«چرا چندین غرق مرگ شده‌ام امشب؟!»

ــ های... طغرل‌خان، تو هنوز بیداری؟

ــ ها بله... سردار!

ــ شب را چگونه می‌بینی؟

ــ آرام... سردار.

این صدا اما صدای طغرل تفنگچی نبود. گل‌محمد برادر را دید که پیش می‌آید. بیگ‌محمد ایستاد و سلام گفت. گل‌محمد بی‌صدا و بی‌جنبش، حتی بی‌آنکه پلک بر هم زند، بر جای ماند، نه مگر او حکم داده بود که بیگ‌محمد برود و از نظر او گم شود؟ ها؟

ـ نه برادر! اطمینان نمی‌کنم به این تفنگچی‌ها. خواب که سنگین‌شان کند، دنیا را هم اگر آب ببرد، گو ببرد! چه غمشان؟

گل‌محمد هنوز و همچنان خاموش بود و نگاه التماس ستارگان نیمه‌شب، چشم در وجود برادر خیره کرده بود. که بود این بیگ‌محمد؟ هیچ پاسخی گل‌محمد به پرسش خود نداشت. هیچ سخنی هم نتوانست بگوید. چنان که پنداری مهار از پای و دستهایش برداشته باشند، یکباره از خاک کنده شد و بیگ‌محمد را در میان بازوان خود دید، چانه برنشانده به گودی شانهٔ برادر، بی‌اختیاری به کردار و گفت. برادران!

ـ برایت عروسی می‌گیرم، بیگ‌محمد! لیلی را برایت می‌ستانم از حاجی‌سلطانخرد خرسفی. به گور پدرش می‌خندد که دختر به برادر من ندهد. خانمانش را ور می‌اندازم به همین شب خدا قسم!

بیگ‌محمد نمی‌توانست روح و رفتار برادر را، آن‌هم بدین هنگام و چنین نابهنگام بازشناسد؛ اگر چه خوابْ به سرشدن گل‌محمد، خود می‌توانست پاسخی گنگ به گره گمان برادر باشد:

«اما... آخر چی شده است؟!»

گل‌محمد گامی از برادر دور شده بود و اینک به نزدیک دیوارهٔ بام ایستاده و چنان که پنداری نگاه بر کوچه و بامهای دیگر می‌گسترانیده است، نه انگار که بیگ‌محمد گوش با گریهٔ او دارد، گفت:

ـ زن‌جلب‌ها... زن‌جلب‌ها! برایم دم تکان می‌دهند، پوزه به خاک می‌مالند، اما همین که بو می‌برند خیال دارم از دخترشان خواستگاری کنم، فی‌الفور به بزرگی لب طاقچه‌ام می‌نشانند و کرنش می‌کنند. کرنش می‌کنند و لبخندهای قباسوخته تحویلم می‌دهند!

«خان... سردار گل‌محمدخان، برای اجازه‌گرفتن می‌خواستم خدمتتان برسم. اجازهٔ عقدکنان لیلی با نجف‌خان ارباب! مانده بودم پروارها گوشت بردارند!»

ــ به بزرگی طاقچه می‌نشانندم و کرنش می‌کنند؛ کرنش می‌کنند و دم تکان می‌دهند، اما بعدش که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل یک طفل با من تا کرده‌اند. می‌بینم که من طفلی هستم و آنها لب طاقچه‌ام نشانده‌اند و یک سقیّز به دستم داده‌اند که سرم به آن گرم باشد. هه! پروارها! سرتان را بخورد پروارهاتان!... می‌خواهند رضایت من را به دست بیاورند؛ به دست هم می‌آورند. اما بعدش چی؟... بعدش که فکر می‌کنم، بعدش که می‌سنجم می‌بینم نمی‌توانم باورشان کنم. حرفشان به دلم ننشسته است. پس چرا در همان‌دم نمی‌کوبم در پوزشان؟ چرا؟ لابد یک عیبی در کار من هست. لابد یک عیبی در وجود من هست. حتماً، حتماً یک عیبی در وجود من هست!... دل و زبانشان دو تاست؛ این را می‌دانم، می‌فهمم، اما... چشم که در چشمشان می‌اندازم به رو در می‌مانم، زبانم بند می‌آید. دروغ! دروغشان را باور می‌کنم. به من می‌قبولانند. افسونم می‌کنند. چه‌جور مردمی هستند اینها؟ و چه‌جور جانوری هستم من؟ جانورِ شرمو! لعنت خدا بر من، لعنت بر من اگر بگذارم دست نجف سنگردی به دست دختر سلطانخرد برسد!

بیگ‌محمد پشت شانهٔ برادر ایستاده بود و هر چند به روشنی حس می‌کرد و حتی می‌دید که برادرش به زیر فشارهای هرسویه و خستگی بیش از حد پریشان است، اما جرأت و جسارت این را در خود نمی‌یافت که به او تکلیف آسودن بکند. پس ــ تا دست کم خود را در این خستگی سهیم کند ــ گفت:

ــ به من رخصت بده، برادر؛ به من رخصت بده. به یک اشارهٔ تو، میل تو اگر باشد، من همین امشب می‌تازم و لیلی را از خرسف می‌دزدم و پشت ترکم می‌بندم و می‌آورمش به قلعه‌میدان. من فقط اذن تو را می‌طلبم، گل!

گل‌محمد به برادر روی برگردانید، دست به سینهٔ پهن و ستبر او گذاشت و گفت:

ــ همین امسال برایت عروسی می‌گیرم. همین امسال؛ پیش از آنکه ماه نوروز برسد. هفت شب و هفت روز حکم می‌کنم دُهلی‌ها بکوبند. گوشت و پلو به مردم می‌دهم. ناچار و نادارها را سیر می‌کنم. تمام قلعه‌میدان را آذین می‌بندم. می‌دهم صد چراغ بر گذرها آویزان کنند. صد قوچ فدای یک شاخ کاکلت، بیگ‌محمد. همین امسال؛ همین امسال! لیلی که عروس ما باشد، دیگر نمی‌گذارد داماد همهٔ شب را روی بام به قراول بایستد! خضاب‌بندان بیگ‌محمد؛ خضاب‌بندان! یک تغار حنا

می‌دهم بر آب بریزند. رقص و شرنگ. یک عروسی یادگاری!... فکری برای بیدار - خوابی‌هایت بکن، برادر. آنچه آدمیزاد را پیر می‌کند، آنچه مرد را از پا درمی‌آورد بیدار - خوابی شب است، بیگ‌محمد. برای تفنگچی‌ها نوبت قراولچی بگذار؛ مثل سربازخانه. می‌شنوی چه می‌گویم؟ مثل سربازخانه! اما... شیرو، خواهرمان شیرو؛ هنوز نمی‌دانم حق بود یا او همچه کاری بشود، یا...

بیگ‌محمد نه‌انگار پسلهٔ حرف برادر شنیده‌است، به پاسخ حکم گل‌محمد گفت:

ــ هر چی تو بگویی، خان‌برارا هر چی تو بگویی، برارجان. به نوبت قراول می‌گذارمشان، به نوبت. چشم!

گل‌محمد همان‌گونه که آمده بود، رفت. براه افتاد و از باریکه‌راه تختبام فرود آمد و قدم در پاگرد جلو درِ بالاخانه گذاشت. اما هنگامی که رفت تا از پاگرد بگذرد، دهانهٔ در گشوده شد و مارال ته یک پیراهن سفید گلدار بر میانگاه در ایستاد و مرد را در چمبر نگاه خود وابداشت:

ــ یک‌دم نمی‌خواهی قرار بگیری؟!

ــ ها؟!

ــ سر ورکنده چرایی؟ یک آن آرام بگیر آخر!

گیسوان رهاشدهٔ مارال بر شانه‌ها و بازوان، چشمان شب را می‌زدند. بسی خشک‌طبعی می‌بایست تا گل‌محمد بی‌نوازشی از کنار وی بگذرد. پس رودررویِ همسر و همبالین خود به تأمل ماند و در او نگریست. تنپوش آزاد و یلهٔ مارال، زن را چنان به رخ می‌کشید که گل‌محمد احساس می‌کرد می‌تواند یک‌بار دیگر، به نونگری، به زن خود نگاه کند در مصب این‌همه کشاکش و کار و هیاهو که بر وی جاری بود.

ــ به خانه که هستی، تا کنارم نباشی... خواب به چشمم نمی‌آید.

دست گل‌محمد بر موهای افشان بر شانهٔ مارال نشست:

ــ می‌دانم... می‌دانم.

ــ از پشت دریچه می‌دیدمت که در حیاط به چرخ بودی. بی‌تاب. می‌دیدمت. از پله‌ها که بالا آمدی، دانستم که قصد بام داری. از در بیرون نیامدم و گذاشتم راه کار خودگیری. ور بام که شدی، صدای پایت به گوشم بود. حرفهایت، صدای حرفهایت را گوش دادم. آمدنت را هم گوش خوابانده بودم. نخواستم راهت را ببندم، اما عزیز

دلم... نتوانستم! دلم به اختیارم نبود وقتی در را واکردم. عیبم مکن، گل‌محمد جانم. تو را مثل جان خودم عزیز می‌دارم... زبانم کی می‌تواند دلم را برای تو واگوی کند؟

گل‌محمد دم با دم مارال، گوش بیخ گوش او خوابانیده و پلک برهم نهاده بود و صدای خوشایند زن خود را همچون گذر ملایم جوباری می‌نوشید، آن‌گونه که پنداری آوای ملایم آب را پایانی نبود، یا دست کم چنین می‌خواست که پایانش نباشد. راست اینکه می‌توانست پایانیش نباشد، و در طبع و خوی دو یار پایانیش هم نبود. ناگهان اما، گویی چیزی گل‌محمد را گزید و او را برآشفت که بی‌سخنی روشن از مارال واکند، جدا شد و خود را هم بدان بی‌تابی و شتاب پیشین در سراشیب پله‌ها رها کرد و آنجا، پایین پله‌ها، نه بدان شتاب که کوشا در فرا چنگ‌آوردن حدّی از قرار به لب خوبر کشید، ایستاد و ستار را به نام خواند.

ـ بله سردار، اینجایم!

تا ستار خود را از کنج سیاهی بیرون آورد و سوی گل‌محمد پیش بیاید، گل‌محمد دمی غافل از او مانده و گویی جایی به سخن خود یافته بود، اما دانسته نمی‌شد که با خود چه و از چه گویه دارد. ستار اکنون پشت شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود. او چنان نرم پیش خزیده و مانده بود که گل‌محمد گویی حضورش را حس نمی‌کرد. یا اینکه می‌نمود حضور ستار را از یاد برده است. چراکه نه می‌خواست و نه می‌توانست از بافت وهم‌آلود پندار خود رها بشود. این بود که ستار به زیر خیمهٔ خاموش شب، می‌توانست خودگویهٔ گل‌محمد را جابه‌جا بشنود. خودگویه‌ای فشرده و کوتاه:

ـ «شاق... شاق... شاق!»

تکرار یک واژه، یک کلمه، چنان که گویی گل‌محمد در کانون یک معنا گرفتار آمده است؛ بی‌التفات به پندار و گفتار خود:

ـ «شاق... شاق... شاق!»

از آن پس، هم در آن کانون اما به حلقه‌ای دیگر، به گردابی دیگر:

ـ «شلوغ... شلوغ... شلوغ!»

پس مکثی، باز دنبال گرفت:

ـ «کلهٔ آدمیزاد... کلهٔ آدمیزاد دَوَران برمی‌دارد! چقدر؟ چقدر؟ چقدر شلوغ؟!»

درنگی گنگ و سکوتی کوتاه. بار دیگر، گویه. این بار امّا نه مانده به گرداب، که رخنه‌ای به راه یافته:

ـ «برای چی آخر، گل‌محمد؟ برای چی، پسر بلقیس؟ برای کی و برای چی؟... تو خود، کی هستی؟ چی هستی؟... ها... پسر بلقیس؟!»

بار دیگر به گرداب ذهن و گرفتار در همان کانون سمج:

ـ «شاق... شاق... شاق!»

ـ در بارهٔ زندگانی فکر می‌کنی... گل‌محمدخان؟!

گل‌محمد یکّه نخورد، طوری که انگار در پایان دور شتابناک پندارش حضور ستار را با خود داشته بوده است. پس به او واگشت و گفت:

ـ گمان می‌بردم که نخفته بوده باشی! یادم افتاد که به کاری آمده بودی اینجا. اوّل نوبت تو بودی، امّا آخرْ نوبت تو شدی. همیشه همین‌جور است. آنکه نزدیک‌تر است، دورتر می‌ماند. راستش را بخواهی داشتم از یاد می‌بردم که به کاری اینجا آمده‌ای! خوب... چی داشتم با خودم می‌گفتم؟ ها؟ بلندبلند گپ می‌زدم؟ چی‌ها می‌گفتم؟

ستار با تواضع گفت:

ـ همه‌اش را نشنیدم!

تکانی به شانه، گل‌محمد چوخا را بر دوش مرتب کرد و از کنار خویر براه افتاد. ستار نیز براه افتاد. سایه‌وار و کنار به کنار. شب به نسیم ورای نیمه‌شب خواب از سر بدر می‌کرد. وزش ملایم نسیم در ناودان‌های شکسته، بر کومه‌های خشکه بیده و هیزم و خار، فضا را می‌لرزانید. اسبان و استران، ایستادگان، دم‌هاشان در نسیم اریب می‌رفت. کاکل گل‌محمد، آن پاره که از بر کلاه بیرون مانده بود، نه تند و آشکارا، در نسیم می‌لرزید. گل‌محمد در قدم، کناره‌های بالهای چوخایش را به انگشتها گرفته بود و ستار پرهیز از نسیم دزد نیمه‌شبانه، دکمهٔ نیمتنهٔ گشادی را که به تن داشت، در مادگی قید کرد.

اکنون به ایوان آمده بودند مردان و ایستاده بودند بر دو سوی چارچوب درِ اطاق نشیمن، شانه به دیوار؛ قرینهٔ هم. گل‌محمد نگاه گسترانیده بر حیاط و چارپایان خسبیده و ایستاده، و ستار نگاه دوخته به طرح چهره و نگاه گل‌محمد؛ اریب‌وار. ستار

درنگی به انتظار داشت و گل‌محمد نگاه اندیشناکش یله بر کیوده‌ای پشت چارپایان و دیوار و آخور و خویر، روان بود. دو مرد یکدیگر را به عیان نمی‌دیدند، اما یکدیگر را احساس می‌کردند. ستار اکنون نگاه از طرح قوارهٔ گل‌محمد برگرفته بود، اما حالات خطوط چهرهٔ او را حس می‌کرد. گل‌محمد نیز به ستار نمی‌نگریست، اما به او می‌اندیشید. دو مرد، ورای هم در هم می‌زیستند و در اعماق اندیشهٔ خود، هر یک آن دیگری را می‌ورزانید؛ از آن مایه که تندیسگری در ورز و پرداخت ساختکارِ خویش. دو مرد، در آن واحد مایهٔ گمان‌ورزی دیگری و اندیشه‌ورزی مایهٔ دیگری بودند و هر دو به اندیشه و به دل در کار بازپرداختِ دیگری در خود؛ طریقی به بازشناسی چندین‌بارهٔ یکدیگر. دقیق و بهانه‌جو، غمخوار و نیز مهرورز. گهی به تندی و گاهی نرم. ناباور و هم به باور. شک و یقین. چشمان بی‌فریب گشاده به آنچه هست، از ضعف یا که قدرت. کنکاش و پی‌جویی در کمترین نشانه‌های یاد، در کوتاه‌ترین حرکت و کردار از آنچه در خاطر نشسته است و نشان دارد. آشنایی و شناسایی دوباره؛ آغاز ورطه‌ای دیگر:

«با آن گوش و گونه و نوک بینی‌اش که انگار با سوهان رنده شده و ساییده شده‌اند، به همان سوزن پینه‌دوزی‌اش می‌ماند. چکارش می‌توانم بکنم؟ از چنگش خلاصی ندارم. راستش نمی‌خواهم که خلاصی داشته باشم. دل نمی‌کنم. یک‌جوری گرفتار خلق و خوی و کارکرد این مرد شده‌ام. به یک دل می‌گویم که برانمش، اما به یک دل خودم را مانع از این کار می‌شوم. دوستش ندارم، اما دشمنش هم نمی‌توانم بشمارم. گرفتار کرده من را و نمی‌دانم که با او چه بکنم؟ کاش می‌دانستم همهٔ آنچه در کلّه‌اش دارد چی‌ها هستند! همین‌قدر می‌دانم که همهٔ آنچه را که در کله‌اش دارد، به زبان بروز نمی‌دهد. این را می‌دانم و بس! جان می‌کند تا چیزی را تمام و کمال برای آدم واگو کند. کم‌کم صدبار یک معنایی را برای خودش گویه می‌کند و بعدش به زبان می‌آورد. شاید هم برای این که در اصل، تُرک‌زبان است؟!... کیست این مرد؟ عشق او به چیست؟!»

ستار اما تندیس خود را، مایه و قوارهٔ تندیس خود را بازشناخته و دل تردید با گل‌محمدبودنِ گل‌محمد نداشت:

«یک پارچه جوهر است، یک پارچه جوهر! این خشم و کینه که در او زبانه

می‌کشد، این بی‌قراری‌ها و برآشفتن‌ها و درنگ‌ها، این نگرانی‌ها و بی‌تابی‌ها، این پختگی‌ها و هم این خام‌مایگی‌ها، اینکه با شتابی گنگ ــ چون کره‌اسبی چموش ــ می‌تازد و سر آن دارد تا تمام دنیای پیرامون خود را به میل و اراده و سلیقهٔ خود هماهنگ کند، این دشواری‌ها و درک حیرت‌بار تنگناها و سر بر دیوارها کوفتن؛ این‌همه نشانهٔ عشق است. عشقی که خود بدان وقوف ندارد. خود را، کل وجود خود را وقف عشقی کرده است که بدان واقف نیست. بینای کار خود اگر هست، دانای کار خود اما نیست. بر چشمان گل‌محمد پرده‌ای غبارآلوده و در عین حال مغموم کشیده شده است و تردیدی جانکاه در نگاهش دل‌دل می‌زند. این چشم و نگاه را چگونه و چه هنگام روشن توان دید؟ چگونه و به چه هنگام؟!

خاموشی و شب و پندار.

ــ چه می‌خواستی به من بگویی، ستار؟

ستار آب دهان را قورت داد، دور لبها را به نوک زبان لیسید و به جواب گفت:

ــ کار زیادی را از سر گذرانده‌ای امروز، گل‌محمدخان. گمان کردم که خوا رفتی بخوابی.

ــ اگر گمان کرده بودی که من می‌روم بخوابم، لابد خود تو هم خوابیده بودی تا حالا؟

ستار به شوخ‌طبعی گفت:

ــ خیال نمی‌کردم که من را داری می‌پایی!

گل‌محمد به ستار برگشت، ستار همچنان بر جای ایستاده، هماهنگ روی به گل‌محمد برگردانید و منتظر پاسخ ماند. گل‌محمد گفت:

ــ تو را نمی‌پاییدم من، مرد! چشمهای من عادت کرده‌اند که همه چیز دور و برم را ببینند!

ستار قدم به سوی گل‌محمد برداشت و گفت:

ــ این عادت تو را من خیلی دوست دارم!

ــ تو مگر چیزی را هم می‌توانی دوست داشته باشی؛ ها؟!

ــ بعضی چیزها را... چرا نمی‌توانم؟

اکنون دو مرد بر دو سوی ستون ایوان ایستاده بودند. گل‌محمد لبخندی به لب

در ستار می‌نگریست. ستار در ادامهٔ سخن، پرسید:

ـ لطیفه می‌گویی؟

گل‌محمد نه چندان بلند خندید و گفت:

ـ تو گویا... در عمرت زن نگرفته‌ای، نه؟

ستار به جواب گفت:

ـ من زن ندارم!

هم بدان مایه از شوخی ـ جدی و خوش‌طبعی، گل‌محمد گفت:

ـ همین دیگر! مردی که زن را نتواند دوست داشته باشد، دیگر چی را می‌تواند دوست داشته باشد؟

ستار بقرار و خوددار گفت:

ـ اگر زن ندارم... معنایش این نیست که زن را دوست ندارم!

گل‌محمد گفت:

ـ اگر دوست داشتی که می‌داشتیش!

ستار وانمود که پذیرفته است و قانع‌شده گفت:

ـ این‌هم خودش حرفی‌ست!... بله، حرفی‌ست!

ستار ازاینکه گل‌محمد را به زبان شوخ می‌دید، خود دلشاد بود. اما نمی‌توانست هم احساس شرم خود را، هر چند نه‌چندان تند، از وی پنهان بدارد. پس خاموش و شرمگین سر و گردن فرو خمانید، طوری که تماس لبگرد نیمتنه‌اش را بر کنارهٔ چانهٔ خود حس کرد و نیز نتوانست لبخند کودکانه و در عین حال بی‌معنای خود را چاره کند به زیر نگاه گل‌محمد که سر برگردانیده بود و در وی می‌نگریست:

ـ قصد آزارت را نداشتم؛... دلگیر شدی؟!

تا این شبهه و گمان از اندیشهٔ گل‌محمد بزداید، ستار سر به چابکی برآورد و برادروار به او نگریست و شادمانه لبخند زد. گل‌محمد در براه‌شدن خود، چنگ در آستین نیمتنهٔ ستار انداخت و او را با خود همراه کرد:

ـ یک‌جا که می‌ایستم، پایم درد می‌گیرد!

ـ شاید از اینکه گردش خون طور دیگری می‌شود؛ کند می‌شود مثلاً.

ـ اما راه که می‌روم، پا گرم می‌ماند.

ــ همین. از اینکه خون تند می‌شود گردشش.

گل‌محمد، نه انگار پسلهٔ گفتگو، گفت:

ــ خون!... خون!... خیلی قیمتی‌ست خون؛ ها؟!

ستار به جواب گفت:

ــ به قدر و قیمت وجود آدم.

گل‌محمد سخن دیگر کرد:

ــ وقتی داشتی زخمم را درمان می‌کردی به محلّه ملامعراج، یادم هست که نیمه‌جان شده بودم. چه حالی!

ــ اما وانمود نمی‌کردی!

ــ از این بود که به خودم خیلی فشار آوردم، آخو! چشمت روز بد نبیند. درد اینجاست که درد را نمی‌شود به هیچکس حالی کرد!

ستار لب به زیر دندان گرفت و فشرد و به خاموشی کوشید. زبان را می‌خواست که مهار کند و هیچ سخنی نمی‌خواست بگوید. از آنکه می‌دید آنچه می‌تواند با گل‌محمد بگوید، جز بروز کودکانهٔ آنچه در قلبش می‌گذشت نمی‌تواند باشد. و در اندرون ستار آنچه می‌گذشت به هیچ تمهید نمی‌توانست بیانی پیچیده و پوشیده به خود بگیرد. بس صریح، ساده و یکرویه می‌توانست بود:

«آی... مرد، عزیزت می‌دارم!»

ستار امّا نمی‌خواست و نمی‌توانست هم که بدین یکرویگی با گل‌محمد سخن بگوید. تنها دورویی ستار شاید همین نمونه بود و یگانه حسابگری او نیز؛ لابد. چرا که ستار نمی‌توانست مهر عمیق باطن را با کسی، با عزیزترین کس خود بازگوید. دشوارترین احوال برای کسی چون ستار، بروز ذات خود بود؛ آن‌هم با زبان خود. ناباوری شاید؟ احتمال تردید حریف در باور آنچه ستار ــ اگر ــ می‌گفت، می‌توانست از پای درآوردش. نه بس ناتوانی مرد در واگویی عواطف زلال کودکانه‌اش، که بی‌اطمینانی به قدرت و توانایی درک حریف، او را بر آن می‌داشت تا لب فروبستهٔ گوهر مهر در دل نهفته بدارد؛ در امان از گزند ناباوری و ــ احتمالاً ــ تسخر. پس با همهٔ سرشاری از عشق، فریاد نهفته می‌داشت:

«آی... مرد، آی... برادرم، عزیزت می‌دارم!»

ـ خسته می‌نمایی، گل‌محمدم. من مانع آسودنت نباشم؟

ـ همین است که می‌گویی، رفیق؛ خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. اما... وقتی کاری به نیمه دارم، سرم روی بالین قرار نمی‌گیرد. نمی‌توانم این عادت بی‌پیر را از سر بدر کنم، کار دنیا هم که تمامی ندارد!

ستار گفت:

ـ این عادت، عذاب مقدس همهٔ مردمانیست که مال خودشان نیستند. عادتیست که برای خود آدم عذاب همراه دارد و برای دیگران آسودگی و امان؛ فایده.

سینه در سینهٔ دیوار آغل؛ واگشت، راه رفته از سر به زیر سقف ایوان:

ـ آدمهایی که مال خودشان نیستند؟ ها؟ یعنی چی این حرف؟!

گام آرام بر تختنای کف ایوان، درگیر پرسش گل‌محمد. چگونه و با چه بیانی ستار می‌بایست و می‌توانست، این معنا روشن کند؟ گل‌محمد خود به مدد رسید و پیش از آنکه ستار پاسخی جسته باشد، پرسید:

ـ این قدم زدن... کجا را به یادت می‌آورد؟!

ستار به لبخند رضامند در او نگریست و گفت:

ـ آنجا دیوارهایش بلندتر بود؛ نبود؟!

گل‌محمد به او برگشت و درنگی کوتاه در گام، گفت:

ـ تو هم جانوری هستی ها! عقل جن داری! چه‌جور به کله‌ات زده بود که می‌شود پایهٔ دیوار را آن‌جور سوراخ کرد؟! از کجا یافته بودی که آنجا به زیر طاق دیوار طویلهٔ کاروانسرا وا می‌شود؟!

ستار قدم به راه شد و نگاه بر خاک پیش پای، جواب گفت:

ـ آن‌قدرها هم عقل جن نمی‌خواست! کاروانسرای حاج‌نورالله پاتوق من بوده بود، آخر.

پا به پا، گل‌محمد گفت:

ـ لابد کبابت کردند بعد از گریختن ما؛ ها؟

ـ نه؛ نه چندان. اگر کبابم کرده بودند که لابد می‌خوردنم!

شوخ‌طبعی ستار را گل‌محمد به خنده‌ای کوتاه واگرفت و سپس گفت:

ـ هنوز هم نتوانسته‌ام این گره را برای خودم باز کنم! شاید هم فرصتش را نکرده

باشم. آن روزها که اصلاً نمی‌توانستم به این چیزها فکر بکنم. برای اینکه خودم را سینهٔ دیوار و نشان گلوله می‌دیدم و حقیقتش فکر و ذکری نداشتم جز اینکه از آن قبرستان بیرون بیایم. بعدش اما... بعدش به فکر و خیال افتادم؛ اما هرچه فکر کردم که چرا و چطور این فکر به کلهٔ تو زد، نتوانستم برای خودم جوابی پیدا کنم. نتوانستم بفهمم. مشکل تر این شد برای من که چرا خودت همراه ما نیامدی!... ها؟ چرا خودت با ما بیرون نیامدی؟!

گل‌محمد به شنیدن پاسخی از زبان ستار، درنگ کرد. اما جوابی شنیده نشد. پس قدم به راه، با خود انگار گفت:

ــ چه‌جور آدمی هستی تو... ستار؟!

بر گل‌محمد روشن نبود از چه رو، اما ستار به روشنی و وقوف، طریق سخن دیگر کرد و بی‌پیش‌چینی گفت:

ــ داشت یادم می‌رفت به چه‌کاری آمده‌ام! هه... تو آدم را می‌بری به گذشته و اگر آدم به خودش نیاید، یک‌وقت می‌بینی که در همان جاها مانده است! آخر این کلهٔ آدمیزاد خیلی شوق و علاقه به وهم و خیال دارد. انگار نشئه می‌شود وقتی یک چیزی را گیر می‌آورد که می‌تواند مدتها با آن بازی فکری بکند! مثل همین حالا. من داشتم گیر حال و هوای آن شب می‌افتادم؛ داشتم خیالاتی می‌شدم. حال اینکه از وقتی قدم گذاشته‌ام به قلعه‌میدان، دنبال موقعی هستم تا بابت رعیتهای قلعه‌چمن با تو گفتگو کنم.

گل‌محمد کنار ستون ایستاد و پرسید:

ــ ها؟! رعیتهای آلاجاقی؟!

ستار بی‌پروا پرسید:

ــ چوا واماندی یکباره؟!

گل‌محمد طعن کلام ستار را ناشنیده پنداشت و او را گفت:

ــ نقل کن! حال و حکایت را نقل کن!

ستار بی‌هیچ پوشیدگی گفت:

ــ دعواست آنجا، دعوا! آلاجاقی می‌خواهد گندم پاک کرده را از قلعه‌چمن ببرد به انبارهایش در جاهای دیگر، رعیتها هم مدعی هستند که محصول باید در انبارهای

قلعه‌چمن بماند. علاوه بر این، رعیتها مطالبهٔ پانزده‌درصدی را دارند که قانون برایشان مقرر کرده، اما بابقلی بندار ــ یعنی آلاجاقی در اصل ــ زیر بارش نمی‌روند. در این میان یک شیر پاک‌خورده‌ای هم دشت و خرمن را به آتش کشید و...

ــ به آتش کشید؟! دشت گندم را؟ این کار کفران نعمت است!

ــ نه فقط کفران نعمت؛ این جنایت است، گل‌محمد!

ــ خوب؟ به دامش انداختند آتش‌افروز را؟

ــ جانی را نه، اما دروگر و رعیت را به‌جای او بستند به آخورها و جلو چشمهای مردم با ترکه و تازیانه کوبیدنشان.

گل‌محمد که گویی خستگی‌اش دوچندان بر تن و جان سنگین شده بود، لب ایوان نشست و پشت و شانه به ستون داد، پای آزاد کرد و پرسید:

ــ عاقبت؟ عاقبت کار؟

ستار کنار به کنار سردار، لب ایوان نشست و به تأمل گفت:

ــ دعوای بین رعیتها و اربابها روز به روز دارد تیزتر می‌شود!

ــ چه مرگشان است؟ آنها یک کمی کمتر بخورند، به رعیتها هم یک کمی بیشتر بدهند تا دعوا بخوابد. دیگر چرا کار را به اینجاها می‌کشانند که گندم به آتش کشانده شود؟!

ستار به جواب گفت:

ــ همین یک کار را نمی‌کنند این اربابها! حرف رعیت هم همین است. رعیتهای قلعه‌چمن شکوه دارند که آلاجاقی سهم سالانهٔ دهقانیشان را یکجا نمی‌دهد. آنها حرفشان اینست که چرا آلاجاقی پنج‌من پنج‌من بار می‌دهد بهشان. حرفشان اینست که سهم سالانه‌شان یکجا باید بهشان داده بشود. اما بندار و آلاجاقی، زیر بار نمی‌روند. در واقع بابقلی‌بندار و کدخداحسن زعفرانی از جانب آلاجاقی تن به این کار نمی‌دهند.

گل‌محمد به ستار نگریست و گفت:

ــ اگر فی‌الواقع بدانم که حق با رعیتهاست، شاید بتوانم به آلاجاقی رو بیندازم که حقشان را بدهد.

ستار، بی‌پروا پرسید:

ـ تو با کسی مثل آلاجاقی چه‌جور نشست و برخاستی می‌توانی داشته باشی، گل‌محمد؟

یک‌دم گل‌محمد واماند؛ سپس گفت:

ـ من و او بارها نان و نمک خورده‌ایم با هم. من را یکی دو بار هم به کلاتهٔ باغ وعده گرفته بود. حالا هم... حالا هم پیغام داده که می‌خواهد برایم تأمین بگیرد. البت با صدهزار تومن!... هر چی که، ندیده‌ام تا حالا بد من را بخواهد.

ستار به درنگ سر برآورد و پرسید:

ـ اطمینان داری؟!

ـ چی؟ تو... شک داری؟!

ستار به جواب گفت:

ـ من... بله؛ شک دارم!

ـ حرفهای مادرم را می‌زنی تو هم!

ـ من نمی‌دانم مادرت چی می‌گوید.

ـ منعم می‌کند از همنشینی با آلاجاقی و امثال او.

ستار گفت:

ـ اگر جای تو بودم حرفش را به‌گوش می‌گرفتم!

ـ یعنی چی؟!

ـ یعنی اینکه با دشمنم دست به یک کاسه نمی‌بردم!

ـ دشمنم؟! تو از کجا می‌دانی که آلاجاقی دشمن من است؟

ـ نه فقط آلاجاقی، همه‌شان دشمن تویند. نجف‌ارباب، بابقلی‌بندار، سلطانخرد، خان فرزمد و...

ـ آخر اینها را نمی‌شود یکی دانست. بعضی‌هاشان پیش پای من گاو قربانی می‌کنند!

ـ من این چیزها را علامت دوستی نمی‌دانم.

ـ پس چیست علامتش؟

ـ قلبت باید با تو حرف بزند!

ـ قلب من؟... قلب من پر از چیزهای ضد و نقیض است، ستار! جواب حقیقی

به من نمی‌دهد. نمی‌شنوم. صدایش را نمی‌شنوم! نمی‌دانم چه به روزگار باطن من آمده؛ نمی‌دانم. گاهی وقتها گیج می‌شوم، ستار!

ستار پاشنهٔ سر را به ستون تکیه داده بود و به حالی که پنداری نگاه با ستارهٔ فرازهٔ بام داشت، گفت:

ــ بعدازظهر امروز به شاکی‌ها نگاه می‌کردم، مردم ذلیل و خوارشده! می‌دیدم که همه‌شان عدالت از تو طلب می‌کردند. هرکدامشان یک‌جور عدالتی می‌طلبیدند از تو. هم آنها که مظلوم واقع شده بودند؛ هم آنکه خودش را مظلوم وانمود می‌کرد. تو هم به همه‌شان قول عدالت دادی؛ و من تعجب کردم!

ــ تعجب کردی؟ از چی تعجب کردی؟ مردم از من توقع دارند که به کارشان وارسی کنم. من نمی‌توانم توقعشان را نادید بگیرم. کار مردم را باید راه بیندازم من. تو می‌خواهی به من بگویی که همچو کاری نباید بکنم؟!

گل‌محمد به ستار برگشته و به او تیز شده بود. ستار نیز نگاه از تهیگاه آسمان برگرفته و نیمرخ آرام خود را به نگاه پرسای گل‌محمد سپارده بود؛ اما به گل‌محمد سردار جوابی بایست می‌داد. این بود که گفت:

ــ اگر دل به حرف من می‌سپردی، می‌فهمیدی که من چه حظّی می‌برم از کار تو؛ گل‌محمد! وقتی می‌بینم که همّت به خرج می‌دهی در گشایش گره کار این مردم، گریهٔ شوق می‌گیردم. پس این حرف را به من مزن که نمی‌خواهم همچو کاری بکنی! چرا خیال می‌کنی که من نمی‌خواهم تو توقع مردم را نادیده بگیری؟... ها، چرا همچو خیالی می‌کنی؟

گل‌محمد هم بدان ناباوری که مانده بود، پرسید:

ــ پس تعجب از چی می‌کنی؟!

ــ حالا برایت می‌گویم!

ستار بدین گفت از ستون واکند، به گامی تردیدشکن از گل‌محمد دور شد و پس، بازگشت؛ پیش از آنکه اثری بد از خود بر گل‌محمد به جای گذارد. اکنون دو مرد بر دو سوی ستون، بیشتر کشیده به عمق ایوان، رودرروی ایستاده بودند. گل‌محمد به شتاب و تحکم گفت:

ــ ها؛ بگو تا بشنوم!

ستار گفت:

ـ تو به میرخان دزمینی قول دادی که بروی و رعیتهایش را سر جایشان بنشانی؛ همچه قولی ندادی؟

ـ خوب، این عیبش کجاست؟!

ستار نه به پاسخ، گفت:

ـ از همان میرخان شنیدم که حرف از دهقانهایی می‌زد که جمع شده‌اند و زمینهای پدریشان را طلب می‌کنند.

ـ خوب؟

ستار ادامه داد:

ـ او راست و دروغ به هم می‌بافت که رعیتها رفته‌اند نهال‌ها را بریده‌اند و چه و چه و...

ـ خوب! برای چی رفته‌اند و نهال‌ها را بریده‌اند؟! غلط کرده‌اند و به گور پدرشان...

ـ اگر بریده باشند...

ـ تو می‌گویی نبریده‌اند؟

ـ من از کجا بدانم که بریده‌اند یا نبریده‌اند؟

ـ پس چی؟ از غیب حکم می‌کنی؟!

ـ نه! من همین را می‌خواهم که نادیده حکم نشود!

ـ پس چرا ادعا می‌کنی که رعیتها نهال‌ها را نبریده‌اند؟!

ستار چیره بر واکنش خود که در شتاب گفتگو می‌رفت تا اوج بگیرد، به نرمی گفت:

ـ رعیت، این‌جور که من رعیت را دیده‌ام، مشکل بتواند دل خود را به همچه کارهایی راضی بکند. برای اینکه رعیت قدر محصول را می‌شناسد، اگر چه به کندوی خانهٔ خودش نرود آن محصول. محصول، جان و دل رعیت است و هیچکس حاضر نمی‌شود به اینکه دل و جان خودش را آتش بزند. هم امشب برایت گفتم که چه‌جوری دشت را در قلعه‌چمن به آتش کشیدند و چوبش را به رعیت زدند!... من اطمینان دارم که چنین کاری از رعیت ساخته نیست.

ـ پس کی دشت را به آتش می‌کشد؟ خودِ ارباب؟!

ستار گفت:

ـ می‌شود. شاید!

ـ می‌شود؟ شاید؟ می‌شود که آدم زندگانی خودش را به آتش بکشد؟ می‌شود؟

ستار گفت:

ـ زندگانی خودش را نه، اما زندگانی مردم را چرا. زندگانی رعیت را چرا!

ـ زندگانی مردم؟ زندگانی رعیت؟! زمین و محصول مگر مال ارباب نیست؟!

ستار با مایه‌ای از شوخی جواب داد:

ـ قباله‌اش چرا!

گل‌محمد بیشتر برافروخت و به خشم درآمد:

ـ چرا با من این جور حرف می‌زنی، مرد! مگر من طفل ده‌ساله‌ام؟! با من یکرویه باش، ستار؛ یکرویه! درست و مردانه. گفتارت زهر دارد!

ـ لعنم مکن اگر حرف من به تلخی آغشته است، گل‌محمد. به جان هر چه مرد قسم که قصد بد ندارم من. خردت خوب می‌دانی. اما حرف همانست که گفتم. با مرد، مردانه باید حرف زد؛ درست و مردانه. زمینها، این زمینها که می‌بینی ـ از بایر و دایر ـ فقط قباله‌هاشان به نام اربابهاست.

گل‌محمد گنگ و درگره، برگرد خرد چرخید و گویه کرد:

ـ حرفها می‌زنی؛ حرفها می‌زنی تو مرد!

ستار به سخن او را واداشت:

ـ همدیگر را نپیچانیم، گل‌محمد؛ همدیگر را نپیچانیم! حرف من روشن است، مثل روز روشن. تو مردی نیستی که دور از دنیا باشی، خودت داری می‌بینی. بام تا شام این چیزها را می‌بینی. مردم را، رعیت مردم را داری می‌بینی. هر آدمش انگار هزار سال است که یکبند دارد بار می‌کشد؛ هزار سال هم بیشتر. اینها، اینها را در پیش از هزار سال پیش نگاهشان داشته‌اند و همان‌جور دارند از گرده‌شان بار می‌کشند. حرف من با تو اینست، حرف مرد با مرد، اینکه بالاخره تو می‌خواهی داد کی را از کی بستانی؟ ها؟!... پیش تو، هم اربابها به شکایت می‌آیند و هم رعیتها! تکلیف من با تو چیست، گل‌محمد؟!

سکوت، سنگینِ سکوت. گل‌محمد چنان که گویی از خواب برخاسته است،

پلک بر هم زد و خیره در ستار ماند. سپس به باور و با یقین اینکه دریچه‌ای دیگر به سخن واگشوده شده است، آرام و مردّد پرسید:

ـ تکلیف تو؟!... با من؟!

ستار در درنگ سنگین گل‌محمد، خود را از تک و تا نینداخت و هم بدان صراحت پیشین به جواب گفت:

ـ تکلیف امثال من! من از طرف رعیتهای بلوک آمده‌ام با تو شور کنم. آنها از تو می‌پرسند که چه باید بکنند. حقشان را می‌خواهند و زورشان نمی‌رسد. دستشان خالیست. چشم به تو دارند. اما هر وقت چشمشان را باز می‌کنند تا تو را ببینند، روی سفرهٔ اربابشان می‌بینندت! این برایشان مشکل است، حالیشان نمی‌شود. نمی‌دانند تکلیفشان با تو چی هست. بالاخره می‌خواهند این را بدانند که گل‌محمد چکارهٔ آنهاست و آنها چکارهٔ گل‌محمد؟!

ـ چکاره‌شان؟! من چکاره‌شان هستم؟ تو... پس تو تا این‌وقت شب بیدار مانده‌ای که این را از من بپرسی؟! ها؟!

ـ گل‌محمد! گل‌محمد! چوا من را می‌پیچانی؟ رعیتها از اربابشان شکایت به تو آورده‌اند، من را فرستاده‌اند که دردِ حالشان را به گوش تو برسانم. تو چکار می‌کنی؟ می‌خواهند بدانند تو چکار براشان می‌کنی؟ چه راهی پیش پایشان می‌گذاری؟!

گل‌محمد نمانده بود به شنیدن واپرس‌های پیاپی و بی‌پروای ستار. از بلندی ایوان تن به حیاط رها کرده بود و به سوی قره‌آت می‌کشید. آشکار بود که از چیزی می‌گریزد و از چیزی تن می‌زند. خود شاید تمکین نمی‌خواست بکند به آنچه درونش را برآشوبیده بود؛ همچنین نمی‌خواست دل بدهد به شناختن آن نقیض که به گریز از خود وا می‌داشتش؛ اما ستار که دمی غافل از گل‌محمد نبود ـ نه به نگاه چشم و نه به نگاه دل ـ می‌توانست بفهمد که مرد را چه می‌شود و بر او، بر درون او چه می‌رود. ستار می‌توانست در پی گل‌محمد گام بکشد، با او برود و در گوش او باز هم گویه کند؛ اما در این دم و هنگام که گل‌محمد بدان دچار بود، خودداری را بجاتر و پسندیده‌تر می‌دید. پس به جای ماند و گل‌محمد سردار را به خود واگذاشت تا دست در کاکل اسبش، قره‌آت، در خود بچرخد، برتابد و از درون لحظات گداخته برگذرد و از آن‌پس، خود نیاز سخن کند. پنجه در یال ابریشمین اسب، سینه به سینه و گرما با گرمای تن

قره‌آت. پیچ و قیقاج. کدورت و خستگی و درماندگی. دردِ دوگانگی. کشاکشِ خشم. تنگنای تردید. رعشهٔ تصمیم. صدایی از ژرفای سینه، با لرزهٔ آشکار و خراشی خسته:

ـ رعیتها چرا گندمها را می‌سوزانند؟!

ـ رعیتها گندمها را نمی‌سوزانند، سردار! این را که به تو گفتم!

به شنیدن پاسخ صریح و بی‌درنگ ستار، گل‌محمد سر و شانه را چنان تیز و خشم‌گرفته به سوی وی برگردانید که چوخایش از دوش فرو افتاد. و سوزش لب زیرین را به زیر دندان احساس کرد، نیز وقوف یافت به اینکه یال اسب را با شدت خشم در چنگ خود نگاه داشته است و خیره در ستار پینه‌دوز مانده است با نگاهی یکسره به نفرت و تحقیر آغشته.

ستار اکنون گام از ایوان به حیاط فرو می‌گذاشت و یکراست سوی گل‌محمد گرفته بود. نه گرفتار بازتاب خشم و خشونت گل‌محمد تا به شتابش واداشته باشد، نه نیز یله و بی‌التفات به تعمد؛ بل استوار و به قصد، اما نه برانگیزاننده و ستیزه‌جوی. می‌رفت تا سخن با حریف یکسره کند امشب، اگر شده که کار گفت و شنود از مرزهای سحر نیز بگذرد. گمان ستار را، گل‌محمد می‌رفت تا کج‌پالانی کند. کار از گنگی ادراک فراتر رفته بود و به نظر می‌رسید که او دانسته لگد می‌پراند، و این چیزی بود که ستار نمی‌توانست چشم بر آن فرو بندد؛ اگرچه گل‌محمد را تیزتر از اینش که بود نبایست می‌کرد. در چشمان گل‌محمد ایستاد و تا خشم او را به سخن راه بنمایاند، باز گفت:

ـ رعیتها گندمها را نمی‌سوزانند، سردار!

ـ تو از کجا می‌دانی که نمی‌سوزانند، ای مرد! تو علم غیب داری مگر! مورچه‌اند، تو این مورچه‌ها را بهتر از من که نمی‌شناسی! پای نفعشان که برسد، پدرشان را هم از گور بیرون می‌کشند و می‌سوزانند. این جماعت با خوشه‌چینی بزرگ شده‌اند، چشمهاشان تنگ است، مثل کون خروس! یک کف دست زمین و پنج من تخم‌کشت! اینست همه چیزشان!... از همه‌شان بدم می‌آید، همه‌شان مثل مورچه‌اند. دنیا را آب ببرد، اما آن کف دست زمین آنها سرجایش باشد! غیر خودشان انگار در این دنیا هیچ کس و هیچ چیز دیگری نیست!... حالا تو می‌خواهی که برای همچو مردمانی چه کارهایی بکنم؟!

ستار همچنان که برابر گل‌محمد ایستاده بود، گفت:

ــ خود تو کارهایی برایشان کرده‌ای، کارهایی برایشان کرده‌ای که رو به خانهٔ تو می‌آیند. آنها رو به تو دارند!

ــ چرا رو به من؟! خودشان مگر چلاق هستند؟ یا اینکه مگر من ــ استغفرالله ــ پیغمبرم تا غم امّت داشته باشم؟

ــ گل‌محمدِ سردار این توقع را به آنها داده! خود تو!

ــ من؟! چرا من؟ پس خودشان چی؟ خودشان چی هستند؟... مرده؟ مرده‌اند؟! هه... خیال می‌کنی بی‌خودی ازشان بدم می‌آید؟ نه!... مثل بزهای پیر از صدای تفنگ می‌ترسند؛ مثل بزهای پیر!... تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که یک نفر رعیت‌مردم به کوه زده باشد؟ ها؟ دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ من که ندیده‌ام! اگر هم دیده‌ام دله‌دزد از میانشان بیرون آمده است، مثل همان بوژدنی بی‌غیرت! دله‌دزد و بَرّه‌کُش! من از آدم ضعیف بدم می‌آید؛ از ضعیف‌کش هم بدم می‌آید؛ بدم می‌آید!... اما نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینمشان دلم به رحم می‌آید؛ نمی‌دانم! این قلب من، آخ خ خ... کارد بخورد به این قلب وامانده!

مشت گل‌محمد بر سینه‌اش فروکوفته ماند و زبانش نیز از گفتن بازماند. دیگر به ستار نگاه نمی‌کرد. پیش شانه به شانهٔ قره‌آت داده بود و خیره در نقطه‌ای نامشخص می‌نگریست. ستار به او نزدیک‌تر شد، چوخا را از خاک برداشت، بر شانه‌های مرد آراست و گفت:

ــ اما کم نبوده‌اند رعیتهایی که دسته‌جمعی ریخته‌اند و اربابشان را تکّه‌تکّه کرده‌اند. این را هم من می‌دانم، هم تو؛ آخر هر مردی سلاحی دارد!

نه انگار سخن ستار را شنیده، بار دیگر گل‌محمد بر خود پیچید و زیر دندان گریه کرد:

ــ وای... وای از این قلب وامانده! وای...

ستار از راست پیچید و اریب به گل‌محمد، کنار قره‌آت ماند و گفت:

ــ رعیت‌مردم گل‌محمدِ سردار را دوست دارند. چکارشان می‌شود کرد؟ آنها تو را دوست دارند، گل‌محمد! شاید که برای هرکدامشان، تو همانی هستی که آنها آرزو دارند خودشان مثل او باشند؟ شاید هم بعضی از آنها تا رسیدن به تو، تا مثل تو شدن راه درازی نداشته باشند؟ این را درست نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که همه‌شان به نام

گل‌محمد می‌تازند!

گل‌محمد سر برگردانید، در چهرهٔ ستار وادرنگید و طعن در کلام گفت:

ـ می‌تازند! هی... شاید! اما برایم چکار می‌کنند؟ چه کاری حاضرند بکنند؟ چند تاشان تا حالا تفنگ داده‌اند دست پسرهاشان و گفته‌اند برو کنار دست گل‌محمد؟ ها؛ چندتاشان؟ آنها، جوری که من می‌شناسمشان، هرکدامشان به همان یک خشتک زمینشان چسبیده‌اند و از من می‌خواهند که دشتبانشان باشم!

ـ آنهاشان به تو می‌تازند که زمین ندارند، گل‌محمد. یک‌لاقباها به گل‌محمد می‌تازند. همان‌ها هم در خانه‌هاشان به روی تو باز است. این بس نیست؟

ـ از ترسشان؛ از ترسشان در خانه‌هاشان به روی من باز است!

ـ رعیت‌مردم چی دارد که بابتش ترس داشته باشد؟

ـ کاش چیزی می‌داشتند. همینش من را می‌سوزاند که ندارند و می‌ترسند؛ می‌ترسند! نمی‌دانم چرا این‌قدر می‌ترسند، اما می‌دانم که می‌ترسند، مثل سگ می‌ترسند؛ اما تو دلت می‌خواهد من این ترسوها را تاج کنم و بگذارم روی سرم!

ـ چرا می‌ترسند، گل‌محمد؟

گل‌محمد سؤال را به خود ستار برگردانید:

ـ تو می‌دانی؟!

لت درِ حیاط بر هم خورد، خان‌عمو از دهانهٔ هشتی به حیاط قدم گذاشت و هم بدان‌سان که پیش می‌آمد، گفت:

ـ نیست؛ پیرزن نیست! دود شده و رفته به هوا، آب شده و رفته به زمین! می‌گویی چه بکنم؟!

از این سوی، گل‌محمد به جواب گفت:

ـ خواب، خان‌عمو! بخواب؛ صبح کار بسیار داریم.

خان‌عمو گم از نگاه شد، اما گل‌محمد هنوز به همچنان که بود، بود. گرفتار و گرفتار. لب اندوه به دندان گرفت، پیشانی بر پشت اسب خوابانید و زبان مادری را با گویه‌ای گنگ و دلتنگ به آوا درآمد. گنگ و دلتنگ. آوا. گویه‌ای که اگر حتی روشن بر زبان می‌رفت، ستار از آن سر در نمی‌آورد؛ مگر درکی گنگ از حسّ نهفته در نوای گل‌محمد. بگذار تا به خود باشد!

ستار آرام و بی‌صدا دور شد، بر لب خویر نشست و به انتظار ماند. گل‌محمد در موجاموج و پیچاخم زبان مادری پنداری زار می‌زد و روی بر پشت اسب می‌مالید. ای بسا که می‌گریست. این گمان را ستار با تردید تلقی می‌کرد. هر چه و هرگونه، بجا می‌نمود که ستار هم بدان آرامش که واخیزه کرده بود برخیزد، گل‌محمد را به خود واگذارد و دور شود. چرا که آشکارا درمی‌یافت بر قلب و اندیشهٔ مرد بیابان، گره ـ سنگهایی فزون از گنجایش بار شده است: گره ـ سنگهایی، دشواری‌هایی ناهمدست و ناهمگون و بسا درهم و برهم، دست در دست هم در او پیچیده بودند و چنانش می‌پیچانیدند که بی‌جا و به دور از انتظار نمی‌نمود اگر گل‌محمد کلمیشی فغانِ ستوه برآورد و بهانهٔ آرام گرفتن خود را دست خشم در گریبان ستار، این نزدیک‌ترین مزاحم خود بیندازد. ستار این‌چنین کرداری را از سوی گل‌محمد نامحتمل نمی‌شمرد و از آن می‌هراسید؛ اما نه از آنکه خود تحقیر بشود، بل از امکان چیرگی کدورت بر بافت رفاقتش با گل‌محمد، می‌هراسید. پس اکنون می‌بایست خود را از نظر دور کند و روی پنهان بدارد. اما احساس می‌کرد نمی‌تواند تن بدین روی‌نهفتن بدهد. چرا که معنایش یکّه رها کردن گل‌محمد بود به خود در این نابسامانیِ احوال، و این نه مرامی خوش بود. پس چه بایست و چه می‌توانست کرد به جز سکوت و صبر تا که چه پیش بیاید؟ پیش خود اما، بس بر یک نکته یقین کرده بود که سخن کوتاه کند و مرد را بیش از این برنتاباند. میل و طلب قرار برای گل‌محمد؛ اگر چه دل به کار نیمه‌کاره نیز نمی‌خواست بگذارد. که جای جایِ یکسره کردن کار و یکرویه کردن رفتار بود و بهتر آن می‌دید تا هم امشب خار سخن در جان یار بخلاند، از آنکه بیم داشت مبادا گل‌محمد به دام ریا گرفتار آمده باشد و این ـ اگر چنین شده بود ـ ناگوارتر از حنظل می‌بود به کام ستار.

ـ برای چی من را می‌گزی، مرد؟!

ـ من؟! من تو را می‌گزم؟!... همچو خیالی می‌کنی؟

ـ خیال نمی‌کنم؛ از گزیدنت می‌سوزم!

چیره بر نشستهٔ ستار، گل‌محمد ایستاده بود. پا بر لب خویر، خیره و خمیده بر او؛ چنان که شاهینی خیمهٔ بال بر چغوکی گشوده، دستها به کمر و بالهای چوخا گشاده به واپس. جایی نه به کمترین جُنبی. چغوکی دچار افسون، ستار، سر فرو فکنده

و گرفتار، ناچار. دست را دشوار و به ناگزیر واپس پشت ستون کرد، سینه و سر به پس میل داد و دل آورد تا در چهرهٔ دژم گل‌محمد بنگرد. گل‌محمد، هم بدان خروش نهان، خمیده مانده بود بر سر طعمهٔ خویش، بی‌نشانی از ناآرامی آشکار در چهره و چشمها:

ـ جوابم بده! جوابم بده!

ستار هیچ مجالی به خموشی نداشت و هیچ مفرّی هم به فرار. سخن، سخن آورده بود و زبان، روح را برآشفته بود و این آغاز را پایانی می‌بایست، اگر چه به شر. کوششی به دور کشانیدن تن و آنگاه درنگی تا بجاترین کلام یافته آید و خشکی دهان ـ مگر ـ از میان برود. چرا که حریف، آشکارا انباشته از پیچیدگی و زخم و خشم، هوایی می‌طلبید تا بتواند در آن دم بزند و می‌نمود که این جان تب‌آلود هیچ قراری برنمی‌تابد و بدان تشنه‌ای مانَد است که شکم بر داغی نمور کنارهٔ برکه‌ای چسبانیده است و لبان خشک به آب سپارده؛ گو که نه این آب از برای نوشیدن مانده بوده باشد. حالیا بر پوست برکه، خارشی. تشنه طالب آب است.

ستار به حرف درآمد:

ـ آنچه گفتم حرف رعیتْ‌مردم بود، گل‌محمدخان. قصد آزارت نداشتم، یقین کن!

دست بر تهیگاه، بالاتنه راست کرد گل‌محمد و روی در آسمان، دمی عمیق برآورد و بی‌اراده گفت:

ـ عجب شب پلشتی!

ستار توانسته بود برخیزد، اما گل‌محمد دیگر رو در روی او نداشت. پل براه افتاده بود و می‌رفت تا بی‌مقصدی میان چارپایان قدم بردارد. در پی او ستار نیز براه شد و در فاصله‌ای هم‌اندازهٔ یک افسار، سایه‌وار برفت. گل‌محمد کنار اسب تنومند خان‌عمو کوتاه‌درنگی کرد و گفت:

ـ دارد پیر می‌شود... حیوان خوب؛ حیوان خوب!

سپس بی‌آنکه روی به ستار گرداند، با او گفت:

ـ قصد آزار... هوم!... می‌گفتی؟ بگو!

ستار گفت:

ـ شنیده‌ام می‌خواهند با افغان‌ها طرف دعوات کنند؟! با جهن‌خان و بازخان؟... کج شنیده‌ام؟

ـ نه؟

ـ برای کی و به عشق چی؟!

اینجا گل‌محمد به ستار وانگریست و گفت:

ـ به عشق اینکه تاب ندارم ببینم پای افغانی به خاک و خانهٔ من باز می‌شود!

ـ خوب است، این خیلی خوب است. اما کی پای بازخان را به خاک ما باز کرده؟ من و تو، یا بندار و آلاجاقی؟ تا به سودشان بود که جلو پایش گوسفند قربانی می‌کردند، اما حالا که به ضررشان است از گل‌محمد می‌خواهند که سینه سپر گلولهٔ بازخان کند! کی‌ها؟ بندار و آلاجاقی! چرا؟ برای اینکه نمی‌خواهند قرضشان را به بلوچ‌های افغانی اداکنند. چه قرضی؟ قرض قاچاقشان را. در این میان گل‌محمدخان سردار چکاره و چی حساب می‌شود؟ ماست ریخته؟ ماست ریخته، وقف مزار! گل‌محمد چه بکشد چه کشته بشود، آنها سودشان را برده‌اند. همان‌ها که ... چه‌جور بگویم، گل‌محمد؟ من نمی‌خواهم که سینهٔ تو برای دفاع از آلاجاقی، سپر بلای بازخان افغان بشود. این حرف را چه‌جور بگویم؟

ـ دلت سوخته! دلت خیلی سوخته! شیر از پستان مادر من خورده‌ای مگر؟

ـ نمی‌شود مگر که بی‌شیرخوردن از پستان مادر تو، تو را برادر بدانم؟

ـ آی زبان داری ماشاءالله؛ آی زبان داری!

ـ پیش تو، دل و زبانم یکی‌ست گل‌محمد!

ـ همین است که هم با دل زخم می‌زنی، هم با زبان!

ـ کج‌بینی می‌کنی!

ـ من؟!

ـ همین تو!

از زیر گردن اسب، گل‌محمد به خمی تند در شانه و سر، به این سوی آمد و سینه در سینهٔ ستار ایستاد:

ـ چکار با کارم داری، پینه‌دوز؟!

ستار بی‌آنکه جا خالی کند، به جواب گفت:

ـ کار من و تو با هم گره خورده است، گل‌محمد سردار!

ـ از من چی می‌خواهی؟

ــ می‌خواهم که وضع و تکلیف من را روشن کنی!

ــ وضع و تکلیف تو را؟... من؟ چرا من باید تکلیف تو را روشن کنم؟ مگر تو را به خودم بسته‌ام من؟!

ــ تو من را به خودت نبسته‌ای، اما من به تو بسته شده‌ام!

ــ آخر چرا؟ برای اینکه من را از حبس گریزاندی؟... بگو؛ بگو چقدر می‌خواهی بابت خدمتی که به من کرده‌ای؟ چند هزار تومن؟

دمی در سکوت، ستار ماند. سپس سر برآورد و پرمایه دلگیر پرسید:

ــ من را چی دیده‌ای، سردار؟ چه‌جور؟!

ــ آخر چکارت کنم تو را؟!

ــ فقط جوابم را بده!

ــ جواب چی را بدهم؟

ــ جواب همان‌چه را که پرسیدم. من از جانب رعیت‌مردم آمده‌ام تا فغانشان را به گوش تو برسانم. جواب می‌خواهم. رعیتها می‌خواهند بدانند که تو طرف کی هستی؛ طرف آنها یا طرف دشمن آنها؟

گل‌محمد آرام گرفت؛ پس پرسید:

ــ رعیتها می‌خواهند بدانند یا تو؟!

ــ من هم!

گل‌محمد برگشت، دست خسته به دیوار تکیه داد و پای بر لبهٔ آخور گذارد و هم بدان نرمخویی گفت:

ــ دیر است، دیروقت. باز هم حرفی مانده؟

ــ شاید. اما می‌گذاریم برای وقت دیگر. حال خسته‌ای.

ــ چی؟!

بدین پرسش، گل‌محمد ستار را بر جای ایستاند و خیره در او، واپرس کرد:

ــ بگو! چی؟ چه حرفی مانده؟!

ستار دستها بر یال اسب گذارد، سر و سینه به‌سوی گل‌محمد نزدیک کرد و گفت:

ــ حرف اینکه... برای چی می‌جنگی؟!

بی‌جواب، سر سنگین و خسته را گل‌محمد بر بازوی حایل به دیوار خوابانید،

پلکها بر هم نهاد و یکسره از خود برفت. دوّار. عذاب خستگی و رخوت. ضعف از دردی که رد نداشت و گم در وجود مرد بود. تنگنا و گره. گمی و گیجی. چندی گذشت؟ چندی باید گذشته باشد؟ پیدا و معلوم نبود. پرسید:

ـ تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید. سر و دست واگرفت، پای از آخور آزاد کرد، شانه چرخانید و به جای ستار نگاه کرد. او نبود. شب، تمام خانه را پر کرده بود. گل‌محمد پای دیوار فرو نشسته شد، پاشنهٔ سر بر دیوار گذاشت و پلکها را بست و گویی از خود این بار، پرسید:

ـ تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید از خود هم. چندی ماند بدان حال و سپس برخاست و براه افتاد؛ نرم و خسته و مردّد. تردید عذاب‌آور. گامهایش به نظر می‌رسید که بر زمین نمی‌نشینند و تنش، این تسمهٔ تکیده با آن بالها و آستینهای چوخا که رمشی نرم در گذر از نسیم داشتند، قیقاجی گیج داشت. پله. یکسره. پله‌های بالاخانه. پای خسته از زخم کهنه بر پله گذاشت و به درنگ، آن گونه که انگار ذهن خالی مانده است از هر پندار در انبوههٔ پندار، باز ایستاد. سر و شانه برگردانید و حیاط خانه را ـ مردابی خشک و ساکن ـ از نظر گذرانید. شب، پیچیده و پوشیده در شب با چارپایان خسبیده و لمیده و خاموش بس وهم‌آور و گنگ می‌نمود. نفوس خانه در خواب بودند. نفیر نفوس، از چارپایان و آدمی، نواختِ نسیم را کامل می‌کرد. چیره بر خستگی و تأمل، گل‌محمد به کندی از پله‌ها بالا رفت و پشت در، پا بر پاشنهٔ سلمکی جبانید تا گیوه از پای بدر آورد؛ اما چنین نکرد و درِ کوتاه بالاخانه را به خشکی گشود و با موج نسیم قدم به درون گذاشت.

ماران سر از بالش برداشت، نیمخیز شد و نگاه به شوی، دست به لامپا برد تا فتیله را بالا بکشاند. گل‌محمد بر کنار نهالی نشست، پای درازکرد و بی‌اختیار دست بر جای زخم گذارد؛ و ماران در نور نارنجی لامپا توانست عمق چینهای پیشانی و کناره‌های دهان مرد را ببیند، همچنین کتفهای برآمده‌اش را در سایه‌روشن تند نور به حالت کتلی که خورشید را در قلق پنهان داشته است. درد خستگی در استخوان و رگ گل‌محمد ـ اگر چه خود او بروزش نمی‌خواست بدهد ـ آشکارا به فغان بود. ماران

دست آورد و کلاه از کاکل شوی برگرفت و سپس به مالیدن شانه و بازوان مرد درآمد:

ــ چرا چندین به‌خود ستم روا می‌داری، گل‌محمد؟ دل اگر بر خود نمی‌سوزانی، بر ما دل بسوزان!... یک کلّه قرار بگیر، گل‌محمد!

ــ چی خوش‌تر از قرار، مارال؟ چی خوش‌تر از قرار؟ گمان می‌بری خوش نمی‌دارم دمی سر بر زانویت بگذارم و جان خود آسوده گردانم؟ آی... ای... ای...! گوشتِ کلف سگ شده‌ام به دندان این دنیا!... مشغله... مشغله!!

ــ خود برای خود مشغله می‌سازی، گل‌محمد. کار دنیا را که پایانی نیست، هست؟!

ــ نیست، نه!

ــ پس این‌همه گرفتاری برای چه؟

ــ از آسمان و زمین می‌بارد برایم؛ من چه کنم؟!

ــ تو یک تن که بیش نیستی، شوی من. یک تن کی می‌تواند از پس کار دنیا برآید؟ برمی‌آید؟

ــ می‌دانم... می‌دانم که یک تن بیش نیستم. می‌دانم هم که از پس تمام کار دنیا برنمی‌آیم. می‌دانم، می‌دانم. اما مردم، این یک تن را نشان کرده‌اند؛ مردم! با مردم چه کنم؟ گره دنیا را می‌خواهند که من براشان باز کنم! هه...

ــ دنیا...

ــ چقدر بزرگ، چقدر...! مردم از من می‌خواهند گره این دنیا را براشان باز کنم، اما... ــ چه بگویم؟ ــ نمی‌دانم، نمی‌توانم برای مادرم و برای خواهرم، گرهی از کار واکنم! من چی هستم؛ و مردم من را چی می‌بینند!! آی... آی...

ــ عمه بلقیس وانگشت؟!

ــ نه! نه بلقیس و نه شیرو! آنها کجا رفتند؛ کجا؟!

ــ چرا می‌رانیدش از خانمان، شیرو را؟... چرا می‌چلانیدش؟... چرا ستمش می‌کنید؟ رویش را هزار بار به آتش داده‌اید، خوار و خفیفش کرده‌اید؛ چرا؟ چه بُکند او؟ باز هم خوبست که گلوی خود را به گرگها نمی‌دهد بجوند! اما اگر... اگر بلایی به سر خود بیاورد، هیچ می‌دانی که تقصیرش به گردن کیست؟

گل‌محمد خاموش بود. مارال گفت:

ــ به گردن تو، گل‌محمد!

ــ چرا به گردن من؟

ــ برای اینکه تو گل‌محمد هستی!

ــ دیگران هم هستند؛ ارشدتر از من هم هستند! خان‌عمو... دیگران...

ــ آنها به عمر از تو ارشدند؛ آنها به دست و فرمان تویند، این را عالم و دنیا می‌دانند. حرف تو را دو نمی‌کنند، آنها. این تو هستی که کوتاهی می‌کنی!

ــ جانم را می‌گزی، مارال! برای چی؟ تو دیگر برای چی؟!

ــ مادرت پیش تو رو انداخت؛ من، من هم همان‌جور. خواهرت، خواهرت خواری کرد؛ اما تو... بعضی وقتها سنگ می‌شوی. نه انگار که قلب گل‌محمد من در سینه داری. گاهی وقتها نمی‌توانم بشناسمت! تو، «کی» می‌شوی، گل‌محمد؟!

ــ گمان می‌بری خودم می‌دانم؟! هی...

ــ بگذار؛ سرت را به زانویم بگذار، گل‌محمد. تو خسته‌ای؛ خسته‌ای گل‌محمد!

گل‌محمد سر بر زانوی زن گذارد و تن در آرامشی کودکانه یله کرد. مارال دست بر کاکل مرد گذارد و گویی با لمس موی پیشانی گل‌محمد، یک بار دیگر می‌خواست او را به واسطهٔ حسّ دست خود بشناسد؛ با حسّ دست و به واسطهٔ نیوشیدن صدای خسته و خوش‌طنین گل‌محمد:

ــ ... کی می‌داند؟ کی می‌داند؟... گمان می‌بری خودم می‌دانم؟! هه... چه بسیار وقتها که آدم «حرف» دیگران را می‌زند، «کار» دیگران را می‌کند، «میل» دیگران را وامی‌نماید. چه بسیار وقتها که آدم زبان دیگران و عمل دیگران است؛ چه بسیار...؛ چه می‌دانم؟! وقتی من به شیرو روی خوش نشان ندادم، از کجا معلوم که خودم بوده‌ام؟ از کجا معلوم؟ در آنجا و همان موقع، شاید خان‌عمو میان جلد من فرو رفته بوده؟ شاید خان‌محمد به جای من اخم کرده بوده؟ شاید دل بیگ‌محمد در سینهٔ من می‌زده؟ شاید وهم کلمیشی زبان من را بسته بود؟ شاید... شاید هم مردم؟! شاید توقع مردم از گل‌محمد، گل‌محمد را واداشته که همچو کاری بکند؟ چه می‌دانم من؟ شاید هم چشم و نگاه دولتمندها؟! چه می‌دانم من، چه می‌دانم من که من کیستم؟ یک جا زبان مردم، یک جا دست دولتمندها! یک جا زبان دولتمندها، یک جا زبان مردم! چه ارواحی در کالبد من هستند؟ چه ارواحی؟ من نمی‌دانم! من نمی‌دانم با شیرو چکار

باید می‌کردم؟ نمی‌دانم هم که چکار نباید می‌کردم! همین‌قدر می‌دانم که شیرو را، خواهرم را مثل قلبم دوست دارم. شیرو شیرزن خانمان ما باید می‌بود؛ شیرزن هم بود شیرو. شیرو، خواهر من! شیرو خواهر من است، مارال! بلقیس هم مادر من. گاهی وقتها من مثل طفل‌ها می‌شوم، مثل طفل‌ها! دلم برای خواهرم یک گندم می‌شود. عزیزش دارم شیرو را؛ اما چه کنم؟ چه کنم؟ خواهرم را از خانه می‌رانم؛ می‌گذارم خواهرم از خانه رانده بشود. اما نمی‌دانم! نمی‌دانم این کار بد است یا خوبست! نمی‌دانم کار دیگری هم می‌توانم بکنم یا نمی‌توانم! دلم تکّه می‌شود، مارال! گاهی پیش می‌آید که دلم می‌خواهد به کنجی بروم و گریه بکنم! من کی هستم؟!

ـ گل‌محمد!... گل‌محمد!

خشکنای صدای باز و بسته‌شدن در، از آن پس صدای گامهای گل‌محمد بر سراشیب پله‌ها در بهت بغض‌آلود مارال:

ـ «گل‌محمد... گل‌محمدم!»

سینه در سینهٔ باد پسینهٔ شب، مارال از در بیرون زد؛ سربند فرو فتاده از روی گیسوان به دور گردن، پای برهنه و تن بی‌قرار در پیراهن گشادِ پرگل‌سرخ، آسیمه‌سر، پشیمان و شیفته، شوی را نشسته برکنار ستون ایوان یافت. نباید به قهر، اما...

ـ چه می‌کنی با خودت، ای مرد! چه می‌کنی با خودت؟ من که قصد آزار تو را نداشتم؛ همچو قصدی من نداشتم، گل‌محمد؛ به مویت قسم!

میل به خموشی و قرار، گل‌محمد دست بر سر و موی مارال نهاد، برِ پیشانی و گونهٔ او را بر زانوی خود خوابانید و آرام ماند. فهمِ حالِ مرد، مارال گویه بس کرد و سر بر زانوی شوی ماند. آرام و به قرار، چنان که بره‌ای در آغوش شبان. گل‌محمد بال چوخا بر قوس زیبای پشت و شانهٔ مارال کشانید و دست خود را، پاره‌ای نان گرم، بر قوس زیبای بازوی زن نهاد و بغض در گلو نگاه داشت، گوش با زوزهٔ شبانهٔ شب به هماوایی خودخوانی ملایم بیگ‌محمد بر بام بالاخانه، شاید به رمانیدن خواب از سر.

«شرنگ حنابندانت را بر پا می‌دارم، برادرم!»

آرام و مطیع و یکدل، مارال همتن شوی مانده بود؛ چنان که انگار هزار سال می‌توانست بی‌کمترین تکانی و کلامی، حتی بی‌برآوردن نفسی بدان قرار بماند.

گل‌محمد امّا نمی‌توانست مارال را در کنار داشته باشد. مرد دچار حالتی نظیر گریز بود. گریز از دیگری، گریز از دیگران، گریز از خود. با اینکه هیچ کاری نداشت و هیچ مقصدی در این دم نمی‌شناخت، شاید حتی از اینکه نمی‌دانست چرا یکّه‌جویی می‌طلبد، و شاید به هزار سبب که خود بدان وقوف نداشت، نمی‌توانست هیچکس را همراه و در برِ خود ببیند و تاب آورد؛ اگر چه آن کس مارال باشد و عزیزترین.

بی‌تاب و کلافه و نومید، در جدال نیروهایی پراکنده و نابهنجار که درونش را می‌جویدند، راهی به رهایی می‌جویید. کشمکشِ فزون از گنجایش جان و توانایی اندیشه برش آشفته بود و در ورطهٔ خستگی تا مرز تلاشی و ویرانی پیش می‌راندش. و چنین می‌نمود که خوش نمی‌دارد تا این آشوب و خستگی جانکُش، این عذاب کشمکش و تردید از وجودش راه به دیگری بگشاید. که این سرایت عذاب، مشکلی از گره گل‌محمد نمی‌گشود. پس یکّه‌جویی می‌طلبید مگر قراری و آرامی دست دهد؛ یکّه‌جویی به نوش درد، قدح قدح.

دست مهر بر گیسوان مارال، با صدای خسته و خشک، لبهای تناس‌بسته به سخن واگشود، در عین تلاش به نرمی و ملاطفت، پروای جان عزیز:

ـ ورخیز و برو راحت کن، مارال. پسرک بیدار می‌شود و اگر کنارش نباشی تو...

ـ از خود دورم می‌کنی، گل‌محمد؛ چرا؟!

ـ می‌خواهم که بروی بخوابی!

مارال موی بر گونهٔ گل‌محمد، نفس با نفس او گفت:

ـ نه! این نیست؛ این نیست! از خود دورم می‌کنی، نقل امشب و این وقت نیست. پا به گریز داری از من!

ـ همچی حرفی مزن؛ نمی‌بینی چه حال و روزی دارم؟!

ـ می‌بینم؛ می‌بینم. برای همین می‌خواهم بیشتر همراهت باشم.

چشم در چشم هم داشتند. زن پروا به کنار گذارده بود و مایه‌ای سخت در پرسش خود داشت. پرسشهای مارال، باری بیش از گلایه داشت:

ـ من را چه جور زنی دیده‌ای تو؟ که بنشینم و بچه نگاه دارم؛ فقط؟! که روزم را به شُست و رُفت و دوشیدن شیر بگذرانم؟! چه زود از یادم بردی، گل‌محمد!

ـ چطور می‌توانم از یادت ببرم، مارال؟! حرفها می‌زنی!

ـ دلم به من همچه می‌گوید. به من می‌گوید که دل گل‌محمدم دیگر آن اجاق پر ـ آتش نیست. دلم می‌بیند که گل‌محمدم دارد دور می‌شود. چرا گل‌محمد؟ باب طبعت نیستم دیگر؟!

ـ وقت گیر آورده‌ای؟ این حرف و سخنها را کی به زبانت داده؟ کی همچو حرفهایی به زبانت داده؟ همنشین این زنهای قلعه‌میدان شده‌ای و داری حرف خاله ـ زنک‌ها را می‌زنی! آخر...

گل‌محمد برخاسته بود و مارال هم. گل‌محمد پای گریز داشت و بی‌حوصله، سخن بی‌پایان گذارده بود. مارال اما نیمه‌کاره نمی‌خواست بگذرد. گام در پس گام شوی، او را وا بداشت:

ـ گل‌محمد!... من زن زیر سقف بالاخانه نبوده‌ام. من زیر سقف آسمان بار آمده‌ام؛ مثل خود تو! این چاردیواری، این بالاخانه، قفس من است. من به خانه‌نشینی خو نداشته‌ام، گل‌محمد! من بیابانی بوده‌ام. این دیوارها، این دیوارها من را از تو دور کرده‌اند. تو را از من دور کرده‌اند. همین است که برایم حکم قفس را دارند. دوستشان ندارم این دیوارها را، این سقف‌ها را، این دارایی‌ها را دوستشان ندارم. این بی‌بی‌بودن خودم را دوستش ندارم!... به قره‌آت نگاه کن، گل‌محمد!

قره‌آت گویی گوش به گویهٔ آنها خوابانیده بوده است. تا آن حد که افسار بندش مجال داده بود پیش آمده، گوش تیز کرده و خیره به مارال و گل‌محمد مانده بود. مارال از کنار شانهٔ مردش آرام گذشت و گام سوی قره‌آت کشانید، برابر پیشانی اسب ایستاد، بیخ گوش حیوان را به سرپنجه نواخت، دست بر یالش کشید و سرانجام گردن قره را در ـ حلقهٔ بازو و بغل گرفت و بی‌آنکه دریغ خود پنهان بدارد، گفت:

ـ رام شده‌ایم، قره. هر دوتامان رام شده‌ایم. سنگین شده‌ایم؛ سنگین و سربراه!

خون به ناهنگام پنداری در رگهای زن به تاخت و تازش درآمد و بی‌پروا پرخاش کرد:

ـ گل‌محمد!

گل‌محمد رو در روی مارال ایستاده‌بود، بر شانهٔ چپ اسب. مارال ملتفت مردش نشده بود و از اینکه او را دم به دم خود می‌دید، حتی گنگ یافته بود. دست کم چنان نبود که دمی پیش بود. پس تیزی کلام، آن گونه که مارال آغاز کرده بود، خود به خود

گرفته شد؛ اما نه آنکه او گفته را ناگفته بگذارد. پس خیره در کاکل قره و پروای نگاه گل‌محمد، پرسید:

ــ این اسب... چیزی را به یادت نمی‌آورد؟

از آن‌سوی یال اسب، گل‌محمد دستها را برآورد، دست بر دستان مارال، انگشتان او را میان پنجه‌های خود گرفت و آرام به جواب گفت:

ــ زندگانی‌ام را، تو را!

مارال نگاه از کاکل قره‌آت برگرفت، سر به سوی گل‌محمد گردانید و با نگاهی که شب را می‌شکاند تا در چشمان گل‌محمد بنشیند، بزنده گفت:

ــ آن روزها، آن روزها را می‌خواهم من!

گل‌محمد بی‌گسستِ پیوند دستها و انگشتان، گردن و گوش اسب را از زیر بازوها گذرانید و به کنار مارال رفت، نگاه در نیمرخ برافروختهٔ زن ایستاد و دمی خاموش در او خیره ماند و سپس گفت:

ــ چه‌ات می‌شود تو؛ چه‌ات می‌شود؟ شده که آدم بتواند به روزگاری که گذشته واگردد؟ شده که یک روز بگذرد و یک روز از عمر آدم کم نشود؟ راه دیروز بسته است دیگر مارال، تو حرف از چی می‌گویی؟! آن روزها روزهایی بودند و این روزها روزهای دیگری هستند!

مارال رخ به مرد برگردانید و گفت:

ــ لابد گمان می‌کنی که عقلم گِرد شده؟! نه، گل‌محمد؛ نه! این را می‌دانم که آدم رو به فردا می‌رود، می‌دانم که آدم نمی‌تواند قدم به دیروز بگذارد. من هم از تو نخواستم که به روزگار پیش از اینم برم گردانی. اما از تو خواستم، از تو می‌خواهم که بگذاری من از این چاردیواری پا بیرون بگذارم. بگذاری‌ام که قدم وردارم. آب مانده گنداب می‌شود. تو من را، فردای همان روزهای خوب عگال به پا زدی؛ من را واگذاشتی و خودت پیش افتادی. همان روز که اسبم را به زیر ران کشیدی، از همان روز من را واگذاشتی و تاختی. من را به جا گذاشتی و تاخت گرفتی. از آن سربند من پیاده ماندم و تو سواره. چرا این‌جور است؟ چرا این‌جور؟ اگر تو را خواسته‌ام، گناه کرده‌ام؟ اگر تو را می‌خواهم، باید خودم را دور بیندازم؟ اگر تو را سرفراز می‌خواهم، باید سر خودم را به گور کنم؟ من چی شده‌ام، گل‌محمد؟ زن یک خان؟! زن یک

ارباب؟! دارا شده‌ام؟! دولتمند شده‌ام؟! باید بخورم و بخوابم و روز به روز باد کنم؟ بی‌بی شده‌ام؟ چی شده‌ام که این‌قدر از خودم بیزارم؟!... کاش می‌توانستم روزگار شیرو را خوش بدارم!

دست برگردن مارال، روی و پیشانی او را گل‌محمد بر سینه فشرد، دمی او را به همان حال بداشت و آنگاه با خود انگار گویه کرد:

ـ مارالم... مارالم... زن من!

مارال از آغوش مرد تن بدر کشید، گامی واپس گذارد و بی‌آنکه سر پا بند شود، گفت:

ـ با تو می‌آیم!... هم از این‌دم همراه تو می‌آیم! به هر کجا که بروی. کمتر از یک تفنگچی نیستم من. یراق می‌بندم و سوار می‌شوم. گرگ بیابان را صد بار از سگ خانه بیشتر می‌پسندم؛ صد بار!

سخن آخر را مارال بر آخرین پلهٔ بالاخانه به پایان برد و در دم از نگاه گل‌محمد گم شد. گل‌محمد بناخواسته تا پای پله‌ها در پی مارال کشیده شد و دمی دیگر دریافت که همان‌جا بر جا ایستاده است. پنداشت که بیگ‌محمد باید به لب بام پیش آمده باشد. گل‌محمد سر فرا نگرفت. باد که دیگربار آغاز شده بود، سرِ قرار نداشت. گل‌محمد بالهای چوخا را میان انگشتان گرفت و به هم آوردشان. قره‌آت سر به سوی پله‌ها برگردانیده بود و در گل‌محمد می‌نگریست. گل‌محمد پاسخی به نگاه، اسب را وارانداز کرد و بر لب نخستین پله نشسته شد.

شبِ بیداد و زوزهٔ باد.

در هزار فغانِ نهفتهٔ مرد، جهانی پرآشوب برپا بود. مارال؛ این هم مارال! چه می‌گوید این زندگانی؟ چه می‌خواهد این زندگانی؟ فوج هزار خیال می‌رود تا این تن یگانه، این افرا در هم بخماند. دست هزار طلب از هر سوی چنگ در گریبان وی انداخته است و کار، دیگر از تمنّا برگذشته است. انبوه و ازدحام خواهش و خواست چنان است که پنداری کارها سر پیکار دارند و هر دست به شپاتی فرا می‌آید از برای فرود بر رخ و روی گل‌محمد. همه خواستارند و خواستگار. حتی آنکه بر بام خانه به طیبِ خاطر و عشق گام به حراست برمی‌دارد، در گمان گل‌محمد سنگینی صخره‌ایست بر شانه‌های وی. خواب و بیدار، هست و نیست، بیگانه و آشنا، چشم

هزار کرکس‌اند با هزار خنجرِ تهدید در منقار. طلبکاران چه بسیارند!

اینک برآمده‌ای ای سوار، ای افرا، ای دارستان، ای مرد. اینک برآمده‌ای از ژرفای صد درّه و جرّ تاریک در بلوغ بیابان و دشت. از عمق خاک برکشیده شده‌ای و بار تاک را نشان از تو می‌جویند این اهلِ خاک. اینست ظهور تو بر آستانهٔ خورشید، بر یال تپه‌واری سبزینه، نشسته بر سمندی سرخ در مطلع فلق. یال و بال و گیسو و دستار در نسیمی خوش رها کرده‌ای و پرغرور، اریب‌وار جهان را درمی‌نگری و مردمان را نشسته بر شیب بی‌کرانهٔ خاک تا افلاک. مردمان، چشمان طلب مردمان قلبت را می‌رود که بدراند و تو هیچ از بافت و ساخت و پرداخت این ازدحام نمی‌خواهی که بدانی. باور مکدّر می‌کنی و چشم بر بودِ خود در چشم و گمان خلایق می‌بندی. درنگ. سمدست از خاک سبز، بر می‌گیرد سمند تو و کمان گردن و یال به غرور و قواره همچنان بداشته است، هم آبشار دُم و کومه‌های کپل.

اینک تو هستی برآمده از پندار و گمان مردمان به هزار نقش سبز و ارغوانی و سرخ. یعقوب رویگری، رزّاقی، حمزه‌ای و حسینی، اسماعیل و سیاووشی. کدام امیری تو ای امیرِ بزاده از بلقیس، از خاک. ستار سردار هستی یا تبار به کُنیهٔ صباح داری. تو کیستی ای چوپانِ هزار نوا؟

«خود نمی‌دانم که کیستم! هستم آیا من، هستم؟!»

هستی! هم در بودِ بیدار و هم در گمانِ وهم. هستی و نه بس یک نقش خوش؛ که فراخورِ هر وجودِ برازنده‌ترینی. از آنکه هر کس نقشی برازنده در یاد و در گمان دارد و تو در هر گمان همان برازنده‌ترین هستی!

«خود نمی‌دانم؛ خود نمی‌دانم که کیستم؛ که چیستم؟!»

مردمان هم!... که ایشان جامهٔ خیال خود بر تو آراسته‌اند.

«من هم آخر به خود...»

«من» نیست گشته است؛ در هست و نیست، «من» نوسانی غریب دارد. روی تا به جهان و به مردمان نمودی، دیگر نه خود، که بازتاب هزارانی. من هست تا که می‌شودش در هوای نیست؛ در نیست می‌شدن اما هم هست می‌شود. بودی به بودگاری داری تو و قرار، تو در گذار. من در کشاکش بی‌پایان، یکسر به سوی نیست روانست؛ اما تو در خیال «چه بودن» یکجا به نیست درمانده مانده‌ای. تو کیستی به تنِ

تنها؟ تو که می‌توانی بود در یگانگی و یکتایی خود؟ چندی به سودای یافتن خود سر بسوده می‌داری و جان به میخ سکون در می‌کوبی؟ تن یک تن است مگر ای تنِ هزارهزار فراهم‌آمده در تن؟ اینت زبان گنگ هزاران سر و کلام در کام خشک تو مأوا گرفته است، با چشم بی‌شمار هزاران هزار گرسنه در کاسه‌های هراسان کلهٔ تو، در چرخ و تابی قرار گریخته. در آن و دم، دستان صد ستم آمادهٔ برون‌شدن از آستین تو هستند قصد قطاعِ موی گردن مردم، چون موی دمب اسب. قلب تمام عشق هم در سینهٔ تو می‌تپد این گاه تا در مطلع فلق بر پشت اسب خویش به تردید بر نشسته‌ای. در آن و دم، هزار خنجر کین. زنگار زرد سالیان را صیقل خود در قفای تو رد می‌جویند، ای حریف. اینک تویی که در تو، که بر که بتازد!

«من...!»

من نیست در سکون. من می‌رود سوی تهی‌شدن خود، تا پر شود به نقش هزاران هزار من که بی‌سمند و خنجر و برنو، در کنج کومه‌های کویری، در باد و آفتاب و تندر بی‌باران شب را به صبح راه می‌برند تا روز را به پای پیاده، پویای پاره‌نان، چشمان به خاک سپرده، رو سوی خاک و خرمن و خرمنجای راهی شوند و روانه. لبریز می‌شود من، از دیگران. گم می‌شود و فنا می‌شود. زاده می‌شود و قوام می‌گیرد. من می‌شود، من. باز آزموده و سیال می‌شود. دریای بی‌قرار. صحرای بی‌امان. آیا سکون سنگ و سبزه و صحرا را باور داشته بوده‌ای؟! هم خندهٔ گیاه و گندم و فریاد بی‌قرار خاک را چشم و گوش فرو بسته بوده‌ای؟ ابرست و باد و خاک و بهار چنین بی‌قرار، در قرار. گنجای جان تو اینک نه کاسهٔ تنگ من، که فراخنای جهان است در سایه‌روشنِ ابهام. تو یک جهان مردمی و جهانی در جهان، از جهان. نقش گمان مردمان، نقش تکانهٔ ناچیزی هم در تو بازتاب خود می‌جوید؛ هم از آن‌سان که بازتاب تکانهٔ گنگی هم از تو در گمانهٔ ایشان. ای دم‌به‌دم به هست و نیست گرفتار، در جستجوی چیستی؟ در جستجوی کدام نقطه؟ رد بر کدام خطّه می‌بری به یافتن خود؛ من؟ باد را در کدام نقطه توانی جست؟ ای که به جستجوی خود به کرّات راه گم می‌کنی؟ سیل و گریز گله‌وار آهوان و رویش گیاه را، جامه به واداشتِ کدام ذره وا می‌درانی؟ من چیست تا تو هفت دریای پرهیبت و صد بیابان پرمهابت را به سرگردانی در پی آن عصا برگرفته‌ای؟ من، نقطه است مگر تا چنین پرگاروار بر پیرامون آن سرگیجه می‌روی؟ یا مگر

مادیانی‌ست به آخور بسته؟ گذرِ سایگانِ ابر و رمیدن بالهای بیلهٔ درناها بر ناهمواری‌های تمام زمین! جستجوی کدام را چنین کودکانه تعجیل می‌کنی؟ این رفتنِ رونده و این بی‌قرارِ برقرار آفتاب، این بی‌مهار باد، این بی‌ثبات بهار، این زایشِ مداوم و در رفتار هم تو باشی شاید! از چیست و به چیست جویش تو، پویش تو؟ جویای من. تا کجای حصارهای تن می‌پویی ای مرد، ای حصار گرفتار؟ تا آنکه می‌روی، جهانی که می‌روی. هستی اگر، تو روانی. هست اگر که روان است و نیست اگر که روان نیست. و آنچه را که روان است چگونه توان وابداشت، مهمورِ مُهرِ خود؟ که هم اگر بدین وهم وابداریش، نیست دیگر. نیست. و تو بر نیست چه نشانی نشان توانی زد؟ وجود، ای سرشتِ وجود، بازتاب وجود، خود وجود، گوهر وجود، ای ذات سیال، رونده، گذرنده، نامیرنده، بی‌قرار و برمدار، ساری و جاری، ای مرد، ای آدمی، ای گل‌محمد!

اینک تویی ای وجودِ برآمده از وجود و روان در وجود و گذران از ... ای گل‌محمد. برآمدن تو اینک در مطلع فلق، تمنّای وجود است تا عنان وارهی فورانِ فغان بر پهندشت صد بلوک و بیابان. صدا صدای جهان، فغان‌فغانِ آدمیان است مانده درگلوگاه گل‌محمد. این تمنّای بی‌فراخکردِ دستان و زبان و قلوب است تا در تو زبانه می‌کشد به سوختن یا افروختن تو. دیگر تو نه یک تن که تمنّای هر تنی به دلخواه و نیّت و نیاز. مهلت آرامت اگر نیست و مجال درنگت اگر نی، و سنگلاخ جانت اگر آماج تازیدن صد لشکر خونبار است، این خود کفّارهٔ وجود تو است در فراخنای وجود و می‌دان که آواز مردمی می‌رود که از گلوی تو برآید. اینت صدای تو، آواز تو؛ بشناس!

«درد... درد... درد! شقیقه‌هایم، آی... شقیقه‌هایم!»

پوست‌افکندن ماران بسیار دیده‌ای. هم روییدن گیاهان و نیز شکوفیدن گلها. جانت گُنجای تازه‌ای می‌جوید. نو، از نو. جهان در تو جای وامی‌کند. بار از وجود برمی‌داری. دردت هم از این باروری‌ست. این بار و زایش هر دم، دمادم. بار بر - می‌داری، جا باز می‌کنی و پوست می‌ترکانی. جهان بر تو می‌بارد. دردت، هم از سیلان وجود است. جان را به دست جهان بسپار. خود ظرف و هم مظروف، خود جان و هم جهان. پوست‌افکندن ماران بسیار دیده‌ای.

«وابگذارم! یله‌ام ده! کارم مدارا! می‌کشی‌ام!»

این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، که تو در کار این مـردمانی. و مردمانند در کار تو. و تویی ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نشسته به فخر بر کوههٔ سمند، یال و یال در نسیم رها کرده؛ با آفتاب که می‌رود از شانه‌هایت بروید. این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، این مردمانی. دیمکاران نگاه به تـو بسته‌اند!

«با ایشـان مگر دست و بازوی کار نیست، و پیکار نیست؟ چرا من، و چرا من؟!»

از آنکه تو ایشـانی؛ که هر کدام خود چون تو سواری هسـتند بی‌کمان و بی‌تیزه و بی‌تیر. دمی پندار به خلوت برا باورِ بودِ تو بی‌ایشان، خران را به قاه‌قاه وانمی‌دارد؟ هستی بدیشان. بی‌بود چگونه توان بود؟ سر بی‌تن و زبان بی‌دهان و چشم بی‌نگاه؟! گمانِ واهی! بافته در بافته. اختری از آسـمان، نقشـی از گلیم، گلی از صـحرا، سنگی از صـخره، نفـــی از نفوس، تنی از تنان، وجودی از وجود. اینی تو؛ هر تو! در هست، جز از پذیرش این بافت و این پرداخت، چاره کو و کجاست؟

«گمان بدار که نیـستم!»

گمان؟! پس آن سـوار ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سـبزینه، نگاه با که دارد؟

«گمان است این، گمان!»

گمان از که یافته‌اند و از که برگرفته‌اند مردمان؟

«آرزومندند ایشان؛ گمان از آرزومندی خود یافته‌اند!»

آرزو در تو به تجلی دیده‌اند، ای جلوهٔ آرزوهای عمرهای بر باد شده.

«چه چاره؟ من چه چاره کنم؟ من می‌ترسم!»

وقوف؛ خوفِ وقوف. بتارانش پیش از آنکه بر تو چیره شود؛ که وقوف بر حال خود، گاه دهشت‌بار است. این ورطه می‌بایست به هم درشکسـتن و این مغاک دهشت می‌بایست درنوردیدن. بیمِ خودآیی و خوفِ وقوف بتاران. خود پای به راهی دشوار نهاده‌ای، پوییده‌ای و گذر کرده‌ای به گام گام عشق. اینک وقوف و خوف در گامهای ایستادن.

«راست اینکه وحشت دارم؛ وحشت! خسـته هم هـستم؛ خسته!»

مباد، گل‌محمد. مباد تا خسـتگی تسلیم بیاورد، که تسلیم گلیمی از جان آدمی به هم برمی‌بافد فکنده بر گذرِ گامِ نامردمان که بی‌پروا پاوزار تحقیر بر آن نهند. سرو را

معنا به‌ایستادن است و مرد را معنا به سر نیفکندن. بهانهٔ گریز را بیهوده در خود مپیچ، مردا! جستجوی منِ یکّه را بیهوده پای و پاوزار مفرسای. جهان بجوی به جستجوی من. خستگی به تن وابهل، و تن به خواب. بستر. تن بگذار بیاساید. جانمایه به پای تن مفرسای. طیران مرغ را پر و بال مشکن. تن آسوده و جان آزاد کن. برخیز، ای مردا!

ـ آی... آی... داد به کی برم از این زندگانی؟!

سرانجام، بس به دشواری، چنان که پنداری می‌خواست به زیر باری کمرشکن تن راست کند، بر پا شد؛ سر و شانه‌ها راست کرد و چهره به آسمان داد و هوایی را که در سینه‌اش گره مانده بود به یکباره، همچون نریانی، از بینی و دهان به بیرون پرتاب کرد و از آن پس بلند و پیاپی دم بر کشید تا مگر گرفتگی جانکُش عضلات و عصب، آنی یله واش گذارد. گام از گام. بر یک جا دیگر نمی‌باید می‌ایستاد. بیم. بیمِ پندار، مانع درنگ مرد در یک جا و یک نقطه بود. هجوم خیالات پرتناقض که تردیدی جانکاه در ‌او می‌کاشت، از جای راندش، می‌تاراندش. روانش می‌کرد. می‌بایست هم که روان می‌شد. گره گره پندارهای پیچیده و زنجیروار را می‌بایست که در خود سَیّال کند، می‌بایست که از خود بدر ریزد، می‌بایست که جاریشان کند به امانِ زندگانی.

نخست اینکه انگیزهٔ این جدال وجدان، انگیزهٔ این عذاب و بی‌قراری دردمندانه باید فراجسته و کشف می‌شد. دیگر اینکه این بسیارانْ گرهِ کارها می‌باید فراگشوده، یا هم گسیخته می‌شد. برای چه و به عشق که؛ یکرویه باید می‌شد. عشق؛ پس آن‌گاه مبادا که عشق از یاد برفته باشد؟ مبادا مارال گم شده باشد؟! زندگانی را بنگر! چه تیره و تنگ بر پیرامون آدمی تنیده می‌شود این زندگانی! گره گره روزگار چندان فشار و فزونی می‌گیرد که عشق، که خود از یاد گم می‌شود، گم در دهلیزهای ناپیدای روح.

«همین دمی پیش اینجا بود. مارال، مارال اینجا بود. مارال من، با من بود. کنارِ من، برِ من، و در دستان من؛ کبوترم! خدا بکشَدم؛ گرمای بودن او را به یاد نیاوردم! مارال من، در من است و من نمی‌بینمش! با من و در کنار من است، در بستر من است و من... آی... خدا بکشدم! از من چه می‌خواست، زن من؟ به طلب آمده بود؟ اصلاً او به طلب آمده بود؟ به طلب چی؟ شاید نه؟... نمی‌دانم، چه می‌دانم؟! اصلاً... عقل من کار می‌کند؟! چه‌چیزم را گم کرده‌ام من؟ بلقیس...؛ مادرم! شیرو...؛ خواهرم! آی... چه تنگ است این زندگانی، چه تنگ! در هم می‌فشاردم. تن و جانم را می‌مالاند. شاید از

یاد ماران هم عشق را دزدیده باشد؟! می‌شود که چنین شده باشد؟ می‌شود؟! نه؛ نه! اما پَر و پوشال و پیخ چندان انبوه می‌نماید که مجال دیدن نزدیک‌ترینم را هم به من نمی‌دهد. دور شده‌ام از خودم؛ گم شده‌ام. خودم را یعنی گم کرده‌ام؟! کیستم من؟ کدخدا شده‌ام؟ قاضی شده‌ام؟ مدّعی‌العموم؟ امیر شده‌ام؟ خان؛ و یا ارباب؟! چشمهایی را دوروبر خودم می‌بینم که من را می‌پایند. چشمهایی مراقب من هستند؛ از دور و از نزدیک! چه می‌خواهند از من، این نگاهها؟ حتی وقتی خوابیده‌اند می‌بینمشان که به من نگاه می‌کنند! چرا؟ چکارشان کنم؟ دودل نگاهم می‌کنند؛ دو ـ پهلو حرفم می‌زنند؛ می‌رنجانندم؛ از من می‌رنجند؛ راه پیش پایم می‌گذارند؛ راه به رویم می‌بندند؛ راهنمایی‌ام می‌کنند؛ بدراهی‌ام می‌دهند؛ می‌زنند تا بدنامم کنند؛ برایم دل می‌سوزانند! وای... که هر کدامشان یک قید و یک قواره‌ای هستند. هر کدامشان یک قلادّه‌ای هستند. هر کدامشان...؛ این چشمهای گرسنه از من چه می‌خواهند؟ این شکمهای سیر چه می‌خواهند از گل‌محمد؟ می‌خواهند برای گل‌محمدخان سردار تأمین از دولت بگیرند؟! قاصد راهی خانه‌ام می‌کنند؛ قاصدشان خلاف قصد آنها حرف می‌زند، کجراهی‌ام می‌دهد! خودش پیغام تأمین را آورده؛ خودش هم منعم می‌کند از این کار. او کیست؟ قربان‌بلوچ؛ گدهٔ در خانهٔ بندار! کی بوده؟ قربان‌قوچ؛ یک پهلوان نامی طاغی که حالا رو پنهان کرده و لبهایش را انگار دوخته‌اند به هم! چرا؟! همین چیزها کلافه‌ام می‌کند؛ همین پُلگره‌ها که چیزی ازشان نمی‌فهمم! چشمهای گرسنه؛ دهنهای باز؛ زبانهای بی‌صدا؛ فغانهای بی‌زبان؛ دستهای خالی؛ مردم؛ مادرم؛ و... این یکی؛ این پینه‌دوز سمج که هنوز نمی‌دانم از او نفرت دارم یا اینکه دوستش دارم!»

تند و چنان پرشتاب و برآشفته، گل‌محمد خیز گرفت که مانده به در مطبخ شانه‌اش به دیوار برخورد و خشم به خود از این مهارگسیختگی و بی‌قراری وجودش را به آتش کشید و همین بر آتش داشت تا با کوبیدن مشتی محکم بر در مطبخ، فرمان دهد:

ـ بیرون بیا!

ـ بله، سردار. به خدمتم!

مراد تفنگچی خواب‌آلوده میان درگاه مطبخ ایستاده بود و نه‌چندان بیم‌زده

چشم به واکنش گل‌محمد داشت.

ــ تو نه! آن یکی!

علی‌خان چخماق از پشت شانهٔ مراد سر فرا کشید و گفت:

ــ خدمتم، خان!

گل‌محمد پرسید دیگر چه کسانی در مطبخ خوابیده‌اند! که چون کس خود نیافت ایشان به خود واگذاشت و یکراست به سوی انبار کشید؛ درِ انبار گشود و قدم به درون گذاشت و فتیلهٔ فانوس را اندکی بالا زد. از میان خفتهٔ چند مرد تفنگچی محمدرضا گل‌خانم دست بر قبضهٔ تفنگ سر و شانه خیز داد و ماند؛ بی‌قدرت واجنبانیدن لب از لب. پس همنگاهِ دژم گل‌محمد روی بر مردان خسته خسبیده گردانید و سپس به انتظار حکم سردار آماده شد. گل محمد اما، گویی بیشتر از خود تا از پسر گل‌خانم، پرسید:

ــ پس این موذیِ لاکتاب کجاست؟!

هم بدان بهت، محمدرضا گل‌خانم واپرس کرد:

ــ کی... سردار؟

گل‌محمد بی‌جواب به پسر گل‌خانم، فانوس را بر جای خود، به میخ دیوار وانهاد و از در بدر رفت و یکسر سوی اطاق نشیمن رفت. آنجا کسان خودی خفته بودند، خستهٔ راه و سواری روز. بدر آمد و به طرف اطاقک بیخ پله‌های چسبیده به دیوار بهاربند رفت. آنجا بی‌بی خفته بود. قدم در بهاربند گذارد و به میان حشم زد. اسبان و استران. چارپایان گوش تیز کردند و تک و توک دُم و گردن از خاک بر گرفتند و راست شدند. گل‌محمد هم بدان خستگی و خشم، کلافه و دیوانه‌وش به چرخشی تند از میان حشم بیرون آمد و سوی دهانهٔ هشتی روانه شد، بر میانگاه ورودی هشتی ایستاد و دست بر ماوزر بیخ کمر، بی‌مخاطبی مشخص، پرسید:

ــ پس به کدام گوری گم شدی تو؟

صدای بیگ‌محمد از لب بام، به پاسخ برادر برآمد:

ــ خان‌برار!

ــ با تو نبودم!... چرا نوبت عوض نمی‌کنی؟... نمی‌خواهی بگذاری آن یک پیرهن گوشت به تنت باقی بماند؟!

پیش از سخن بیگ‌محمد به پاسخ، گل‌محمد بانگ زد:

ـ آهای... پسر گل‌خانم!... یکی را بفرست قراولی. بگذار بیگ‌محمد یک‌دم چشمش را گرم کند!

ـ بله، خان، هم الان!

تا گل‌محمد ایستاده بر جای بود، سایه‌ای پنداری از در انباری بیرون آمد و سوی راه‌پله‌ها را در پیش گرفت و رفت تا جای بیگ‌محمد را بر بام بگیرد. گل‌محمد گوش به صدای پای مرد تفنگچی، پای درون هشتی گذارد، پشت در رفت و دست به زنجیر در برد؛ اما پیش از آنکه زنجیر از زلفی بدر آورد، چیزی انگار ــ جانوری به گمان ــ روی سکوی کنار دیوار هشتی جُنب خورد و در واگشت تند گل‌محمد، بر پا ایستاد و گفت:

ـ تازه داشت چشمم گرم می‌شد.

گل‌محمد در سیاهی زیر سقف هشتی نتوانست چشمان ستار را در نگاه بگیرد؛ با این‌همه چنان که گویی خیره در پرهیب مرد مانده است، گفت:

ـ پی تو می‌گشتم!

ستار گفت:

ـ ملتفت نشدم!

سخت و قاطع، گل‌محمد گفت:

ـ برویم!

ستار سوی در حیاط قدم برداشت. گل‌محمد لتهای در از هم گشود و گفت:

ـ سواره!

ستار به اطاعت سر به سوی گل‌محمد گردانید و شانه به شانهٔ او به طرف خوبر براه افتاد. گل‌محمد اسب غنیمتی را به ستار نشان داد و خود دست به زین قره برد. بعد از انجام کار زین و برگ، گل‌محمد باید برنو کوتاه خود را به دست می‌آورد. رفت و بازگشت. ستار و اسب آماده بودند. گل‌محمد عنان قره به دست گرفت و به سوی هشتی کشید. ستار نیز در پی او رفت. میان کوچه گل‌محمد پا در رکاب کرد. ستار در را پشت سر خود بست و بر اسب نشست.

بیگ‌محمد، چنان که پنداری تاب نیاورده بوده است، تداوم نظارهٔ ایشان را، به

چابکی دیوار را پیموده بود و اینک بر سردر هشتی، روی به کوچه ایستاده بود و تردید و بیم در کلام، می‌پرسید:

ـ همراهتان بیایم، خان‌برار؟

ـ نه!

ـ دنبالتان؟!

ـ نه! پایین برو، در را ببند و بعدش برو راحت کن. صبح کارها داریم!

به سماجت بیگ‌محمد بیش از این میدان داده نشد. گل‌محمد رکاب زد و ستار نیز در پی او می‌کوشید تا در یورتمهٔ اسب، تن بر زین به قرار بدارد. بیگ‌محمد همچنان هاج و واج به تماشای سواران مانده بود و پیش از آنکه کوچه را بپیچند خود را از بام فرو انداخت و چند گامی دوید و از آن پس به اشارت گل‌محمد واماند و برگشت و رفت تا چنان کند که برادر گفته بود.

باد اینک در سینهٔ سواران بود. از میدان بدر شدند. گل‌محمد اسب بی‌قرار در سینه‌کش سربالایی به یورتمه واگذاشت و دمی دیگر آخرین دیوار قلعه‌میدان را در پس پشت خود به جا گذاردند. راه سنگرد؛ به راه سنگرد می‌رفتند. اما بر ستار روشن نبود که به کجای و به چه می‌روند. به سنگرد؟ گمان چنین نمی‌رفت. به چه کاری گل‌محمد می‌توانست چنین سرکش و بی‌قرار روی به سنگرد کند؟ و هر گاه راه به سنگرد نمی‌بردند، پس گل‌محمد او را به کجا می‌برد؟ به کجا و به چه خیالی؟ این عزم و کردار گل‌محمد چنان گنگ و سربسته آغاز شده بود که ستار را در وهم برده بود. در تمام شب ستار آشفتگی گل‌محمد را شاهد بوده و حال او را دریافته بود؛ اما اینکه آشفتگی از درون گل‌محمد ره به کدام مقصود خواهد زد، برای ستار گنگ بود. می‌توانست گمان برد که گل‌محمد از او برآشفته است؛ اما... بگیر که چنین! آیا گل‌محمد توان آن نداشت تا بازتابی فراخورد داشته باشد؟ لابد نه! اما... و به هر روی، این پنداربافی بیهوده بود و راه به جایی نمی‌برد. پس ستار آن بِهْ دید که خاموش و براه بماند؛ تا فرجام کار چه باشد.

راه کج شد. گل‌محمد بیراهه پیش گرفته بود و اسب ستار خود به خود به دنبال قره، پوزه به دُم می‌رفت. خارستان. بوته‌های سبد و چرخه و گلخچ. دستکندهایی اینجا و آنجا. باد در خشکزار خارستان می‌پیچید و سمدست اسبان در نرمه‌خاک فرو

می‌نشست و دو مرد، خمیده بر قرپوس زین، شب را و بیابان را و خارستان را با سماجتی مجهول درمی‌نوردیدند.

پای تل، گل‌محمد فرود آمد و چنان که پنداری به آزمون، دست بر ماوزر خود گذارد و پس در حالی که تسمهٔ برنو به شانه می‌انداخت، عنان اسب به دست گرفت و سربالایی تپه را کج و مج بالا کشید. آنجا بر گُرده‌گاه تپه شانه برگردانید تا به همپای بنگرد. ستار آخرین قدمها را به دشواری برمی‌داشت و بالا می‌آمد. گل‌محمد در او خاموش مانده بود. ستار رسید و ایستاد.

اکنون دو مرد با دو اسب بر گردهٔ تل ایستاده بودند و بی‌آنکه ـ دست کم به گمان ستار ـ هدفی روشن پیش روی داشته باشند، بالهایشان در باد می‌رفت. ستار که خواب را به تمامی از چشمها گریزانیده بود، نگاه در تاریکی می‌درانید و دستها فرو ـ فشرده درون جیب‌ها، آرواره‌ها را بی‌اراده بر هم می‌فشرد، قوس شانه‌های تکیده و پشتش آشکارا پیدا بود و بر خود می‌لرزید؛ دانسته و ندانسته.

پایانهٔ شب پاییزی اگر چه می‌توانست مرد را بلرزاند، اما لرزهٔ تن ستار بیشتر ناشی از ابهام و گنگی لحظه‌هایی بود که در آن گرفتار آمده بود. ابهام و ندانستن. در این‌دم تنها چیزی که می‌توانست اندکی قرار به او ببخشد این بود که بداند در اندیشهٔ گل‌محمد چه می‌گذرد؛ و بداند قرار و مدار چیست، چه واقعه‌ای در پیش است و چه می‌بایست که رخ بدهد. نَطعِ گسترده‌ای به قطع گردن او حتّی اگر پیش روی می‌بود، بیش‌از این احوال که اکنون بود، اضطراب‌انگیز نمی‌بود. آنچه کشنده می‌نمود اکنون و بود، جهل بود. ندانستن. و آنچه عذاب روحی ستار را چندچندان می‌کرد، بیم از بروز بدویّت گل‌محمد بود که راه بر هر شیوهٔ سخن بسته‌بود. چراکه مرد بیابانی چنان سرد و سخت و سهمگین می‌نمود که ستار مجال هر سخنی را سلب‌شده از خود می‌دید.

خفّی و خموشی. دو مرد و دو اسب، نشانه‌واری از جهان دیرین، ایستاده بر گُرده‌گاه تلّی خشک و پنداری هیچیک نمی‌دانند تا به چه کار.

ـ آتش!

در خموشی مرگ، گل‌محمد این بگفت و خود به کار فراهم‌آوردن خس و خار شد و در چشم برهم‌زدنی هیزم، پشته شد. ستار پا بر پشتهٔ هیزم نهاد و گل‌محمد زیر پشته را به کبریتی گیراند. تا باد پشته به تاراج نبرد، ستار چند پاره‌سنگ بر هیزم

گذاشت و شعله برآمد از میانجا که مردها ایستاده بودند. دو مرد بر دو سوی آتش. اکنون می‌توانستند چشم و چهرهٔ یکدیگر را در رمش شعله‌ها بنگرند و ببینند. اما آن که جرأت چنین کاری می‌داشت، ستار نبود. گل‌محمد در چشمهای ستار نگاه کرد. شعله در مردمک چشمان ستار جان می‌کند و استخوان پشتهٔ خار، در شتاب شعله‌ها درهم می‌شکست و فرو می‌نشست. دست گل‌محمد، خودبه‌خود انگار بالا آمد و بیخ کمَر، روی قبضهٔ ماوزر قرار گرفت و همزمان، پلکهایش انگار گشاده‌تر شدند و گوی چشمهایش در کاسه‌ها چرخیدند و روی پیشانی ستار ایستادند؛ دو گلمیخ.

شک بیهوده بوده بود و اکنون بر ستار یقین داشت می‌شد که دارد تاوان وجودش را، تاوان حضور و دخالت‌هایش را می‌پردازد؛ و این در گمان ستار بی‌پیشینه نبود. همین بود اگر او بی‌اختیار گل‌محمدخان سردار را برای یک آن در هیئت و قوارهٔ سردار جنگلی می‌دید؛ آژنگ خشم بر پیشانی بسته. یگانه امکان اینکه در یک‌دَم، به سرعت شکستن ستاره‌ای، یاران و رفیقان را همه به یادآورد به روشنایی شعله‌ها در چشمهای خود. طعم‌خشکیدهٔ دهان قورت داد و کوشید ایستاده‌بایستد، هم بدان‌سان چشمها بدوخته در آتش. ایستاده و استوار؛ مبادا سستی با زانوان خویشی گیرد و مبادا لرزهٔ بیم...! بس بر تپش بی‌قرار قلب خود نمی‌توانست چیره بشود و بی‌گمان این ضربان بی‌امان، بازتابی در تن‌وتوش و چهره نمی‌توانست نداشته باشد. زندگانی و مرگ. قلب آدمی گویی قرار و مدار نمی‌شناسد و پیش از ستار می‌تازد و تمکین نمی‌کند. ستار توانست به یک نظر قتل خود را تماشا کند. چندان هم زشت نمی‌بود؛ اگرچه قتل و مرگ زشت‌ترین جلوهٔ وجود بود؛ و هر چند قتل با سرب گلولهٔ گل‌محمد، دردی مضاعف می‌داشت. اما... شبی بدان وسعت، آتشی چنان سرخ و جایی چنان بلند. هر چه نه، چنین چشم‌اندازی چندان خواری‌زا نبود. دیگر اینکه توانسته‌بود چهرهٔ حریف را ببیند و این خود برکنارش می‌داشت از سگمرگی، آنگونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل می‌رسند. آنگونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل رسیدند با قدارّه‌های مردکُشان سلطان محمودخان ذوالفقاری. اینجا، حتی امید آن بود که پیش از شلیک، جای سخن هم باشد. چرا که نباشد؟ نه مگر اینکه چنین مرگی، سببی می‌باید داشته باشد؟! ها؟!

ــ پس به من بگو که چرا می‌خواهی بکشی‌ام؟! این را اقلاً به من بگو!

از پشت حایل دود و آتش، دو مرد نگاه در نگاه هم دوخته بودند و هر دو در خرمنی از تشویش می‌سوختند. آنچه گل‌محمد را به دردی کشنده دچار کرده بود این بود که نمی‌دانست با ستار چه بکند. اگر او باوری چنین یافته بود که می‌باید گلوله‌ای در پیشانی این پینه‌دوز جُلُمبر خالی کند، دیگر نگرانی نمی‌داشت. زیرا در چنان وضعی این می‌توانست برای گل‌محمد طریق حل مشکل باشد. اما در واقع او هنوز یقین نیافته بود که می‌بایست ستار پینه‌دوز را بکشد و آنچه بیش از پیش دچارش می‌کرد، همین تردید و دوبی بود. چشمانش که آشکارا سرخ شده و از کاسه‌ها بدر جسته بودند، نشان تب و اضطرابی تند بود؛ و آنچه درهمش می‌پیچانید، خشمی بود که بر تار و پود عصبش چنگ انداخته بود و او نمی‌دانست با آن چه کند و چگونه کنار بیاید. خشم و خستگی و پریشانی، انبوه هجوم فشارهای هزارسویه چنانش از کوره بدر کرده بودند که خود بسی بخردانه می‌نمود اگر چکانیدن ماشه را به انگشت تا این‌دم درنگ روا داشته بود.

زیستن، عطشِ زیستن. بی‌تردید عطش غریبِ زیستن آن چیزی بود که از اعماق وجود ستار، به تقلاّیی گدازنده زبانه می‌کشید و مهلتی به فرج می‌طلبید و هم در آن می‌رفت تا پویهٔ تمایل به ادراک و شناخت را بر خود بیاراید. ادراک و شناخت همهٔ وجوه انگیزهٔ گل‌محمد در این‌کار که پیش گرفته بود. این حس غریب در ستار، تنها در تمایل به شناخت انگیزهٔ کار گل‌محمد بس نمی‌شد. بلکه بیشتر این حس و اندیشه، طلب مجالی بود از خود، در خود. شاید بهانه‌ای به حفظ درنگ و امکان رهاییدن. راست اینکه ستار اگر چه می‌رفت تا دل به آرایه و قوارهٔ قتل خود، آرام بدارد؛ اما جانمایهٔ این فاجعه را بس پوچ و مضحک می‌دید و همینش بر آن می‌داشت تا به هر امکان، راه مرگ را دراز کند. قتل! قتل به دست و گلولهٔ گل‌محمد! به قتل رسیدن آخر در ازاء کدام جرم؟ مرگ به تاوان کدام هستی؟ نیستی درگرو کدام هست؟ کار نیمه‌کاره و تلاش بی‌ثمر، مرگ را چگونه به‌کام تواند کرد؟ نه! در سنجهٔ ستار، این نمی‌توانست پایانی خوش پنداشته‌شود و نه نیز پایانی جسورانه. چنین پایانی فقط مضحک بود و کمتر حتی فجیع! با این‌همه در پاره‌پاره پندارِ گریزان و تب‌آلود خود، ستار توان درک این نکته را هنوز از دست نداده بود که آدمی نه‌چندان به دشواری، می‌تواند دست به چنین کاری که گل‌محمد بدان خیز گرفته بود، بزند و جای عجب اصلاً نیست. در عین

حال این را باور داشته بود که برای اعمال و کردار آدمی، صرف‌نظر از انگیزه‌های روشن و آشکار، انبوهی از داشته‌های گنگ و ناشناخته هست که بازشناسی آنها فرصتی فراخ‌تر از این تنگنا که او در آن گرفتار آمده بود، می‌طلبد. پس عجب نیست اگر گل‌محمد کلمیشی لولهٔ ماوزر خود را به پیشانی ستار پینه‌دوز نشانه برود؛ اگر چه این واقع‌بینی ملموس مانع از آن عطش حیات نمی‌توانست بشود که نگران و پرشور از ژرفای جان ستار زبانه می‌کشید:

ــ روی سفرهٔ خودت می‌خواهی بکشی‌ام؟!

گل‌محمد دست از روی قبضهٔ سلاح کمری‌اش برداشت، انگشتهایش را تکاند، چنان که گویی می‌خواهد ماندهٔ جنایتی را از آنها بچکاند؛ سپس روی در آسمان کرد و با خود انگار، گفت:

ــ عجب شب نحسی!

ستار احساس کرد نفس به آسودگی برمی‌آورد و رد نگاه گل‌محمد را که دنبال کرد، شب را بسی دلواپس اما زیبا یافت. گل‌محمد نگاه بگردانید و دوگامی دور از آتش بر تهیگاه تل نشست، پای دردمند آزاد گذاشت و به ستار گفت:

ــ بنشین!

ستار آتش سوخته را دور زد، به گل‌محمد نزدیک شد و دستی مانده به او، نه ـ چندان به اطمینان نشست و بازوها را به دور زانوان قلاب کرد. گل‌محمد آرنج بر خاک نهاده، یله، پنجه در پنجه، خیره به خاک تیره مانده بود. شوق بودن، شوق بازیافتن جان خود، ستار را بر آن می‌داشت تا نیروی مانده در خود را، به سخن بروز دهد. جا را هم بی‌جا نمی‌دید؛ مگر بتواند مرد را از این گیر و گرفتاری، چاره‌ای کند. پیش از او اما گل‌محمد سر برآورد، راست در چشمهای ستار خیره ماند و گفت:

ــ تو کیستی... مرد؟! تو کیستی؟ چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم؟ چرا دست به هر کاری که می‌روم بزنم، چشمهای تو روی گردنم را می‌سوزانند؟ چرا مخلّ کار و زندگانی‌ام تو را می‌بینم؟ چرا همیشه و هر کجا سر و کلهٔ تو پیدا می‌شود؟ چرا گم نمی‌شوی از پیش چشمم؟ چرا سر هر بزنگاهی پیدایت می‌شود؟ چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم؟ چرا؟! برای اینکه از محبس گریزاندیم؟ چرا گریزاندیم؟! من چکارهٔ تو می‌شدم مگر؟ برای اینکه به خاطر من شلاقت زدند؟ چرا زیر شلاق حقیقت را

کتمان کردی؟ برای چی؟ دلاور چوپان می‌خواست بکشدم نیمه‌شب؛ اما تو مانع شدی! چرا؟ مگر من برادر تو بودم؟... چرا همیشه با من هستی! حتی وقتهایی که از چشمم گم می‌شوی، با من هستی! چرا؟ چه‌جوری در جلد من فرو رفته‌ای که همیشه با من هستی؟ تو جادوگری؛ کیستی؟! چرا نمی‌دانم تو کیستی؟ چرا نمی‌توانم بدانم این را؟... دشمن نیستی، این را می‌دانم! اما از تو می‌ترسم؛ چرا؟! در تمام این دنیا، من فقط از تو می‌ترسم! چرا از تو می‌ترسم، حال اینکه یقین دارم تو دشمن من نیستی؟ دشمنم نیستی، اما دوست هم نمی‌توانم بدانمت! از دوستی‌ات هم واهمه دارم. چرا، چرا خوف دارم از دوستی تو؟ این چه‌جور زندگانی‌ست که من با تو دارم؟ یک... یک چیز عجیبی داری تو که بیزارم می‌کند؛ می‌ترساندم! دست از سر من وردار، پیش از آنکه...! حالا می‌دانی چرا می‌خواستم بکشمت؟! لعنت بر من! نتوانستم. درست همان وقتی که باید می‌کشتمت، نتوانستم. شک! شک! این شک، من را می‌جود؛ می‌خورد! اگر می‌کشتمت، یقین دارم که پشیمان می‌شدم. حالا هم که نکشته‌ام، پشیمانم! تو دیگر چه‌جور گرهی هستی که من نه با دست می‌توانم بازت کنم و نه با دندان؟ حتی با دشنه هم نمی‌توانم ببرّمت. من را طلسم کرده‌ای تو؛ نمی‌دانم با تو چه باید...

صدای خشاخش خزیدن جانوری بر خاربوته‌های شیب‌وار تل، خود فرصتی بود تا ستار بتواند بهانه‌ای ـ دست کم برای دمی ـ بجوید به رهایی از چنگ فشار گل‌محمد. روی گردانید و همزمان با گل‌محمد خیره به خط صدا ماند. صدا خشاخشی آشکارتر می‌یافت. برخاستند. دو گامی واپس. بر کنار آتش نیمه‌سوخته، گل‌محمد دست به شانه برد و برنو را آماده بداشت و ماند. صدا کند شد، تمام شد و دمی دیگر نالهٔ نیمه‌جان مردی از درون بوته‌های خار برآمد:

ـ بیشتر از این... دیگر... نمی...

گل‌محمد به پیش خیز برداشت، اما ستار بازوی او را به دو دست چسبید و نگاهش داشت. گل‌محمد به او برگشت. ستار گفت:

ـ من!... بگذار من...

ستار گام پیش گذاشت؛ چندگام. در پناه بوتهٔ چرخه، مردی افتاده بود. ریسمانی بندِ دستها و لهیده، به کلپه‌ای بیل‌خورده مانند. پیشانی بر خاک نهاده و نیمه‌جان.

ــ بیارش پیش!

ستار زیر بغلهای مرد را گرفت و سینهٔ او را به دشواری از خاک برداشت، بالا کشانیدش و نزدیک دم زدن‌های آتش بر خاک رهایش کرد. اینک چهرهٔ درهم‌کوفتهٔ بوژدنی آشکارا شناخته می‌شد. ستار گفت:

ــ آتش دیده بود... مرد ذلیل!

در سکوت گل‌محمد، ستار کنار بوژدنی زانو زد تا در پرتو مانده‌های آتش، زخم و کوفتگی‌های تن و چهرهٔ مرد را وارسی کند. به تخمین، بوژدنی جای سالم نداشت. ستار به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد ماوزرش را سوی ستار گرفت. ستار ماوزر را ستاند. گل‌محمد گفت:

ــ شلیک کن!

سلاح و دست ستار یکجا به لرزه‌ای آشکار درآمدند. گل‌محمد گفت:

ــ روی شقیقه‌اش!

درمانده و ناتوان، ستار به گل‌محمد چشم دوخت. گل‌محمد گفت:

ــ به من بشناسان خودت را؛ به من بگو که کیستی! شلیک کن؛ بکش!

ستار توانست بگوید:

ــ رو به ما آمده او، سردار؟!

اما شمشیر در صدای گل‌محمد بود:

ــ خودت را آشکار کن برام! بکش!

صدای شلیک، خم‌کردن اسبها را برآورد و گوشهاشان گویی به انتظار پی‌آمد، تیز ماند. گل‌محمد فرمان داد:

ــ دوّمی!

یک بار دیگر، گوش و گردن اسبها تکان خورد و ستار با پاهایی که انگار از او نبودند، و با دستی که انگار از بیخ کتفش آویخته بود به سوی گل‌محمد پیش رفت، سلاح را به دست او داد و همان‌جا روی خاک به زانو نشسته شد و گریستنی از درد، سر و شانه‌هایش را به لرزه درآورد. اکنون او، ستار، مردی که چنین بی‌پروا از پای درآمده بود، اگر نه برای گل‌محمد که به خود باید بازمی‌گفت که کیست. خون شقیقهٔ بوژدنی در خاک مخیده و مرد بر کنار آتش، آرام خفته بود.

آی... آی... ای کاش خون به چشم ندیده بودی پیش از این، ای مرد!

از کجایی و به کجایی؟ از کدام گورستان مرگ سر برآورده‌ای به پیمودن دهلیزها و تالاب‌ها؟ از کجایی و به کجا؛ ای سر پرشور، ای قلبِ هزار کودک در سینهٔ تو. بر مسیر خونبار خاک، آیا تو نیستی تا با قدارهٔ صمدخان هزار بار قطعه‌قطعه شدی؟ گریان چرا؛ ای که بر بام مسجد کبود با صد گلوله برافروختی، نشانهٔ آذر. باری، اشک بیگانه با چشمان تو بود به هنگامی که زانوانت را در باغ اتابک به هم درشکستند میراث خواران زنازادهٔ تو. گریان چرا ستار؛ گریان چرا؟ از کجای زمین برویده‌ای، ای خاک؛ ای قلب خاک تا چنین تُرد می‌نمایی؟ نه مگر از خاک؛ از خود خاک؟ کار چه می‌داشته‌ای و تبار، که؛ ای که به پیشانی و استخوانِ چهره خود پاره‌خشتی گداخته را مانند می‌نمایی؟ کار چه می‌داشته‌ای و تبار، که؟ کار و... هم تبار!

کار... کار... کار. دهانت را بس لفظ کار پر تواند کرد اگرت زبانِ بازگوییِ خویش گشایی. و چشمهایت را نگاه و خاطرهٔ کار. تا عمر دستهایت، تا یاد و پیچ پیچ هزار - توی نگاهت، تا کتف و یال و زانوان و شقِ گردنت، جز کار و کار نمی‌دانی. تیغ سیاووش و نیزهٔ سهراب، زوبین اشکبوس و رکاب داریوش تو پرداخته‌ای. هم تازیانهٔ آن یک تو بافته‌ای و زنجیر آن‌همه دروغ و فریبایی، بر پای تو به دست پیوسته شد. کسرا و کوشک بنا از تو یافتند به‌بودی و بودگاری تو. موزهٔ نادری و ابلق تیموری، راه ابریشم و هم نقش لاجوردی خانگانِ خدا، بودی به بود تو یافته‌اند ای کاروان‌کشِ شبهای دور کویری، شبان رمه‌های میرهزار و کشت‌ورز مزارع جیرفت. یک بار هم تو بیخ دیوارک سقاخانه بزادی از مادر؛ شاید که شاگردی‌ات به کوره‌پزخانه هم در آن روزگارِ یتیمی بود. عمرت به بیش از هزاره‌ها می‌رسد، و زادگاهت به بیش از هزار جزیرهٔ نامکشوف. بر شانه‌هایت نشان تخت روان هست، مُهر و نشان غلامی. در بلخ بردگی کرده‌ای همرکاب تکین‌ها، در شوش سنگتراش بوده‌ای و در اورامانات اسب چرانیده‌ای و هم در آن ظهر تفت‌زده، فرشبافی چیره‌دست بوده‌ای به خطهٔ کاشان. تو صدبار، صدصدبار از مادر بزاده‌ای و بمرده‌ای تا باز بزاده شوی، تا ناتمام نمرده باشی، تا ناتمام نمانده باشی. صدبار، صد صدبار زادن و مردن!

«بیش... بیش... زادن و مردن؛ زادن و مردن!»

در کار و جنگ؛ در جنگ و کار. جنگیده‌ای، جنگانیده شده‌ای. تا سُقلاب و روم

و پیشاور، با آن شتاب که ارابه‌های شراب. آنجا، در آستانهٔ خاک و بر پیشگاه آب قربانی شده‌ای. جیحون و هامون و هفت دریای کبود بستر کشاکش بازوانت در جدال موج و پاروها. پس بازگشته‌ای به هیئت سپری زنگاری. شمشیر بی‌خم خود را اسکندر، راست در قلب تو نشانیده است مست از شراب فتح. یک بار دیگر، قربانی فتح، قربانی پیشکش فاتح. شاهان بر خون تو، از خون تو، با خون تو بود که جام با جام کوبیدند. قصهٔ سکندر و دارا باری، بر پوست پینه‌بستهٔ تو نبشته آمد.

«من باز زنده بودم، تا باز...»

آنک هجوم. قربانی تو، باز هم تو. تو نعل اسب می‌ساختی و دمتی به ساخت و چرخ و پر ارابگان داشتی به رفت و فرارفت قحبگان. یک سگ به زیر اشکم اسب انوشه‌روان می‌دوید که غباری سرخ برآمد به سرخی آتش، از دل آتش. آتشگاه به آتش کشانیده شده بود. آنجا قباد سیاه به تن کرده بود، مرگ میراث پدران. آنجا انوشه روان به جامهٔ خاک درآمد. خاک، مغاک شد. مغاک مغاک در میدان، با صد صد دندان و دندان و دندان. آنجا از سر جویده شدی به بن خاک. بنگر!

ــ «لشکری که پیشرو ایشان چون تویی باشد، خلعت ایشان بهٔ از این نتوان داد!»(۱)

«من در آن ظهر پرآفتاب خورده شدم و این بار نمی‌دانم در کجا از مادر بزادم!»

نمی‌دانم در هند بودم یا در کجا که دچار زهرافعی شدم. وقتی برخاستم سواران را دیدم که از باشتین به سوی مراغه می‌تازند. من سر خود را آنجا بود که بر دار کردم. بعد از آن بود که گردنم را تیمور شکست و تیرهٔ پشتم را گذاشت تا به نعل موزهٔ نادر شکسته بشود. نمی‌دانم، نمی‌دانم شاه‌اسماعیل بود یا آن دیگری که وادارم کرد برای کشتن اهل‌سنت شمشیر بسازم و بعد از آن یکی‌دیگر بود، نمی‌دانم کی، که دستور داد خندق‌هایی بکَنم برای انباشتن جنازه‌های اهل تشیُّع. با تسنن کشتم، با تشیع کشته شدم. با تشیع کشتم، با تسنن کشته شدم. کشتم و کشته شدم. بارو خراب کردم و بارو ساختم. کلاه‌پوست قلی‌میرزا خیلی قیمتی بود، جُبّه‌ها... آن جُبّه‌ها... جُبّهٔ بَر شاهرخ میرزا، کار دست من بود. نمی‌دانم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم و در کجا آنها

---

۱. خطاب قباد به...

را پیدا کردم. سرم خیلی شلوغ است، خیلی. چیزی به یاد نمی‌آورم. اما این را خوب دارم می‌بینم که چشمهایم را از کاسه‌ها درآوردند با میخ طویله. من در کنار خرمنی از چشمهای سیاه دفن شدم. اما دستهایم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم. دستهایم، دستهایم؛ وقتی که در چناران باغ انگور بیل می‌زدم، جمجمهٔ خودم را یافتم. بعد از آن بود که به عصاری گماشته شدم. آنجا روغن کرچک می‌گرفتم و همپای اسب و به دور چرخ آن‌قدر چرخیدم که گیج و گول شدم. از عصاری که بیرون آمدم آن‌قدر گیج بودم که دنیا دور سرم می‌چرخید؛ آن‌قدر گیج که نمی‌توانستم دور و اطرافم را تشخیص بدهم. گفتند سردار سپه در نزدیکی‌های خیمه‌های شیخ خزعل از دهانهٔ چاه نفت آمده بیرون. اینجا بود که تفنگم را از دستم گرفتند و وادارم کردند جای دکل‌های تازهٔ نفت را حفر کنم. این دکل‌ها شباهتی به سروهای باغ دلگشا نداشتند. من پاچه‌هایم را زدم بالا، کلاه بختیاری‌ام را ورداشتم و یک کلاه براق فلزی گذاشتم سرم و نمی‌دانم چه موقع روز بود که چاه نفت آتش گرفت و به خود که آمدم در حوالی سبلان بودم و دیدم که دارم زمین را می‌کنم تا یک قبضه تفنگ یادگاری حیدرخان را از زیر خاک بیرون بیاورم. من در کنار ارس شهید شدم این بار، و تشنه بودم. وقتی که برخاستم هوا دم داشت، مثل چیزی که داشتم خفه می‌شدم. چشمهایم را باز کردم و دیدم که در آذربایجان هستم، و دارم پینه‌دوزی می‌کنم!»

ـ پدر و مادرت؟!

ـ من پدر و مادر نداشته‌ام!

ـ چی؟!

ـ یادم نیست که داشته باشم!

اسبها در رفتن شتاب نداشتند؛ از آنکه سواران را هوای شتاب نبود. دل با دل و زبان با زبان هم داشتند. ناباور و بی‌سخن، گل‌محمد از بر سینه‌اش نگاه پرسا به ستار دوخته و انتظار توضیح بیشتر داشت. ستار دنبال حرف خود، گفت:

ـ شاید هم پدر و مادر داشته بودم من هم! اما به نظرم... آنها یا کشته شدند، یا در ارس غرق شدند. دیگر خبری ازشان ندارم؛ نه، هیچ خبری!

گل‌محمد گفت:

ـ اگر این سماجت را نداشتی، حال و روزت گریه‌آور بود!

ستار به طعنه پرسید:

ـ حالا خنده‌آورم؟!

ـ ها؟!

ستار، نه خطاب به گل‌محمد، گفت:

ـ به حال خودم خنده‌ام می‌گیرد!

ـ از چی؟

ستار گفت:

ـ از اینکه به این سادگی بوژدنی را کشتم!

ـ ناراحتی؟

ـ راحت هم نیستم!

گل‌محمد نگاه به پیش روی دوخت و گفت:

ـ من هم از کشتن آدمیزاد خوشم نمی‌آید؛ اما این کار بار گردنم می‌شود.

ستار به گل‌محمد نگریست و پرسید:

ـ اگر من از کشتن بوژدنی سر پس زده بودم، چکارم می‌کردی؟

گل‌محمد بی‌آنکه رو به ستار بگرداند، گفت:

ـ خودم او را می‌کشتم!

ـ پس چرا من را وادار به این کار کردی؟

با نرمشی که اسبها در رفتن داشتند، وضع و فرصت درنگ بود تا گل‌محمد روی برگرداند و در ستار که زانو به زانویش اسب می‌راند، بنگرد:

ـ دلت می‌خواهد از دور دست بر آتش داشته باشی؟!

ـ نه!

ـ پس چرا دستت می‌لرزد؟ چرا می‌ترسی که از نزدیک شریک کار باشی؟

ـ برای نزدیک‌بودن، برای شریک‌بودن حتماً باید می‌کشتم؟!

گل‌محمد گفت:

ـ حتماً! کار ما این شده. بارگردن ما شده این کار. شریک ما بودن یعنی همین؛ یعنی کشتن و به جایش کشته شدن! یقین دارم که تو خیال نکرده‌ای که داری شریک یک تجارتخانه می‌شوی؛ همچو خیالی که نکرده‌ای!... تا حال آدم نکشته بودی؟!

به جای جواب، ستار قلعه‌میدان را نشان داد و بام خانه‌ای را که از آن آتش زبانه می‌کشید؛ بام سرای سردار. چه می‌توانست رخ داده باشد؟ چه خبر؟ جای و مجال درنگ نبود. تاخت گرفتند. روشن شد که آتش علامت بوده است. سرای به هم ریخته بود و قلعه‌میدان نیز می‌رفت تا بر هم بریزد. همه از خواب برخاسته بودند و سراسیمه به هر سوی، گل‌محمد را می‌جستند.

ــ چی پیش آمده؟!

دیوانهٔ خشم، خان‌محمد به جواب برادر گفت:

ــ نجف‌ارباب انبار کاهش را آتش زده، دوتا از رعیتهایش را میان کاهدان واداشته خفه بشوند و بعدش ور بام شده به فغان که کلمیشی‌ها آمدند و غارتم کردند و خانمانم را آتش زدند و کشتند و رفتند!

ــ خبر را کی آورده؟

ــ حیدر، پسر ملامعراج. گوسفندهاشان به همان نزدیکی بوده.

ــ کجاست حالا؟

ــ آنجاست، دم مطبخ!

گل‌محمد گام سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

ــ زین کنید!

جنب‌وجوش؛ زین و یراق. همهمهٔ خانمان. همه چابک و تیز به کُنش و کردار؛ کم به گفت و پر به کار. به یک چشم برهم‌زدن از در بیرون شدند. آخرین، گل‌محمد بود که چوخا درپوشیده بود و می‌رفت تا پای در رکاب کند، دست بر یال قره.

ــ تو بر جمّاز بنشین، گل‌محمد! قره‌آت را برای من بگذار!

صدای مارال. گل‌محمد به زن واگشت. مارال بر بلندترین پله ایستاده بود به قامت. برنو به دست، دو شانه قطار فشنگ حمایل، با کودکش بسته به پشت؛ طاووسی را مانند در روشنایی وهم‌آلودِ سپیده‌دم، بال با غرور گشاده. گل‌محمد خاموش و نگاه پر از بهت، در قواره و هیئت زن وامانده بود. مارال هم بدان شکوه، گام به فرود برداشت و گفت:

ــ با هم!